

عاقبت بخیران عالم

مؤلف: علی محمد عبداللهی

مقدمه

توبه نصوح

جریان اسلام آوردن فخرالاسلام

توبه بشر حافی

توبه شعوانه

اگر تو مرا نمی شناسی من تو را می شناسم

ناراحتی مادر موجب بسته شدن زبان پسر شد

گناه نکردن از توبه کردن آسانتر است

فضیل بن عیاض

در حال احتضار هم شعر می خواند!

چه هم غذای خوبی

چرا ابن سیرین بوی خوش می داد؟

فاسقی که از راهب پیشی گرفت

جایی که غیر از من و تو کسی نباشد

چرا ولیعهدی پدر را نپذیرفت ؟

تبعید گناهکار از شهر

معاویه پسر یزید چرا به خلافت پشت پا زد؟

همسایه ابوبصیر

در محضر قاضی

پس تو کیستی ؟

پدر و مادر و فامیلم همه نصرانی هستند

دو راهی بهشت و دوزخ

استادی که شاگرد شد

نمک شناس یا نمک به حرام؟!

اگر آن زن شما را بخشید من هم شما را بیمارزم

توطئه قتل پیامبر

نمک خوردن و نمکدان شکستن

آیا زیبا را از زشت و زشت را از زیبا تشخیص داد؟

هنوز از شراب سیر نشده ام

حنظله غسیل الملائکه

حکم نادرشاه

دوستی علی - علیه السلام -

در هر سرزمینی قبری خواهد بود

رضایت مادر علقمه

خدایا مرا دیگر به این خانه بر مگردان

اسلام آوردن عمیربن وهب

یا بگو نه تا به خانه ام بروم یا بگو آری تا به خانه ات بیایم

تغییر دادیم قضا را

پس تو همشهری برادرم هستی؟!

سلام علیکم بهترین تحیت

سفیر پیامبر - ص - در مدینه

می خواهم مسلمان شوم

تو هم قدری به حرفهای مصعب گوش بده

شهادت مصعب

اصحاب رقیم! کار کدام بهتر بود؟

این دو نفر دزدند!

خانه بهشتی

کفن دزدی که سوزانده شد و خاکسترش را باد برد

سر بریده

دعای مستجاب

مقام سادات

آیا عمل خوبی هم داشت

حکایت زن عبدالله بن سلام

قرض دادن به علی (ع)

من مریضم، نه شما

هدایت شدم

توبه بهلول

(برو معرفت آموز)

زیارت مقبول

کار نیک گم نمی شود

ادعای پیامبری یا ابراز حقیقت؟

محبت علی (ع) خیر دنیا و آخرت

مسلمان شدن، نه از روی ترس!

من تنهایت نمی گذارم

دلچک فرعون

از یهودی که کمتر نیستم

آیا اوصاف او مطابق تورات بود یا نه؟

فرق مؤمن و منافق

بچه است یا جادوگر؟

توبه ابراهیم ادهم

عاقبت دروغگو

حلم امام حسین (ع)

وفای به عهد یا...؟

دستی که به صورت پیامبر - ص - سیلی زد!

چرا شیعه شدی؟

خون یا شیر؟

مقام توبه کننده نزد خدا

چرا انتقام مرا نمی گیری؟

آن چه عددی است که...؟

پنجاه سال در جستجوی تو بوده ام

چرا رنگت پرید

چهل سال گناه

تمام اعضای بدنم عاشق تو است

توبه ابولبابه

آتش حسد

مگر خدای تو سخاوت را دوست می دارد؟

مرا از خدایی تو ننگ و عار آید

توبه دوست علی بن حمزه

عبدالله ذوالبجادرین

حق همسفر

چگونه شتر رمیده اش را رام کرد؟

من دین خود را فروختم

شر و بدی شخص شرور به خودش بازگشت

به خدا قسم نزدیک است کاخهای سفید در اختیار مسلمانان قرار گیرد

نرجس - س - کنیز یا شاهزاده ؟

خدایا از رسول تو گذشت تو هم ...

پیامبرانی که نامشان روی سنگ بود!

صوت خوش قرآن

هیچ چیز از خدا پنهان نیست

صبر بر همین زندگانی بهتر است

او توبه کرد و خدا او را آمرزید

چرا سگ را بر خود مقدم داشتی ؟

کدام حال را برای سعد می پسندی ؟

خدا بهتر می داند رسالتش را کجا قرار دهد

ما امام زمان داریم

غیر من پروردگاری ندارد

آیا دوست داری ؟

مرغ بریان

من صد سال او را روزی دادم تو تحمل یک ساعت او را نداشتی ؟

من خودم به گفته هایم سزاوارترم

تنها خدا گناهان را می بخشد

آنجا که کنیز رقاصه ، عابد ساجد می شود

حق با کیست ؟

کار عالم بهتر بود یا عابد؟

او اهل بهشت است

باقر یعنی چه ؟

مبارزه منفی

دانه دادن به پرندگان

یزدگرد سوم

نجاشی پادشاه حبشه

راه رفتن روی آب

یک نفر ما را می بیند

عبرت از سر گوسفند

سم الاغ حضرت عیسی (ع)

نفرین پدر

آیا قرآن خوانده ای

این گونه برای تفریح بیرون روید؟

به مادرم قول داده ام که دروغ نگویم

از همه جا رانده !

از هواداری عثمان تا شهادت در کربلا!

مقدمه

تهذیب نفس

بدون تردید سازندگی درونی و اصلاح و تهذیب نفس در سعادت فردی و اجتماعی ، دنیوی و اخروی انسان ، نقش بسزایی دارد. بطوری که اگر انسان تمامی علوم را تحصیل کند و کلیه نیروهای طبیعت را تسخیر نماید، اما از تسخیر درون و تسلط بر نفس خود ناتوان باشد، از رسیدن به سعادت و نیل به کمال باز خواهد ماند.

مجهول ترین حقایق برای انسان خود انسان و استعدادهای نهفته و کمالاتی است که در قوه دارد. با همه پیشرفت های عظیمی که در علم و صنعت نصیب بشر شده و با همه کشفیات شگفت آوری که در دنیای جمادات و نباتات و جانداران صورت گرفته ، هنوز انسان عنوان ناشناخته دارد. بشر توانسته است در درون اتم و در فضای کیهانی ، از نظر علمی به توافق برسد اما هنوز در مسأله سعادت و راهی که باید برای خوشبختی کامل ، در پیش بگیرد به توافق نرسیده است .

تمام پیشرفتهای علمی و صنعتی ، در صورتی که همراه با اصلاح درون انسان نباشند، بسان کاخهای سر به فلک کشیده ای هستند که بر بالای کوه آتشفشان بنا گردیده اند. از این رو تربیت روحی و اخلاقی انسان و در یک کلام انسان شناسی برای هر جامعه ای ، امری به غایت جدی و حیاتی است ؛ چرا که :

من عرف نفسه فقد عرف ربه

هر کس خود را بشناسد خدایش را نیز خواهد شناخت .

از بین رفتن ارزشهای انسانی مشکل بزرگ عصر ما

در جهان معاصر، آن با تمام تلخی ، حقیقتی انکارناپذیر است ، این است که در فرهنگهای - ظاهرا - پیشرفته امروزی ، نه تنها خبری از تربیت حقیقی و برنامه انسان سازی نیست ، بلکه به علت ضعف و شکست در این عرصه ، کسی به فکر آن هم نیست . امروز جهان در یک منجلاب سقوط اخلاقی واقع شده و مبانی اخلاق و فضیلت و پایه های معنویت فرو ریخته است .

هم اکنون به هر کجای دنیا که نظر کنید، غالبا جز ستم ، تجاوز و انحطاط چیز دیگری به چشم نمی خورد. روزی نیست که از خبرگزارهای مهم جهان ، گزارشهای قتل و کشتار، سرقت و اختلاس ، جنابت و سایر اخبار وحشتناک را شنیده باشیم . امروز خشونت و قساوت در یک مقیاس وسیع جهانی بر بشر سایه افکنده و انواع تبهکاریها و بی بندوباریهای جنسی ، پناه بردن به آغوش فحشاء، الکل ، مواد مخدر، فرار پسران و دختران جوان از خانواده ها و فروریختن اساس خانواده ها به وسیله طلاق و جداییهای پی در پی ، انتحار و خودکشی و... از پدیده های شوم لله لله عدم تعادل اخلاقی است که بر جوامع علمی و صنعتی حکومت می کند. تعجب ها وقتی فزون می شود که می شنویم جهان صنعت و تکنیک و دنیای علم و دانش ، آنهایی که خود را رهبر و حامی ملل عقب مانده و در حال توسعه معرفی می کنند، بیش از سایر مناطق جهان در شعله های فساد و بدبختی و گرفتاریها و اضطرابهای روحی می سوزد، ولی هرگز این شکست بزرگ و اساسی را به روی خود نمی آورد و چنان وانمود می کند که گویی فاجعه ای بوجود نیامده و چیزی از دست نرفته است . اما در این میان بر هیچ فرد آگاهی پوشیده

نیست که در این تمدنهای ظاهر فریب ، آنچه قبل از همه به دست فراموشی سپرده شده ، همانا انسان است و گرنه کدام شخص منصف و عاقلی است که این همه بی بندوباری ، ستم ، وحشی گری ، فساد ، انحراف ، انحطاط ، خودپرستی ، تجاوز و... را به جای انسانیت بپذیرد و مسأله را حل شده تلقی نماید؟!

امروز جنایتهای عظیمی در حق انسانهای مظلوم و بی پناه می شود، اما آب از آب تکان نمی خورد و کسی در مقام دادخواهی آنان بر نمی خیزد. کشورهای که ملت های آنها، خود را در اوج انسانیت و کمال و تمدن می دانند، دولت‌هایشان در روز روشن به غارت و چپاول و کشتار ملت‌های مظلوم می پردازند اما تمدن و انسانیت این ملت ها هیچ لطمه ای نمی بیند! گویی آنان که در خارج از مرزهای آنها زندگی می کنند، حق حیات ندارند. این چه انسانیتی است که تنها در محدوده مرزهای یک کشور معنا می یابد و در خارج از آن ، مفهوم خود را از دست می دهد!

روگردانی از ارزشهای اصیل انسانی و حاکمیت بی بندوباری و افسار گسیختگی در کشورهای مترقی ، سبب شده است که روز بروز بر تیرگی دلها افزوده شود و آن نور معنوی که سبب روشنایی دلها و مایه آرامش قلبهاست ، بکلی از بین برود و اصول و موازینی که لازمه حیات سالم انسانی است به دست فراموشی سپرده شود و دلها در ظلمتی عمیق فرو رود. همان ظلمی که در روابط اجتماعی و بین المللی این همه مشکلات توان فرسا را پیش آورده است تا آنجا که امروزه کمتر اندیشمند روشن دل و متفکر آگاه ، حتی در دیار غربت انسانیت و ارزشهای انسانی یافت می شود که از این انحطاط حاکم بر جهان ظاهرا پیشرفته ، شکوه نکند و ناله سر ندهد. نمونه های فراوانی از این قبیل فریادها و شکایتها و اعترافها را در لابلای اظهارات اندیشمندان شرق و غرب می توان یافت .

سامرست موام دانشمند روانشناس آمریکایی می گوید:

امروز اروپا خدای خود را کنار گذاشت و از نو به خدای تازه ای ایمان آورد و آن معبود تازه کار علم است اما جای تأسف است که علم یک موجود اضطراب بخش است ، چون دائم دستخوش تحوّل و دگرگونی بوده و به آن نمی توان اتکای دائمی جست . آنچه دیروز مسلم بود امروز مورد تردید، و فردا بکلی منتفی می شود و به همین جهت بندگان علم دائم در حال تشویق و اضطراب بوده و هرگز آرامش ندارد. (۱)

جامه شناسان آمریکایی عقیده داشتند که تعلیم و تربیت خوب ، بهترین راه جلوگیری از گسترش جنحه و جنایت است . ولی بنا به نوشته مطبوعات ، تشدید و گسترش جنحه و جنایت در چند سال گذشته ، در آن مرز و بوم ، خلاف این ادعا را اثبات

می کند. نسل جوان آمریکا که بهترین تعلیم و تربیت دانشگاهی را در آمریکا دیده اند، عامل بیش از هفتاد درصد از جنایت در سالهای اخیر بوده اند. (۲)

اینها همه بیانگر این حقیقت تلخ است که در این جوامع، قبل از هرچیز، انسانیت و اخلاق فاضله انسانی، در مسلخ تمدن جدید قربانی شده است.

راه حل این مشکل بزرگ

وقتی علم و صنعت و اختراع و اکتشاف نمی تواند در برابر مفسد و گرفتاریهای اخلاقی، سدّی ایجاد نماید و قدرت و توانایی

آن را ندارد که آسایش روحی و معنوی بشر را تأمین کند، پس چه کار باید کرد؟ و به کجا باید پناه برد؟

به نظر ما بشر امروز احتیاج مبرم و نیاز شدید به یک انقلاب اخلاقی دارد، تا همانطوری که با انقلاب صنعتی خود، مشکل

صنعت را حل کرده مشکل اخلاق را هم بر طرف نماید. جامعه بشری تا چراغ فروزان ایمان و فضیلت و مشعل درخشان

اخلاق و معنویتی را که از سرچشمه وحی و تعالیم آسمانی الهام گرفته اند، فرا راه خود نگیرد و حل مشکلات اجتماعی و

روانی خود را از تعالیم عالیّه پیامبران و سفیران الهی استمداد و کمک نجوید، هیچ وقت و به هیچ عنوان روی سعادت

خوشبختی را نخواهد دید. تنها عقیده به خدا و پیروی از اصول حیاتبخش مکتب پیامبران است که می تواند به این همه

تشتت، اضطراب، ترس، وحشت، قتل و کشتاری که بر جوامع بشری حکومت دارد سکون و آرامش بخشیده، دنیای

نوینی بر اساس عدل و صلح و اخوت و برادری بر روی جهان باز نماید. ایمان به خدا مایه آرامش بشر و موجب تسلی قلوب

و افکار مضطرب است، کسی که ایمان ندارد در زندگی روزمره فاقد پشتوانه و تکیه گاه معنوی است و در هر حال در لبه

سقوط و پرتگاه هلاکت می باشد.

آیا می توان قبول کرد که چنین مشکل بزرگی - که اگر حل نشود، نتیجه اش سرگستگی و بلکه تباهی و فناى نوع انسان

است - در کار باشد و دستگاه عظیم و منظم خلقت که همواره شاهکارهای خود را در زمینه احتیاجها و نیازمندیها بروز می

دهد، این خلاء را بپذیرد و این نیازمندی را ندیده بگیرد و از افق مافوق تدابیر انسانی؛ یعنی افق وحی به وسیله افراد پاک و

آماده برای اشراقات غیبی، او را هدایت و راهنمایی نکند؟! هرگز، هرگز.

روزگار مسلمانان چرا چنین است؟!

حال که این چنین است و مشکل آنها عدم اعتقاد به وحی و هدایتها و راهنماییهای پیامبران است، پس مسلمانان که این

اعتقاد را دارند، چرا به این روز افتاده اند؟ پاسخ روشن است؛ چون آنها خود را گم کرده اند، مسلمان باید به خود بیاند و قدر

مکتب الهام گرفته از وحی خود را بدانند. غرب را قبله آمال و آرزوهای خود قرار نداده، گول ظاهر فریبنده آن را نخورند و بدانند که صدای دهل از دور خوش است.

در آنجا اخلاق کریمه سقوط و فساد و سیئه به اوج خود رسیده است. اگر مسلمانان به دامن پر محبت اسلام برگشته و به احکام اسلام واقعی عمل کنند، نه تنها خود هیچگونه مشکلی ندارند، بلکه مشکلات دیگران را هم رفع خواهند کرد و این که می بینیم مسلمانان امروز به این روز افتاده اند، به خاطر این است که از آن همه تعالیم عالی که از جانب مکتب آسمانی در اختیارشان قرار گرفته است، طرفی نبسته و در اصلاح و تربیت خود آنچنان که انتظار می رفت سود نجسته اند؛ در نتیجه در زندگی فردی و اجتماعی خود، با انواع مشکلات و گرفتاریهای طاقت فرسا روبرو بوده و هستند.

تمامی این نابسامانیهای موجود در جوامع اسلامی و در روابط بین مسلمانان، در درجه اول از این اصل ناشی شده است که اخلاق عالی اسلامی آنچنان که باید در بین مسلمانان قدر و اهمیّت خود را باز نیافته و از طرف اکثریت قریب به اتفاق مسلمانان، جدّی گرفته نشده است. بطوری که در بسیاری از موارد که احکام و تعالیم دینی با اغراض و هوسهای شخصی تعارض و ضدّیت پیدا کرده و مبارزه ای جدّی با امیال درونی را اقتضا نموده است، به جای اطاعت از احکام شرع، به پیروی از خواسته های درونی خویش پرداخته اند و بسا اعمال و رفتار ناروای خود را توجیه کرده اند؛ یعنی به جای این که سعی کنند خود را بر اساس تعلیمات اسلام تغییر داده و خویشان را بر آن منطبق سازند، سعی کرده اند تعالیم دینی را بر امیال و خودخواهی های خویش تطبّق دهند و این، بزرگترین ستمی بوده است که مسلمانان در حقّ اسلام روا داشته و از پیشرفت آن در میان بشریّت ممانعت کرده اند.

اسلام چگونه ایمانی می خواهد؟

خداوند بزرگ در توصیف مؤمنان حقیقی در قرآن می فرماید:

أَئِمَّا الْمُؤْمِنُونَ الَّذِينَ إِذَا ذَكَرَ اللَّهُ وَجِلَتْ قُلُوبُهُمْ

مؤمنان حقیقی کسانی هستند که هر گاه نام خدا برده شود، دلهایشان می ترسد و به لرزه می افتد.

آیا اگر چنان ایمانی در کار بوده و دلهای مؤمنان این چنین در تسخیر ایمان به خدا و خوف او باشد، باز هم دلهای آنان

عرصه تاخت و تاز امیال حیوانی و هواهای نفسانی خواهد بود؟

اسلام از ما چنین ایمانی می خواهد. و اگر ما به دامن اسلام واقعی برگردیم اسلام با تعالیم اخلاقی خود، تعادل روحی در ما

پدید می آورد. حسادتها، جاه طلبی ها، تکبرها سوءظن ها، بدخواهی ها، حرص ها، آزها و ... را که موجب عاقبت به شری

می گردند از بین می برد و بجای آن ، روح خیرخواهی ، عزت نفس ، تواضع ، خوش بینی ، قناعت ، نیکوکاری ، پرهیزکاری ، راستگویی و ... که موجب عاقبت بخیری می شود، در آدمی می دمدم.

از اینها که بگذریم ، اسلام با قوانین همه جانبه اش ، با تمام عوامل فساد و تباهی می جنگد و هر عاملی که در رشد فکری و روحی جامعه مؤثر باشد، از آن در ارشاد مردم ، بهره برداری می نماید.

بنابراین ، بهترین و یا تنها عاملی که می تواند انسان (مسلمان و غیر مسلمان) را به سعادت برساند، همان عمل کردن به احکام نورانی دین و ایمان به خدا است که فرمود:

الذین آمنوا ولم یلبسوا ایمانهم بظلم اولئک لهم الاءمن واولئک هم الممهتدون

کسانی که ایمان آوردند و ایمانشان را به ستمی نپوشانیدند، برای آنان آرامش و ایمنی است و آنها را هدایت یافتگان . (۳)
پس اگر بشر به آن ایمانی که اسلام می خواهد، اعتقاد کامل پیدا کند، به سعادت می رسد و مشکل اخلاقی اش حل می شود
این ایمان را چگونه حفظ کنیم ؟

آیه بالا سر سخن با مؤمنان دارد و می گوید: اهل ایمان مواظب باشند ایمان خود را به واسطه ظلم به دیگران از بین نبرند
در این که شکستن دل زبردستان ، خوردن حق دیگران ، چپاول و کشتار مظلومان و... ظلم و ستمی بزرگ و آفتی سر سخت
برای ایمان است ، حرفی نیست ، ولی خطرناکتر از این برای ایمان ، ظلم به خود است
(اگر چه ظلم به دیگران ظلم به خود هم است)

ظلم به خود این است که مؤمن غافل و مغرور شود خود را از دیگران بهتر بداند اعمال خود را بزرگ بشمارد نخود، تکبر و خودپسندی گریبانگیرش شده ، مانع از تواضع و فروتنی اش در برابر دیگران و تسلیم بی قید و شرط بودنش در برابر خدا
شود یک دفعه کار بجایی می رسد که انسان آراسته به صفت ایمان ، سر از وادی ظالمین در می آورد.

غفلت یونس پیامبر - در یک چشم به هم زدن - سرانجام کارش را بجایی رساند که در ظلمات دل ماهی فرمود: انی کنت
من الظالمین (۴) و آدم و حوا- علیهماالسلام - با یک ترک اولی مخاطب تکوناً من الظالمین (۵) گردیدند

بشارت و نذارت پیامبران برای حفظ این ایمان

به همین خاطر یکی از اهداف بزرگ پیامبران بشارت و نذارت است خدای سبحان چون لطفش اقتضا می کند که هیچ کس
را مایوس و ناامید نکند، پیامبرانی می فرستد تا به گناهکاران و کافران ، آنها را با وجود مقدسش غریبه اند و نامانوس
، مژده دهند که اگر به طرف خدا آمده به او ایمان آورند و عمل صالح انجام دهند، خدا آنها را می پذیرد و گناهان گذشته آنها

را به دیده اغماض می نگرد و در غیر این صورت عذابی سخت در انتظار آنهاست از آن طرف به پیامبرانش می گوید که مؤمنین صادق را هم بترسانند که زیاد گول اعمال خود را نخورده ، مغرور نباشند که در روز حساب باز هم اگر فضل و رحمت ما نباشد پای همه لنگ است و لذا در چند جای قرآن خطاب به پیامبر می فرماید:

انا اءرسلناک بالحق بشیرا و نذیرا

ای پیامبر! ما تو را به حق فرستادیم که مردم را به سعادت بهشت مژده دهی و از عذاب جهنم بترسانی (۶)

و حضرت صادق (ع) در ضمن حدیثی فرمود: خدای تعالی به داود(ع) خطاب کرد:

ای داود(ع) مژده و بشارت ده گنهکاران را و به ترسان صدیقان را. (۷)

داود علیه السلام عرض کرد: چگونه مژده دهم گنهکاران را و بترسانم صدیقان را؟ خطاب آمد:

ای داود بشارت بده گنهکاران را که من توبه آنها را می پذیرم و گناهشان را می بخشم و بترسان صدیقین و صالحین را که

به خاطر اعمال نیک خود مغرور نشوند زیرا هر بنده که در روز قیامت برای حساب حاضر شود هلاک می شود. (۸)

فراز اول این حدیث مشکلی را گوشزد می کند که غالبا به چشم می خورد عده ای از روی علاقه و ایمان به دنبال شناخت

ضعف ها و جبران گناهان خویش می روند و بعد از آشنا شدن با انواع نقص های روحی و اخلاقی در خود، گاهی دچار یأس

و نومیدی شده و چون احساس می کنند که خداوند گناهان و خطاهای آنها را نمی بخشد و تلاش آنها بیهوده است ، به

تصور اینکه دیگر در امر خودسازی و خوب شدن ، با شکست مواجه شده و توانایی لازم برای تهذیب کامل را ندارند دست از

خود شسته و نومید و مایوس از ادامه مسیر باز می مانند در حالی که این یأس روز به روز از قدرت روحی آنها کاسته و چه

بسا منتهی به اختلالات روحی می گردد و همین ضعف روحی و بروز پاره ای از اختلالات ، به تنهایی آنها را در مسیر

سازندگی و تربیت به سوی شکست سوق می دهد از این رو می توان گفت که یکی از دامهای شیطانی بر سر راه جویندگان

حق و کمال ، همین یأس و ناامیدی است .

آنچه ابتدا باید به آن توجه داشت این است که اگر کسی واقعا از درک عیوب و گناهان خود ناراحت شود و قلبا علاقمند به

ترک آنها باشد، همین تاءثر قلبی همراه با تصمیم بر ترک آنها، خود به خود در تضعیف آن صفات ، منشاء اثر واقع می شود،

ولی نباید پنداشت که این صفات رذیله را می توان در مدت زمان کوتاه و با تلاش اندک ، از بین برد، چرا که اگر چنین بود،

مبارزه بانفس را جهاد اکبر نمی نامیدند.

بنابراین باید به این نکته اساسی توجه داشت که لازمه موفقیت در مسیر تزکیه واقعی، صبر و استقامت و پشتکار و توکل به رحمت واسع الهی و برخورداری از بصیرت و علم و آگاهی است تا با مداخله عوامل مخالف؛ بخصوص وسوسه های شیطانی و هواهای نفسانی، اراده انسان در این جهت سست نشود و از بین نرود.

شخص خداشناس همواره باید امید به رحمت پایان ناپذیر الهی ببندد و هرگز در تحت هیچ شرایطی این امید را مبدل به یأس نکند که یأس از رحمت خدا، از گناهان کبیره و از القائات شیطان است و خداوند آن را از خصوصیات کفار معرفی می نماید.

لا ییأس من روح الله الا القوم الکافرین

از رحمت خدا مأیوس و ناامید نیستند جز کافران

اگر انسان (ولو در پایان عمر) توبه کند و تصفیه شده از دنیا برود، و در حالی به حضور خدا برسد که از انواع آلودگیها تطهیر شده است، به فوز عظیم و توفیق بزرگی نائل شده که نصیب سعادت‌مندان می شود. به همین خاطر است که است که خداوند خطاب به حضرت داود می فرماید: ای داود به بندگان خطاکار و گناهکار من مژده و بشارت بده که به سوی من بیایند من توبه آنها را می پذیرم و از خطاهای آنها چشم پوشی می کنم.

بازاً، بازاً هر آنچه هستی بازاً

گر کافر و گبر و بت پرستی بازاً

این درگه ما درگه نومیدی نیست

صد بار اگر توبه شکستی بازاً

ریشه عاقبت به شری

فراز دوم حدیث اشاره بر این نکته دارد که: اگر کسی از روی واقع بینی در احوال خود تامل کند، مسلماً می تواند نقص های خود را دریابد و همین درک عیوب، خودخواهیهای او را در هم شکسته و مانع کبر نخوت و خودپسندی اش می شود.

بدیهی است کسی که از احوال درونی و صفات و امیال ناموزون خود بی خبر است و کسی را کاملتر از خود نمی شناسد؛ راهنماییهای صادقانه هیچ کس را در حقّ خود نمی پذیرد و در نتیجه دستخوش غرور و تفرعن خواهد شد.

آدمی هر چه بهتر و کاملتر خود را بشناسد و بر ضعفها و نقصهایش واقف شود، همین توجه بر عیبهای خود، او را خاضع تر و افتاده تر می کند و آن سدّ عظیم خودبینی و خودپسندی را در هم می شکند و نوعی خضوع طبیعی به دنبال دارد.

یکی از تفاوتهای انسانهای کامل و ناقص در این است که شخص ناقص و بی خبر، همواره امتیازات خود را می بیند و از مشاهده عیوب و نقصهای خود غافل است و لذا مغرور و خودپسند است اما انسانهای تربیت یافته که مراحل از کمال معنوی را پشت سر نهاده اند، همواره عیوب خود را در نظر می آورند و امتیازات خود را نادیده گرفته و فراموش می کنند و در نتیجه دستخوش غرور و خودبینی نمی شوند.

خودپسندی و رضایت از خود، از زشت ترین امور و از موانع اساسی بر سر راه تکامل است . حضرت علی (ع) می فرماید:

شَرُّ الْأُمُورِ، الرِّضَا عَنِ النَّفْسِ

بدترین کارها خوشنودی از خود است . (۹)

انسان نباید عجب داشته و از اعمال و عبادات خود زیاد راضی باشد، بلکه همیشه باید برای عاقبت کارهای خود دعا کند. عاقبت به خیری از درخواستهایی است که همه اولیای الهی بدون استثنا حتی پیامبران و ائمه اطهار - علیهم السلام - آن را از خدا می خواستند. و این که در دعاهای رسیده از امامان معصوم - علیهم السلام - می خوانیم :

اللهم اجعل عواقب امورنا خیرا گویای همین مطلب است .

البته روشن است که پیامبران و اولیای الهی عاقبت بخیرند، آنها با این دعاها می خواهند به ما نشان دهند که ای انسانهای کم ظرفیت ! به اندک عملی که انجام می دهید مغرور نشوید. از عبادات و اعمال نیک خود راضی و خوشنود نگردید که شیطان همیشه در کمین است و ممکن است در آخرین لحظات زندگی ، شما را بفریبد و عاقبت شما دگرگون شود. لذا برای اینکه فرجام کار شما نیک شود دعا کنید.

امام محمد باقر(ع) فرمود:

ثَلَاثٌ قَاصِمَاتُ الظُّهْرِ؛ رَجُلٌ اسْتَكْتَرَّ عَمَلَهُ وَ نَسِيَ ذَنْبَهُ وَ اَعْجَبَ بِرَأْيِهِ

سه چیز کمر شکن است ؛ شخصی که عمل خود را زیاد و بزرگ پندارد و گناهان خود را فراموش کند و خودپسند باشد و به

راءى خود عمل کند. (۱۰)

همانطور که مشاهده می کنید در این حدیث نیز بزرگ شمردن اعمال و مغرور شدن به آنها سرزنش شده ، پس ما نباید

کارهای نیک خود را زیر ذره بین بگذاریم که بزرگ جلوه کند و اعمال زشتمان در لابلای آنها گم شود.

بطور کلی ما اگر عبادتی هم می کنیم ، نباید خود را طلبکار به حساب آوریم ، بلکه باید همیشه و در همه حال خود را بدهکار

فرض کنیم . اگر در مقابل خداوند برای ادای تکلیف حاضر می شویم ، بدهکارانه باشد نه طلبکارانه ؛ چطور شخص بدهکار

ذلیلانه در برابر طلبکار می ایستد، ما هم در هر حال باید خودمان را مدیون حساب کنیم ، اگر کار خوبی می کنیم مغرور

نشویم و آن را قبول شده حساب نکنیم ، بلکه امید قبولی آن را داشته باشیم و برای قبولی آن دعا کنیم . ما باید در یک برزخ

خوف و رجا به سر بریم . در عین حالی که بترسییم و خوف این را داشته باشیم که آیا با این همه قصور و کوتاهی خداوند این

همه قصور و کوتاهی خداوند این اعمال ناچیز ما را قبول می کند؟ در همان حال به رحمت خدا امید داشته باشیم ، زیرا

یاعس از رحمت خدا گناهی است بزرگ و شخص مایوس مرکبی است راهوار برای شیطان .

و از آن طرف مغرور شدن به اعمال نیک و بزرگ شمردن عبادات هم محطّ سواری شیطان است ، لذا خداوند تبارک و تعالی

به داود(ع) خطاب می کند که به بندگان صالح و نیکوکار من بگو که مغرور نشده و گول اعمال خود را نخورند، زیرا که

فردای قیامت ، ما هر کس را برای حساب و کتاب حاضر کنیم هلاک شود. شاعری در این زمینه بسیار عالی سروده است :

حکم مستوری و مستی همه بر خاتمه است

کس ندانست که آخر به چه حالت برود

ای بسا کافر که مؤمن گشت و رفت

وی بسا مؤمن که ایمان هشت و رفت

مناسب و بجاست برای کامل کردن این بحث ، تمسّک کنیم به چند روایت از معصومین - علیهم السلام :

عن ابي عبدالله (ع) قال : المؤمن بين مخافتين : ذنب قد مضى لا يدري ما صنع الله فيه ، و عمر قد بقى لا يدري ما يكتسب

فيه من المهالك فهو لا يصبح الا خائفا و لا يصلحه الا الخوف

امام صادق - علیه السلام - فرمود: مؤمن بین دو ترس واقع شده؛ یکی گناهی که انجام داده، نمی داند خداوند درباره آن گناه، با او چه می کند. دوم آن که نمی داند در بقیه عمرش چه کار ناشایستی از او سر خواهد زد، لذا پیوسته ترسان است و اصلاحش نمی کند مگر همین ترس. (۱۱)

قال رجل لرسول الله (ص): قول الله تعالى والذين يؤتون ما أتوا وقلوبهم وجله انهم الى ربهم راجعون يعني بذالك الرجل الذي يزني و يسرق و يشرب الخمر و هو خائف؟ قال ولكن الرجل الذي يصلى و يصوم و يتصدق و هو مع ذلك يخاف ان لا يقبل منه.

مردی به حضرت رسول (ص) عرض کرد منظور این کلام خداوند که می فرماید: کسانی که انجام می دهند آنچه (باید) انجام دهند، باز قلبهائشان ترسان است، این اشخاص به سوی پروردگار خود بر می گردند. مراد خداوند اشخاصی است که زنا و سرقت و شرب خمر می کنند و می ترسند؟ خداوند چگونه از آنها کیفر بکشد؟ پیامبر(ص) در جواب آن مرد فرمود: نه، مراد، این اشخاص نیستند، بلکه منظور خداوند از این آیه، اشخاصی هستند که نماز می خوانند و روزه می گیرند و صدقه نیز می دهند، با این حال می ترسند. خدا آن اعمال را از ایشان قبول نکند. (۱۲)

عن ابي عبدالله (ع) قال: كان ابي (ع) يقول انه ليس من عبد مؤمن الا و في قلبه نوران؛ نور خيفة و نور رجاء لو وزن هذا لم يزد على هذا ولو وزن هذا لم يزد على هذا

حضرت صادق (ع) فرمود: پدرم می فرمود: در قلب هر مؤمنی دو نور است؛ یکی نور خوف و ترس، دوم نور رجاء و امیدواری که اگر هر یک از این دو نور را وزن کنند از دیگری ذره ای زیادتیر نمی شود و وزنشان مساوی است. (۱۳)
در آینه تاریخ

ما برای اینکه بدانیم چه کسانی این انوار در قلبشان بوده (عاقبت به خیران) و چه کسانی این نورها در دلشان سوسویی هم نداشت (عاقبت به شران) نگاهی گذرا به تاریخ انداختیم تا ببینیم چه می گوید.

این موضوع غیر قابل انکار است که تأثیر تاریخ در جنبه های اخلاقی، بیشتر از قسمت های دیگر است، زیرا هر صفحه از زندگانی پیشینیان، درس عبرت و پندی برای آیندگان است، همانطوری که برای آگاهی از زشتی و زیبایی ظاهری و آراسته نمودن صورت، به آینه نیاز داریم، تا در مقابل خود گذارده، با دیدن صورت خویش پی به کثافت و پلیدی ظاهر ببریم و آن را بر طرف نماییم، برای کامل کردن اخلاق و ساختن یک زندگی شرافتمندانه هم احتیاج به آینه ای داریم که زشتیهای سیرت در آن منعکس شود تا به رفع آنها همت بگماریم.

صافترین و بهترین آینه برای جلوه گر نمودن معایب سیرت ، تاریخ و غور در زندگی گذشتگان است ، چنانکه زشتیهای صورت در شیشه شفاف نمودار است ، پلیدیهای سیرت هم در آینه تاریخ ، هویدا است و نتیجه کردار پسندیده و یا ناپسندیده یا ناپسند هر یک از نیاکان ما که در صفحات تاریخ ثبت گردیده ، بهترین راهنمای اخلاقی برای ما خواهد بود. شما اگر توجهی به بهترین کتاب اخلاقی ؛ یعنی قرآن مجید کنید خواهید دید که برای تهذیب اخلاق و ایجاد سیرتهای پسندیده ، همیشه با پند و مثال و شرح زندگی گذشتگان ، دستورات اخلاقی به ما می دهد، بطوری که بیش از یک ثلث این کتاب آسمانی ، اختصاص به شرح زندگی پیشینیان دارد. در ذیل هر داستانی ، دانشمندان و مردمان با فکر را، به گرفتن نتیجه اخلاقی آن داستان گوشزد می کند.

مثلا در آخر سوره یوسف ، پس از شرح زندگانی یعقوب و فرزندان و جریان عشق شورانگیز زلیخا به حضرت یوسف و تفصیل ارتقای ظاهری آن پیامبر بزرگ ، از زندان به سلطنت ، با یک جمله کوتاه می فرماید:

و لقد کان فی قصصهم عبرة لاءولی الالباب

در داستان آنها پند و عبرت است برای مردمان با عقل و فهمیده (۱۴)

این مقاله که با هدف کمک به سازندگی معنوی و اخلاقی جامعه ؛ بخصوص نسل جوان ، تدوین شده است به مطالعه نکاتی خاص از تاریخ زندگانی گذشتگان می پردازد و بطور کلی می توان گفت مطالب آن عبارتند از:

۱ - عاقبت بخیران ؛ کسانی که ابتدا و شروع خوبی نداشتند ولی به علی (؟) فرجام و انتهای خوبی پیدا کردند و به اصطلاح ما عاقبت بخیر شدند.

۲ - عاقبت به شران ؛ کسانی که ابتدا و شروع خوبی داشتند ولی به علی (؟) پایان بدی پیدا کردند و عاقبت به شر شدند.

۳ - افرادی که شروع بدی نداشتند، ولی چون خیلی زود رشد کرده پله های نردبانی ترقی را پشت سر گذاشته ، به مقامات عالی رسیدند (البته چند مورد) به مناسبت ذکری به میان آمده است. (۱۵)

بالاخره ما در اینجا آینه تمام نمایی از گروهی از انسانها که از منجلا ب بدبختی و ضلالت پا به کشتی نجات نهادند و به عکس ، کسانی که عذب فرات سعادت و نجات را چشیدند ولی چون خود نساخته بودند و مغرور شدند و باز هم خوراکشان ملح اجاج بدبختی و ضلالت شد، جلو روی شما نمایان می کنیم . برای حسن ختام این بحث مناسب دیدم خاطره ای را از

بزرگی (۱۶) درباره عاقبت به خیری بیاورم .

ایشان از قول یکی از فضلاء محترم نقل می کرد که آن آقا گفت : رفته بودم مشهد مقدّس ، زیارت حضرت علی بن موسی الرضا (ع) ، یک روز رفته حرم زیارتی کردم و... وقتی که می خواستم از حرم بیرون بیایم ، دیدم که سه نفر از بزرگان علما و اهل دل مشهد هم در حرم هستند و هر کدام با فاصله ، در گوشه ای مشغول زیارت و راز و نیاز می باشند. با خود گفتم : خوب است بروم سؤال از این آقایان کنم ، ببینم جوابشان چیست ؟ آنگاه نزد یکی از آن آقایان رفته و به او گفتم : آقا، اگر قرار باشد که خداوند همین حالا یکی از دعاهای شما را مستجاب کند، شما چه چیزی از خدا می خواهید؟ آن بزرگ گفت : از خدا می خواهم که عاقبتم را بخیر گرداند. از او خداحافظی کرده به سراغ عالم بزرگوار دیگر رفته و از او هم همین سؤال را کردم . او هم گفت : از خدا می خواهم که عاقبتم را بخیر گرداند. نزد عالم سوم رفته و از او نیز پرسیدم اگر خداوند بخواهد یکی از دعاهای شما را به درجه اجابت برساند، شما از خداوند چه تقاضایی می کنید؟ آن بزرگوار در پاسخ گفت : از خداوند بزرگ می خواهم عاقبت امورم را بخیر بگرداند. (۱۷)

پروردگارا! به مقام اولیا و دوستان خودت ، تو را سوگند می دهیم این تحفه ناقابل را از ما بپذیر و عاقبت ما را هم ختم بخیر گردان .

علیمحمد عبداللهی ملایری

۱۳۷۲/۸/۲۹

توبه نصوح نصوح مردی بدون ریش ؛ همانند زنان بود. دو پستان داشت و در یکی از حمامهای زنانه زمان خود کارگری می کرد. او کیسه کشی و شستشوی این زن و آن زن را بر عهده داشت . به اندازه ای چابک و تردست بود که همه زنها مایل بودند کار کیسه کشی آنان را، او عهده دار شود.

کم کم آوازه نصوح به گوش دختر پادشاه وقت رسید و او میل کرد که وی را از نزدیک ببیند. فرستاد حاضرش کردند، همین که دختر پادشاه وضع او را دید پسندید و شب او را نزد خود نگهداشت . روز بعد دستور داد حمام را خلوت کنند و از ورود افراد متفرقه جلوگیری نمایند، آنگاه نصوح را به همراه خود به حمام برد و تنظیف خودش را به او واگذار کرد. وقتی کار نظافت تمام شد، دست قضا در همان وقت ، گوهر گرانبهایی از دختر پادشاه گم شد و او چون آن را خیلی دوست می داشت در غضب شد و به دو تن از خدمتکاران مخصوصش فرمان داد همه کارگران را بگردند، تا بلکه آن گوهر پیدا شود.

طبق این دستور، مأموران کارگران را یکی بعد از دیگری مورد بازدید خود قرار دادند، همین که نوبت به نصوح رسید، با این که آن بیچاره هیچگونه خبری از گوهر نداشت ولی از این جهت که می دانست تفتیش آنان سرانجام کارش را به رسوایی

می کشاند، حاضر نمی شد او را بگردند. لذا به هر طرفی که مأمورین می رفتند تا دستگیرش کنند او به طرف دیگر فرار می کرد و این عمل او آن طور نشان می داد که گوهر را او ربوده است. و از این نظر مأمورین برای دستگیری او اهمیّت بیشتری قائل بودند. نصح هم چون تنها راه نجات را این دید که خود را میان خزانه حمام پنهان کند، ناچار خودش را به داخل خزانه رسانید و همین که دید مأموران برای گرفتنش به خزانه وارد شدند، و فهمید که دیگر کارش از کار گذشته و الان است که رسوا شود، به خدای متعال متوجّه شد و از روی اخلاص توبه کرد و دست حاجت به درگاه الهی دراز نمود، و از او خواست که از این غم و رسوایی نجاتش دهد.

به مجرد این که نصح حال توبه پیدا کرد، ناگهان از بیرون حمام آوازی بلند شد که دست از آن بیچاره بردارید که دانه گوهر پیدا شد. پس، از او دست کشیدند و نصح خسته و نالان شکر الهی را بجای آورده، از خدمت دختر پادشاه مرخص شد و به خانه خود رفت، هر اندازه مالی را که از راه گناه کسب کرده بود، بین فقرا تقسیم کرد. و چون اهالی شهر از او دست بردار نبودند (به اصرار از او می خواستند که آنها را بشوید)، دیگر نمی توانست در آن شهر بماند. از طرفی هم نمی توانست راز خودش را برای کسی اظهار کند، ناچار از شهر خارج شد و در کوهی که در چند فرسخی آن شهر بود سکونت نمود و به عبادت خدا مشغول گردید.

اتفاقاً شبی در خواب دید کسی به او می گوید: ای نصح! چگونه توبه کرده ای و حال آن که گوشت و پوستت از مال حرام روییده است، تو باید کاری کنی که گوشتهای بدنت بریزد. نصح وقتی از خواب بیدار شد با خود قرار گذاشت که سنگهای گران وزن را حمل کند و بدین وسیله خودش را از گوشتهای حرام بکاهد و خلاص نماید.

نصح این برنامه را مرتّب عمل می کرد، تا در یکی از روزها که مشغول کار بود چشمش به گوسفندی افتاد که در آن کوه مشغول چرا بود، به فکر فرو رفت که این گوسفند از کجا آمده و مال کیست؟ تا آن که عاقبت با خود اندیشید که این گوسفند قطعاً از چوپانی فرار کرده است و به اینجا آمده است و آن گوسفند را گرفت و در جایی پنهانش کرد، و از همان علوفه و گیاهان که خود می خورد به آن نیز خوراند و از آن مواظبت می کرد تا آنکه گوسفند به فرمان الهی به تکلم آمد و گفت: ای نصح! خدا را شکر کن که مرا برای تو آفریده است. از آن وقت به بعد نصح از شیر میش می خورد و عبادت می کرد.

تا این که روزی عبور کاروانی - که راه گم کرده بود و کاروانیانش از تشنگی نزدیک به هلاکت بودند - به آنجا افتاد. وقتی چشمشان به نصح افتاد از او آب خواستند، نصح گفت: ظرفهایتان را بیاورید تا به جای آب شیرتان دهم. آنان ظرفهای

خود را می آوردند و نصح از شیر پر می کرد و به قدرت الهی هیچ از شیر آن کم نمی شد، و بدین وسیله نصح کاروانیان را از تشنگی نجات داد، و راه شهر را به آنان نشان داد. آنان راهی شهر شدند و هر یک از مسافری در موقع حرکت، در برابر خدمتی که به آنها شده بود، احسانی به نصح نمودند. و چون راهی که نصح به آنها نشان داده بود نزدیکترین راه به شهر بود، آنان برای همیشه محل رفت و آمد خود را آنجا قرار دادند.

به تدریج سایر کاروانها هم بر این راه مطلع شدند. آنها نیز ترک راه قدیمی نموده، همین راه را اختیار نمودند، قهرا این رفت و آمدها، درآمد سرشاری برای نصح داشت و او از محل این درآمدها بناهایی ساخت، و چاهی احداث کرد و آبی جاری نمود و کشت و زراعتی به وجود آورد و جمعی را هم در آن منطقه سکونت داد، و بین آنها بساط عدالت را مقرر نمود و برایشان حکومت می کرد و جمعیتی که در آن محل سکونت داشتند، همگی به چشم بزرگی بر نصح می نگریستند.

رفته رفته آوازه حسن تدبیر نصح، به گوش پادشاه وقت که پدر آن دختر بود رسید، پادشاه از شنیدن این خبر، شوق دیدار بر دلش افتاد. لذا دستور داد تا وی را از طرف او به دربار دعوت کنند. وقتی دعوت پادشاه به نصح رسید، اجابت نکرد و گفت: مرا با دنیا و اهل آن چکار؟ و سپس از رفتن به دربار عذر خواست. چون که ماموران این سخن را برای پادشاه نقل کردند، بسیار تعجب کرد و اظهار داشت حال که او برای آمدن حاضر نیست پس خوب است که ما نزد او برویم، تا هم او و هم قلعه نوبنیادش را از نزدیک ببینیم. از این رو با نزدیکان و خواصش به سوی اقامتگاه نصح حرکت کردند. آنگاه که به آن محل رسیدند به قابض الارواح امر شد که جان پادشاه را بگیرد و به زندگانی وی خاتمه دهد.

پادشاه بدرود حیات گفت و چون این خبر به نصح رسید و دانست که وی برای ملاقات او از شهر خارج شده، تشییع جنازه اش شرکت کرد و آنجا ماند تا به خاکش سپردند، و از این نظر که پادشاه پسری نداشت ارکان دولت، مصلحت را در آن دیدند که نصح را به تخت سلطنت بنشانند. پس چنان کردند و نصح چون به پادشاهی رسید، بساط عدالت را در تمام قلمرو و مملکتش گسترانید و بعدا با همان دختر پادشاه که ذکرش در پیش رفت، ازدواج کرد، چون شب زفاف فرا رسید و در بارگاهش نشسته بود، ناگهان شخصی بر او وارد شد و گفت: چند سال قبل، به کار شبانی مشغول بودم و گوسفندی را گم کردم و اکنون آن را نزد تو یافته ام، آن را به من رد کن. نصح گفت: بله چنین است، الان دستور می دهم گوسفند را به تو تسلیم کنند. آن شخص گفت: چون از گوسفند من نگهداری کرده ای هر آنچه از شیرش خورده ای بر تو حلال باد ولی آن مقدار از منافی که به تو رسیده، نیمی از آن تو باشد و باید نیم دیگرش را به من تسلیم داری.

نصوح امر کرد تا آنچه از اموال منقول و غیر منقول که در اختیار دارد، نصفش را به وی بدهند منشیان را دستور داد تا کشور را نیز بین آن دو تقسیم کنند. آنگاه از چوپان معذرت خواهی کرد تا بلکه زودتر برود. در آن موقع چوپان گفت: ای نصوح! فقط یک چیز دیگر باقی مانده که هنوز قسمت نشده است. نصوح پرسید آن چیست؟ شبان گفت: همین دختری که به عقد خود درآورده ای؛ چرا که او نیز از منفعت این میش بوده است. نصوح گفت: چون قسمت کردن او مساوی با خاتمه دادن حیات وی است، بیا و از این امر در گذر. شبان قبول نکرد. نصوح گفت: نصف دارائی خودم را به تو می دهم تا از این امر درگذری، این مرتبه هم قبول نکرد. نصوح اظهار داشت: تمامی دارائی خود را می دهم تا از این امر صرف نظر کنی، باز نپذیرفت. نصوح ناچار جلاد را طلبید و گفت: دختر را به دو نیم کن. جلاد شمشیر را کشید تا بر فرق دختر بزند، دختر از ترس لرزید و جزع کرد و از هوش رفت.

در این هنگام شبان دست جلاد را گرفت و خطاب به نصوح کرد و گفت: بدان که نه من شبانم و نه آن گوسفند است، بلکه ما هر دو ملک هستیم که برای امتحان تو فرستاده شده ایم و در آن موقع گوسفند و شبان هر دو از نظر غایب شدند. نصوح شکر الهی را بجا آورد و پس از عروسی تا مدتی که زنده بود سلطنت می کرد. بعضی گفته اند آیه شریفه توبوا الی الله توبه نصوحا (۱۸) اشاره به توبه همین شخص دارد. (۱۹)

جریان اسلام آوردن فخرالاسلام وی در یک خانواده مسیحی ساکن کلیسای کندی شهر ارومیه دیده به جهان گشود. در سلک روحانیت کلیسای نسطوریها آسوریها در آمد و در خدمت رأبی یوحنا بکیر، یوحنا جان و رأبی عار، به کسب دانش پرداخت و مدرسه عالی آسوریها را به پایان رساند و مردی دانشمند و قسیس عالی مقام گردید، سپس به واتیکان سفر کرد تا اطلاعات مذهبی خود را کاملتر گرداند. در آنجا به خدمت قسیسها و مطرانهای والامقامی، مانند رأبی تالو کورکز رسید و چون در واتیکان درس خواند، عقائد کاتولیکی در او اثر گذاشت.

در پیشامدی حقیقت را از زبان قسیس بزرگی شنید و به حقانیت اسلام پی برد. از محضرش رخصت گرفته به ارومیه بازگشت و در محضر مرحوم حاج میرزا حسن مجتهد، دین حنیف اسلام را با جان و دل پذیرفت و به مذهب تشیع شرفیاب گردید و به نام شیخ محمد صادق نامیده شد. بهتر است تفصیل واقعه را از زبان خودش بشنویم:

پدر و اجدادم از قسیسین بزرگ نصاری بود و ولادتم در کلیسای (۲۰) ارومیه واقع گردیده است و نزد عظمای قسیس و علما و معلمین نصاری در ایام جاهلیت تحصیل نمودم (از آن جمله رأبی یوحنا بکیر و قسیس یوحنا جان و رأبی عار و غیر

ایشان از معلمین و معلمات فرقه پروتستنت و از معلمین و فرقه کاتلک رابی تالو و قسیس کورکز و غیر ایشان از معلمین و معلمات و تارکات الدنیا) در سن دوازده سالگی از تحصیل علم تورات و انجیل و سایر علوم نصرانیت فارغ التحصیل و از علمی به مرتبه قسیست رسیدم و در اواخر ایام تحصیل ، بعد از دوازده سالگی خواستم عقاید ملل و مذاهب مختلفه نصاری را تحصیل نموده باشم ، بعد از تجسس بسیار و زحمات فوق العاده و ضرب در بلدان (زیر پا گذاشتن و رد شدن) خدمت یکی از قسیسین عظام بلکه مطران والامقام از فرقه کاتلک رسیدم که بسیار صاحب قدر و منزلت و شائن و مرتبت بودند و اشتها تمام در مراتب علم و زهد و تقوا در میان اهل ملت خود داشت و فرقه کاتلک از دور و نزدیک از ملوک و سلاطین و اعیان و اشراف و رعیت سؤ الات دینیّه خود را از قسیس مزبور می نمودند و به مصاحبت سؤ الات هدایای نفیسه بسیار از نقد و جنس برای قسیس مذکور ارسال می داشتند و میل و رغبت می نمودند در تبرک از او و قبولی او هدایای ایشان را و از این جهت تشرف می نمودند و غیر از حقیر تلامذه کثیره دیگر نیز نداشت . هر روز در مجلس درس او قریب به چهارصد نفر حضور به هم می رسانیدند و از بنات (دختران) کلیسا که تارکات الدنیا بودند و نذر عدم تزویج نموده بودند و در کلیسا معتکف (گوشه نشین برای عبادت) بودند جمعیت کثیری در مجلس درس ازدحام می نمودند و اینها را به اصطلاح نصاری ربّانتا می گویند .

ولیکن از میان جمیع تلامذه ، با این حقیر الفت و محبت مخصوصی داشتند و کلیدهای خانه و خزانه های مال و اموال خود رابه حقیر سپرده بودند و استثنا نکرده بود مگر یک کلید خانه کوچکی را که به منزله صندوق خانه بود و حقیر خیال می نمودم که آنجا خزانه اموال قسیس است و از این جهت با خود می گفتم قسیس از اهل دنیاست و پیش خود می گفتم ترک الدنیا للدنیا (۲۱) و اظهار زهدش به جهت تحصیل زخاریف (زینتهای ظاهری) دنیاست پس مدتی در ملازمت قسیس به نحو مذکور مشغول تحصیل عقاید مختلفه ملل و مذاهب نصاری بودیم تا این که سن حقیر به هفده و هجده رسید . در این بین روزی قسیس را عارضه ای روی داد و مریض شد و از مجلس درس تخلف نمود. به حقیر گفت : ای فرزند روحانی تلامذه را بگویی که من امروز حالت تدریس ندارم .

فارقلیطا

حقیر از نزد قسیس بیرون آمدم و دیدم تلامذه مذاکره مسائل علوم می نمایند، بالمآل صحبت ایشان منتهی شد به معنای لفظ فارقلیطا در (زبان) سریانی و پیرکلوطوس در (زبان) یونانی که یوحنا صاحب انجیل چهارم آمدن او را در بابهای ۱۴، ۱۵، ۱۶، از جناب عیسی (ع) نقل نموده است که آن جناب فرمودند: بعد از من فارقلیطا خواهد آمد

پس از گفتگوی ایشان در این باب بزرگ ، جدال ایشان به طول انجامید، صداها بلند و خشن شد و هر کسی در این باب راءى على حده داشت و بدون تحصیل فایده ، از این مسأله منصرف گردیده و متفرق گشتند. پس حقیر نیز نزد قسیس مراجعت نمودم . قسیس گفت : فرزند روحانی ! امروز در غیبت من چه مباحثه و گفتگویی داشتید؟ حقیر اختلاف قوم را در معنای لفظ فارقلیطا از برای او تقریر بیان نمودم و اقوال هر یک از تلامذه را در این باب شرح دادم از من پرسید که قول شما در این باب چه بود؟ حقیر گفتم : مختار فلان مفسر و قاضی را اختیار کردم . قسیس گفت : تقصیر نکرده ای لیکن حق واقع ، خلاف همه این اقوال است ؛ زیرا که معنا و تفسیر این اسم شریف را در این زمان به نحو حقیقت نمی دانند مگر راسخان در علم ، از آنها نیز اندک . پس حقیر خود را به قدمهای شیخ مدرّس انداخته و گفتم : ای پدر روحانی ، تو از همه کس بهتر می دانی که این حقیر از اوائل عمر تاکنون در تحصیل علم کمال انقطاع (امید) و سعی را دارم و دارای کمال تعصب و تدین در نصرانیت هستم به جز در اوقات صلوّه و وعظ، تعطیلی از تحصیل و مطالعه ندارم ، پس چه می شود اگر شما احسانی نمایید و معنای این اسم شریف را بیان فرمایید؟ شیخ مدرّس به شدت گریست و گفت : ای فرزند روحانی والله تو اعزّ ناسی در نزد من و من هیچ چیز را از شما مضایقه ندارم اگر چه در تحصیل معنای این اسم شریف ، فایده بزرگی است ولیکن به مجرد انتشار معنای این اسم ، متابعان مسیح ، من و تو را خواهند کشت ، مگر اینکه عهد نمایی در حال حیات و ممات من ، این معنا را اظهار نکنی ؛ یعنی اسم مرا نبوی ؛ زیرا که موجب صدمه کلی است ، در حال حیات از برای من و بعد از ممات از برای اقارب و تابعانم و دور نیست که اگر بدانند این معنا از من بروز کرده است ، قبر مرا بشکافند و مرا آتش بزنند، پس این حقیر قسم یاد نمودم که :

والله العلی العظیم ، به خدای قاهر، غالب ، مهلک ، مدرک ، منتقم و به حق انجیل و عیسی و مریم و به حق تمامی انبیاء و صلحا و به حق جمیع کتابهای منزله از جانب خدا و به حق قدیسین و قدیسات ، من هرگز افشای راز شما را نخواهم کرد نه در حال حیات و نه بعد از ممات . پس از اطمینان گفت : ای فرزند روحانی این اسم از اسمهای مبارک پیامبر مسلمانان می باشد و به معنای احمد و محمد است .

آنگاه کلید آن خانه کوچک سابق الذکر را به من داد و گفت : در فلان صندوق را باز کن و فلان کتاب را نزد من بیاور، حقیر چنین کردم و کتابها را نزد ایشان آوردم . این دو کتاب به خط یونانی و سریانی قبل از ظهور حضرت ختمی مرتبت با قلم ، بر پوست نوشته شده بود و در آن دو کتاب لفظ فارقلیطا را به معنای احمد و محمد ترجمه نموده بودند! بعد گفت : ای فرزند روحانی بدان که علما و مفسرین و مترجمین مسیحیت قبل از ظهور حضرت محمد - ص - اختلافی نداشتند که به معنای

احمد و محمد است ، بعد از ظهور آن جناب ، قسیسین و خلفا تمامی تفاسیر و کتب لغت و ترجمه ها را از برای بقای ریاست خود و تحصیل اموال و جلب منفعت دنیایی و عناد و حسد و سایر اغراض نفسانیه ، تحریف و خراب نمودند و معنای دیگری از برای این اسم شریف اختراع کردند که آن معنا اصلا و قطعا مقصود صاحب انجیل نبوده و نیست . از سبک و ترتیب آیاتی که در این انجیل موجوده حالیه است ، این معنا در کمال سهولت و آسانی معلوم می گردد که وکالت و شفاعت و تعزّی و تسلی منظور صاحب انجیل شریف نبوده و روح نازل در یوم الدّار (۲۲) نیز منظور نبوده ؛ زیرا که جناب عیسی آمدن فارقلیطا را مشروط و مقید می نماید به رفتن خود و می فرماید: تا من نروم فارقلیطا نخواهد آمد (۲۳) زیرا که اجتماع دو نبی مستقل صاحب شریعت عامّه در زمان واحد جایز نیست ! به خلاف روح نازل در یوم الدّار که مقصود از آن روح القدس است که او با بودن جناب عیسی و حواریون از برای آن جناب و حواریون نازل شده بود.

مگر فراموش کرده قول صاحب انجیل اوّل را در باب سوم از انجیل خود که می گوید: همانکه عیسی (ع) بعد از تعمید یافتن از یحیای تعمید دهنده از نهاردن بیرون آمد، روح القدس به صورت کبوتر بر آن جناب نازل شد (۲۴) و همچنین با بودن خود جناب عیسی روح القدس از برای دوازده شاگرد (۲۵) نازل شده بود، چنانکه صاحب انجیل اول در باب دهم از انجیل خود تصریح نموده است : جناب عیسی هنگامی که دوازده شاگرد را به بلاد اسرائیلیه می فرستاد، ایشان را بر اخراج ارواح پلیده و شفا دادن هر مرضی و رنجی قوت داد، مقصود از این قوه ، قوه روحانیت نه قوه جسمانی زیرا که از قوه جسمانی این کارها صورت نمی بندد! و قوه روحانی عبارت از تاءید روح القدس است . و در آیه ۲۰ از باب مذکور جناب عیسی خطاب به دوازده شاگرد می فرماید: زیرا گوینده شما نیستید بلکه روح پدر شما در شما گویاست و مقصود از روح پدر شما، همان روح القدس است و همچنین صاحب انجیل سیّم تصریح می نماید در باب نهم از انجیل خود: پس دوازده شاگرد خود را طلبیده به ایشان قدرت و اقتدار بر جمیع دیوها و شفا دادن امراض عطا فرمود. و همچنین در باب دهم از صاحب انجیل سوم گوید: درباره آن هفتاد شاگردی که جناب عیسی آنها را جفت فرستاد ایشان مؤید به روح القدس بودند و در آیه ۱۷ می فرماید: لله لله آن هفتاد نفر با خرمی برگشتند و گفتند: ای خداوند! دیوها هم به اسم تو اطاعت ما می کنند پس نزول روح مشروط به رفتن مسیح نبود . اگر منظور و مقصود از فارقلیطا روح القدس بود، این کلام از جناب مسیح غلط و فضول و لغو خواهد بود، شاعن مرد حکیم نیست که به کلام لغو و فضول تکلم نماید تا چه رسد به نبی صاحب الشاعن و رفیع المنزله ؛ مانند جناب عیسی ، پس منظور و مقصودی از لفظ فارقلیطا نیست مگر احمد و محمد و معنای این لفظ همین است و بس .

حقیر گفتم : شما در باب دین نصاری چه می گوید؟ گفت : ای فرزند روحانی ، دین نصاری منسوخ است به سبب ظهور

شرع شریف حضرت محمد - ص - و این لفظ را سه مرتبه تکرار نمود، من گفتم : در این زمان طریقه نجات و صراط مستقیم مؤدی الی الله کدام است ؟ گفت طریقه نجات و صراط مستقیم مؤدی الی الله منحصر است در متابعت محمد - ص - گفتم : آیا متابعین آن جناب از اهل نجاتند؟ گفت : ای والله ، ای والله ، ای والله ؛ آری بخدا، آری بخدا . چرا اسلام نمی پذیرید؟

پس گفتم مانع شما از دخول در دین اسلام و متابعت سیدالانام چه چیز است ؟ و حال آنکه شما فضیلت دین اسلام را می دانید و متابعت حضرت ختمی مرتبت را طریقه النجات و صراط مستقیم المؤمن الی الله می خوانید.

گفت : ای فرزند روحانی ، من بر حقیقت دین اسلام و فضیلت آن برخوردار نگردیدم مگر بعد کبر سن و اواخر عمر، و من در باطن مسلمانم و لیکن به حسب ظاهر نمی توانم این ریاست و بزرگی را ترک نمایم ، عزت و اقتدار مرا در میان نصاری می بینی اگر فی الجمله میلی از من به دین اسلام بفهمند، مرا خواهند کشت و بر فرض اینکه از دست ایشان فرارا نجات یافتم ، سلاطین مسیحیت مرا از سلاطین اسلام خواهند خواست ، به عنوان اینکه خزاین کلیسا در دست من است و خیانتی در آنها کرده ام و یا چیزی از آنها برده ام و خورده ام و بخشیده ام . مشکل می دانم که سلاطین و بزرگان اسلام از من نگهداری کنند و بعد از همه اینها فرضا رفتم میان اهل اسلام و گفتم من مسلمانم خواهند گفت : خوشا به حالت که جان خود را از آتش جهنم نجات داده ای بر ما منت مگذار؛ زیرا که با دخول در دین حق و مذهب هدی خود را از عذاب خدا خلاص نمودی !

ای فرزند روحانی از برای من آب و نان نخواهد بود! پس این پیرمرد در میان مسلمانان که عالم به زبان ایشان نیز نیست در کمال فقر و پریشانی و مسکنت و فلاکت و بدگذرانی عیش خواهم نمود و حق مرا نخواهند شناخت و حرمت مرا نگاه نخواهند داشت و از گرسنگی در میان ایشان خواهم مرد و در خرابه ها و ویرانه ها رخت از دنیا خواهم برد! به چشم خود خیلی را دیده ام که رفتند و به دین اسلام گرویدند، ولی اهل اسلام از آنها نگاهداری نکرده ، مرتد گشته و از دین اسلام دوباره به دین خود مراجعت کرده اند و خسردنیا و الآخرة شده اند! من هم از همین می ترسم که طاقت شداید و مصائب دنیا را نداشته باشم .

آنوقت نه دنیا دارم و نه آخرت و من بحمدالله در باطن ، از متابعتان محمد - ص - می باشم .

آنگاه شیخ مدرس گریه کرد و حقیر هم گریستم ، بعد از گریه بسیار گفتم : ای پدر روحانی آیا مرا می کنی که داخل دین اسلام شوم ؟ گفت : اگر آخرت و نجات را می خواهی البته باید دین حق را قبول نمایی و چون جوانی ، دور نیست که خدا اسباب دنیوی را هم از برای تو فراهم آورده و از گرسنگی نمیری و من همیشه تو را دعا می کنم ، در روز قیامت شاهد من باشی که من در باطن مسلمان و از تابعان خیرالانامم و این را هم بدان که اغلب قسیسین در باطن حالت مرا دارند و مانند من بدبخت ، نمی توانند ظاهرا دست از ریاست دنیا بردارند والا هیچ شک و شبهه ای نیست در این که امروز در روی زمین دین اسلام دین خداست .

چون حقیر آن دو کتاب سابق الذکر را دیدم و این تقریرات را از شیخ مدرس شنیدم نور هدایت و محبت حضرت خاتم الانبیا - ص - بطوری بر من غالب و قاهر گردید که دنیا و مافیها (آن چه در آن هست) در نظر من مانند جیفه مردار گردید ، محبت ریاست پنج روزه دنیا و اقارب و وطن پایبند نشد. از همه قطع نظر نموده ، همان ساعت ، شیخ مدرس را وداع کردم ، شیخ مدرس با التماس مبلغی به عنوان هدیه به من بخشید که مخارج سفر من باشد، مبلغ مزبور را از شیخ قبول کرده ، عازم سفر آخرت گردیدم .

پذیرش اسلام

چیزی همراهم نیاوردم مگر دو سه جلد کتاب ، هر چه داشتم از کتابخانه و غیره همه را ترک نموده بعد از زحمات بسیار، نیمه شبی وارد شهر ارومیه شدم . در همان شب رفتم در خانه حسن آقای مجتهد (مرحوم مغفور). بعد از اینکه مستحضر شدند که مسلمان آمده ام ، از ملاقات حقیر خیلی مسرور و خوشحال گردیدند و از حضور ایشان خواهش نمودم که کلمه طیبه و ضروریات دین اسلام را به من القاء و تعلیم نمایند و به خط سریانی نوشتم که فراموشم نشود و هم مستدعی شدم که اسلام مرا به کسی اظهار ننماید که مبدا اقارب و مسیحیین بشنوند و مرا اذیت کنند و یا اینکه وسواس نمایند! بعد شبانه به حمام رفته غسل توبه از شرک و کفر نمودم و بعد از بیرون آمدن از حمام ، مجددا کلمه اسلام را به زبان جاری نموده در ظاهر و باطن ، داخل دین حق گردیدم ؛

الحمدلله الذی هدینا لولا ان هدینا الله ما کنا لنهتدی ... (۲۶)

سپاس و ستایش خدای را سزااست که ما را به راه راست هدایت فرمود و اگر نبود راهنمایی او، ما راه راست را پیدا نمی کردیم .

خدا را صدهزار بار شکر می نمایم که در کفر نمردم و مشرک و مثلث (۲۷) از دنیا نرفتم .

بعد از شفا از مرض ختان (ختنه کردن) مشغول قرآن خواندن و تحصیل علوم اهل اسلام گردیده و بعد به قصد تکمیل علوم و زیارت، عازم عتبات عالیات گردیدم. پس از زیارت و تکمیل تحصیل در خدمت اساتید گرام، مدتی عمر خود را در تحصیل و زیارت گذرانیدم و خدا را به عبادت حق، در آن امکانه شریف عبادت نمودم.

سوانحی که در ایام توقف در کربلای معلا و نجف اشرف و کاظمین و سر من رأی (سامراء) از برای این حقیر اتفاق افتاد گفتنی و نوشتنی نیست؛ از آن جمله روز عید غدیر خم در خدمت حضرت امیرالمومنین - صلوات الله علیه - عالم ارواح و برزخ و آخرت در روز روشن از برای این حقیر منکشف شد. ارواح مقدسین و صلحا از برای حقیر مجسم شدند که تفصیلش نوشتنی نیست و مکرر حضرت خاتم الانبیا - ص - و حضرت صادق (ع) و سایر ائمه طاهرین را در عالم رؤ یا دیدم و از ارواح مقدسه ایشان استفاده و استفاضه نمودم. از آن جمله بیست و شش مسأله در اصول و فروع از برای حقیر مشکل شده بود و علما در این مسائل بیاناتی نمی فرمودند که قلب حقیر ساکت شود و از اضطراب بیرون بیاید. کشف آنها را از خدا خواستم و متوسل به باطن حضرت خاتم الانبیا گردیدم، تا این که شبی از شبها حضرت رسول با حضرت صادق (ع) به خواب من آمدند و کشف آن مسائل را از حضرت رسول - ص - استدعا نمودم. حضرت رسول به حضرت صادق (ع) فرمودند: ای فرزند، شما جواب بگویید.

پس آن جناب مسائل را از برای حقیر کشف فرمودند و حقیقت مذهب (شیعه) اثنا عشریه از برای این حقیر ثابت محقق گردید... و یقین پیدا کردم که این مذهب شریف اتصال به حضرت خاتم الانبیا - ص - دارد.

...بعد از تکمیل و فراغت از تحصیل و اجازه از علمای اعلام و فقهای گرام به ارومیه مراجعت نموده و مشغول امامت جماعت و تدریس و وعظ و تعلیم مسائل حقه گردیدم و مجالس متعددی میان این حقیر و علما و کشیشان و متابعان مسیح منعقد گردید. بحمدالله همه را مجاب و ملزم نمودم و اشخاص بسیاری به سبب هدایت من، داخل دین اسلام شدند. (۲۸)

توبه بشر حافی بشر حافی یکی از اشراف زادگان بود که شبانه روز به عیاشی و فسق و فجور اشتغال داشت. خانه اش مرکز عیش و نوش و رقص و غنا و فساد بود که صدای آن از بیرون شنیده می شد. روزی از روزها که در خانه اش محفل و مجلس گناه برپا بود، کنیزش با ظرف خاکروبه، درب منزل آمد تا آن را خالی کند که در این هنگام حضرت موسی ابن جعفر (ع) از درب آن خانه عبور کرد و صدای ساز و رقص به گوشش رسید. از کنیز پرسید: صاحب این خانه بنده است یا

آزاد؟ کنیز جواب داد: البته که آزاد و آقا است . امام (ع) فرمود: راست گفتی ؛ زیرا اگر بنده بود از مولای خود می ترسید و این چنین در معصیت گستاخ نمی شد. کنیز به داخل منزل برگشت .

بشر که بر سفره شراب نشسته بود از کنیز پرسید: چرا دیر آمدی ؟ کنیز داستان سوّال مرد ناشناس و جواب خودش را نقل کرد. بشر پرسید: آن مرد در نهایت چه گفت ؟ کنیز جواب داد: آخرین سخن آن مرد این بود: راست گفتی ، اگر صاحب خانه آزاد نبود (و خودش را بنده خدا می دانست) از مولای خود می ترسید و در معصیت این چنین گستاخ نبود. سخن کوتاه حضرت موسی بن جعفر(ع) همانند تیر بر دل او نشست و مانند جرقه آتشی قلبش را نورانی و دگرگون ساخت . سفره شراب را ترک کرد و با پای برهنه بیرون دوید تا خود را به مرد ناشناس برساند. دوان دوان خودش را به موسی بن جعفر(ع) رسانید و عرض کرد: آقای من ! از خدا و از شما معذرت می خواهم . آری من بنده خدا بوده و هستم ، لیکن بندگی خودم را فراموش کرده بودم . بدین جهت ، چنین گستاخانه معصیت می کردم . ولی اکنون به بندگی خود پی بردم و از اعمال گذشته ام توبه می کنم . آیا توبه ام قبول است ؟ حضرت فرمود: آری خدا توبه ات را قبول می کند. از گناهان خود خارج شو و معصیت را برای همیشه ترک کن .

آری بشر حافی توبه کرد و در سلک عابدان و زاهدان و اولیای خدا در آمد و به شکرانه این نعمت ، تا آخر عمر با پای برهنه راه می رفت .(۲۹)

طیب مسلمان شد یا نه ؟

وقتی بشر حافی مریض شد؛ همان مرضی که بر اثر آن فوت کرد. دوستان و اطرافیانش در کنار بالینش جمع شده ، گفتند: باید ادرارت را به طیب نشان دهیم تا راهی برای علاج بیابد. گفت : من در پیشگاه طیبم ، هر چه بخواهد با من می کند. گفتند: این کار باید حتما انجام شود.

گفت : مرا رها کنید، طیب واقعی مریضم کرده است .

دوستان بشر اصرار ورزیده ، گفتند: طیبی است نصرانی که بسیار حاذق و ماهر است . بشر وقتی دید که دست بردار نیستند به خواهرش گفت :

فردا صبح ادرارم را برای آزمایش به آنها بده .

فردا که ادرارش را پیش طیب بردند، نگاهی به آن کرد و گفت : حرکت دهید، حرکت دادند، گفت : بر زمین بگذارید،

گذارند سپس گفت : حرکت دهید، دستور داد تا سه مرتبه این کار را کردند. یکی از آنها گفت :

در مهارت تو بیش از این شنیده بودیم که سرعت تشخیص داری ، ولی حالا می بینیم چند مرتبه حرکت می دهی و به زمین می گذاری؟!

طیب گفت : به خدا سوگند در مرتبه اول فهمیدم ولی از تعجب ، عمل را تکرار می کنم ، اگر این ادرار از نصرانی است

متعلق به راهبی است که از خوف خدا کبدش فرسوده شده و اگر از مسلمان است ، قطعاً از بشر حافی می باشد.

گفتند: همانطور که تشخیص دادی از بشر است . همین که طیب نصرانی این حرف را شنید، مقراضی (قیچی) گرفت و زنار خود را پاره کرد و گفت :

اَشْهَدُ اَنْ لَا اِلَهَ اِلَّا اللهُ وَ اَنَّ مُحَمَّدًا رَسُوْلُ اللهِ

رفقای بشر با عجله پیش او آمدند تا بشارت اسلام آوردن طیب را به او بدهند، همین که چشمش به آنها افتاد گفت : طیب

اسلام آورد یا نه ؟ جواب دادند: آری . ولی تو از کجا خبردار شدی ؟ گفت : وقتی شما رفتید، مرا خواب گرفت . در عالم

خواب یک نفر به من گفت : به برکت آبی که برای طیب فرستادی آن مرد مسلمان شد و ساعتی نگذشت که بشر از دنیا رفت . (۳۰)

توبه شعوانه در بصره زنی بود عیاش و خوشگذران به نام شعوانه که نام هیچ مجلس فسادى از او خالى نبود. از راههای نامشروع مال و ثروت زیادى جمع آورى کرده ، و کنیزانى را در خدمت گرفته بود. روزى با چند کنیزک از کوچه اى گذر مى کرد، به در خانه مردى صالح که از زهاد و وعاظ آن عصر بود رسيد، خروش و فریادى شنيد که از آن خانه بیرون مى آمد. گفت : در بصره چنین ماتمی هست و ما را خبر نیست ! کنیزكى را به اندرون فرستاد تا ببیند چه خبر است . او داخل خانه رفت و مدتی گذشت و بیرون نیامد. کنیز دیگری فرستاد، که بعد از مدتی از او هم خبری نشد.

شعوانه با خود گفت : در این کار سرى است ، این ماتم مردگان نیست که برپاست ، این ماتم زندگانست ، این ماتم بدکاران است ، این ماتم مجرمان است ، این ماتم عاصیان و نامه سیاهان است ، خوب است خودم به اندرون روم بینم چه خبر است ، وقتى داخل خانه شد آن مرد عابد صالح را دید که در بالای منبر این آیات را تفسیر مى کند که :

إذا راتهم من مكان بعيد سمعوا لها تغيظا و زفيرا، و إذا القوامنها مكانا ضيقا مقرنين دعوا هنالك ثبورا، لا تدعوا اليوم ثبورا
واحدا وادعوا ثبورا كثيرا

چون آتش دوزخ آنان را از مکانی دور ببیند، خروش و فریاد خشمناکی دوزخ را از دور به گوش خود می شنوند، و چون آن
کافران را در زنجیر بسته بر مکان تنگی از جهنم در افکنند، در آن حال همه فریاد و واویلا از دل برکشند، به آنها عتاب شود
که امروز فریاد حسرت و ندامت شما یکی (دو تا) نیست بلکه بسیار از این آه و واویلاها باید از دل بر کشید.(۳۱)
این کلمات چنان بر قلب شعوانه نشست که شروع به گریه کرد و گفت : ای شیخ من یکی از روسیاهان درگاهم ، گناهکار و
مجرمم ، آیا اگر توبه کنم حق تعالی مرا می آمرزد؟ شیخ گفت : خداوند گناهان تو را آمرزد اگر چه به اندازه گناهان شعوانه
باشد.

گفت : ای شیخ شعوانه منم اگر توبه کنم خدا مرا می آمرزد؟ گفت : خداوند تعالی ارحم الرحمین است ، البته اگر توبه کنی
آمرزیده می شوی . شعوانه از کارهای بد خود دست برداشت و توبه کرد، به صومعه ای رفت ، و مشغول عبادت شد، مدام در
حالت ریاضت و سختی بود بنحوی که بدنش گداخته شد، گوشتهای بدنش آب گردید و به نهایت ضعف و نقاقت رسید.
روزی نظری به وضع و حال خود انداخت ، خود را بسیار ضعیف و نحیف دید، گفت : آه در دنیا به این حال و روز افتادم ،
نمی دانم در آخرت چگونه خواهم بود؟! ندایی به گوشش رسید که : دل خوش دار و ملازم درگاه باش ، تا ببینی روز قیامت
حال تو چگونه خواهد بود.(۳۲)

اگر تو مرا نمی شناسی من تو را می شناسم ایام حج فرا رسیده بود. امام حسن و امام حسین - علیهما السلام - و عبدالله
بن جعفر به همراه قافله ای برای انجام اعمال حج ، مدینه را ترک کردند. در بین راه از قافله عقب مانده و آن را گم کردند،
خرج و خوراک آنها نیز با قافله بود، تشنه و گرسنه شدند و چیزی نداشتند که بخورند، به سراغ خیمه ای که در آن بیابان به
چشم می خورد رفتند، پیرزنی را در آنجا یافتند. به او گفتند: ما تشنه هستیم آیا نوشیدنی در نزد تو هست ؟ زن گفت : فقط
گوسفندی دارم که می توانید آن را بدوشید و از شیر آن استفاده کنید. آنها از شیر آن گوسفند نوشیدند. سپس گفتند: ما
گرسنه نیز هستیم ، آیا غذایی نزد تو هست ؟ زن گفت : همان گوسفند را که تنها دارایی من است سر ببرید تا برایتان غذا
پیزم . یک نفر از آنها برخاست و گوسفند را ذبح کرد و پوست آن را کند و پیرزن غذا پخت و آنها خوردند و برخاستند تا

بروند، به هنگام خداحافظی گفتند: ما از طایفه قریش هستیم، اگر از سفر حج سالم مراجعت کردیم، تو نزد ما بیا تا نیکی تو را جبران کنیم. این را بگفتند و رفتند.

چیزی نگذشت که شوهر آن زن به خیمه بازگشت و زن جریان میهمانان و ذبح گوسفند را برای او تعریف کرد. مرد عصبانی شد و گفت: چرا گوسفند مرا برای عده ای که نمی شناختی کشتی؟ مدتی از جریان گذشت. فقر و تنگدستی آن زن و مرد را آزار می داد تا این که سرانجام مجبور شدند به مدینه روند تا سر و سامانی به زندگی خود دهند. وارد مدینه شدند و به حفر چاه و جاری کردن آب مشغول شدند و با مزدی که می گرفتند زندگی می گذراندند. روزی آن پیرزن از کوچه ای عبور می کرد، امام حسن (ع) جلوی در خانه اش نشسته بود و او را شناخت، ولی پیرزن آن حضرت را شناخت. حضرت غلام خود را دنبال آن زن فرستاد، آن زن آمد، به او فرمود:

آیا مرا می شناسی؟

زن گفت: نه،

حضرت فرمود: من میهمان آن روز تو هستم که از گوسفندت برای ما غذا فراهم کردی!

زن گفت: ولی من به یاد نمی آورم.

حضرت فرمود: مانعی ندارد، اگر تو مرا نمی شناسی من تو را می شناسم. آنگاه دستور داد هزار گوسفند برای او خریداری

کردند و هزار دینار هم پول نقد به او داد، و او را با غلامش نزد امام حسین (ع) فرستاد. امام حسین (ع) به زن فرمود:

برادرم حسن چقدر به تو کمک کرد؟

زن گفت: هزار دینار و هزار گوسفند. امام حسین نیز دستور داد همان مقدار به او کمک کرد.

سپس او را با غلام خود به منزل عبدالله بن جعفر فرستاد، عبدالله گفت:

امام حسن و امام حسین - علیهما السلام - چقدر به تو کمک کرده اند؟

زن گفت: روی هم دو هزار دینار و دو هزار گوسفند. عبدالله دستور داد دو هزار دینار و دو هزار گوسفند به او دادند، سپس

گفت: اگر اول نزد من آمده بودی آن دو بزرگوار را به زحمت نمی انداختی (و همه این مقدار را من به تو می دادم).

زن با آن همه مال و ثروت نزد شوهر خود بازگشت. (۳۳)

ناراحتی مادر موجب بسته شدن زبان پسر شد جوانی در حال احتضار به سر می برد که رسول اکرم - ص - بالای سرش حضور یافته ، فرمود: بگو لا اله الا الله . زبان جوان بسته شد و هر چه حضرت تکرار کرد او نتوانست بگوید. به زنی که بالای سر جوان بود فرمود: آیا این جوان مادر دارد؟ عرض کرد بله ، من مادر او هستم . فرمود: از دست او ناراحتی ؟ گفت : بله ، شش سال است که با او حرف نزده ام . حضرت فرمود: از او راضی شو.

آن زن گفت : رضی الله عنه برضاک یا رسول الله ؛ به خاطر رضایت تو، خدا از او راضی شود. چون این کلمه را گفت زبان آن جوان باز شد، حضرت فرمود: بگو لا اله الا الله
گفت : لا اله الا الله .

حضرت فرمود: چه می بینی ؟

عرض کرد مرد سیاه بد چهره ای با لباسهای چرک و کثیف و بویی بد و گندیده که نزد من آمده و گلو و راه نفس مرا گرفته است .

حضرت فرمود: بگو: یا من یقبل الیسیر و یعفوا عن الکثیر، اقبل منی الیسیر و اعف عنی الکثیر انک انت الغفور الرحیم (۳۴) آن جوان این دعا را گفت ، حضرت به او فرمود: حال نگاه کن چه می بینی ؟ گفت : مردی سفید رنگ ، نیکو صورت و خوشبو، با لباسهای پاک و پاکیزه نزد من آمد و آن مرد سیاه چهره پشت کرده و می خواهد برود. حضرت فرمود: این دعا را تکرار کن ، تکرار کرد. فرمود: حال چه می بینی ؟ عرض کرد: دیگر آن سیاه را نمی بینم و آن شخص سفید نزد من است و در آن وقت جوان وفات کرد. (۳۵)

گناه نکردن از توبه کردن آسانتر است در بنی اسرائیل عابدی بود که دنبال کارهای دنیا هیچ نمی رفت و دائم در عبادت بود، ابلیس صدایی از دماغ خود در آورد که ناگاه جنودش جمع شدند، به آنها گفت :

چه کسی از شما فلان عابد را برای من می فریبید؟ یکی از آنها گفت : من او را می فریبم .

ابلیس پرسید: از چه راه ؟ گفت : از راه زن ها. شیطان گفت : تو اهل او نیستی و این مأموریت از تو ساخته نیست ، او زنها را تجربه نکرده است . دیگری گفت : من او را می فریبم . پرسید: از چه راه بر او داخل می شوی ؟ گفت : از راه شراب ، گفت :

او اهل این کار نیست که با اینها فریفته شود. سومی گفت: من او را فریب می‌دهم، پرسید: از چه راه؟ گفت: از راه عمل خیر و عبادت!، شیطان گفت: برو که تو حریف اویی و می‌توانی او را فریب دهی.

آن بچه شیطان به جایگاه عابد رفت و سجاده خود را پهن کرده، مشغول نماز شد، عابد استراحت می‌کرد، شیطان استراحت نمی‌کرد. عابد می‌خوابید، شیطان نمی‌خوابید و مدام نماز می‌خواند، بطوری که عابد عمل خود را کوچک دانست و خود را نسبت به او پست و حقیر به حساب آورد و نزد او آمده، گفت: ای بنده خدا به چه چیزی قوت پیدا کرده‌ای و اینقدر نماز می‌خوانی؟ او جواب نداد، سؤال سه مرتبه تکرار شد که در مرتبه سوم شیطان گفت: ای بنده خدا من گناهی کرده‌ام و از آن نادم و پشیمان شده‌ام؛ یعنی توبه کرده‌ام، حال هرگاه یاد آن گناه می‌افتم به نماز قوت و نیرو پیدا می‌کنم.

عابد گفت: آن گناه را به من هم نشان بده تا من نیز آن را مرتکب شوم و توبه کنم که هرگاه یاد آن افتادم بر نماز قوت پیدا کنم. شیطان گفت: برو در شهر فلان زن فاحشه را پیدا کن و دو درهم به او بده و با او زنا کن. عابد گفت: دو درهم از کجا بیاورم؟ شیطان گفت: از زیر سجاده من بردار. عابد دو درهم را برداشت و راهی شهر شد.

عابد با همان لباس عبادت در کوچه‌های شهر سراغ خانه آن زن زناکار را می‌گرفت. مردم خیال می‌کردند برای موعظه آن زن آمده است، خانه‌اش را نشان عابد دادند. عابد به خانه زن که رسید، مطلب خود را اظهار نمود. آن زن گفت: تو به هیئت و شکلی نزد من آمده‌ای که هیچ کس با این وضع نزد من نیامده است جریان آمدنت را برایم بگو، من در اختیار تو هستم.

عابد جریان خود را تعریف نمود. آن زن گفت: ای بنده خدا! گناه نکردن از توبه کردن آسانتر است وانگهی از کجا معلوم که تو توفیق توبه را پیدا کنی، برو، آن که تو را به این کار راهنمایی کرده شیطان است. عابد بدون آن که مرتکب گناهی شود برگشت و آن زن همان شب از دنیا رفت، صبح که شد مردم دیدند که بر در خانه‌اش نوشته که بر جنازه فلان زن حاضر شوید که اهل بهشت است! مردم در شک بودند و سه روز از تشییع خودداری کردند، تا خدا وحی فرستاد به سوی پیامبری از پیامبران (۳۶) که برو بر فلان زن نماز بگذار و امر کن مردم را که بر وی نماز گزارند. به درستی که من او را آمرزیده‌ام، و بهشت را بر او واجب گردانیدم؛ زیرا که او فلان بنده مرا از گناه و معصیت بازداشت. (۳۷)

فضیل بن عیاض فضیل بن عیاض دزد معروفی بود که مردم از دست او خواب راحت نداشتند، شبی از دیوار خانه‌ای بالا می‌رود، به قصد ورود به منزل روی دیوار می‌نشیند. خانه از آن مرد عابد و زاهدی بود، که شب زنده داری می‌کرد، نماز

شب می خواند، دعا می نمود اما در آن لحظه به تلاوت قرآن مشغول بود، صدای حزین قرائت قرآنش به گوش می رسید، ناگهان این آیه را تلاوت کرد: اءلم یاءن للذین آمنوا ان تخشع قلوبهم لذكر الله آیا وقت آن نرسیده است که مدعیان ایمان، قلبشان برای یاد خدا نرم و آرام شود؟ تا کی قساوت قلب؟ تا کی تجری و عصیان؟ تا کی پشت به خدا کردن؟! آیا وقت روی گرداندن از گناه و رو کردن به سوی خدا نرسیده است؟

فضیل بن عیاض همین که این آیه را از روی دیوار شنید، گویی به خود او وحی شد و مخاطب شخص او است. از این رو همانجا گفت: خدایا! چرا، چرا، وقتش رسیده است، و همین الان موقع آن است.

از دیوار پایین آمد و بعد از آن، دزدی، شراب، قمار و هر چه را که احیانا به آن مبتلا بود، کنار گذاشت. از همه هجرت کرد، از تمام آن آلودگیها دوری گزید، تا حدی که برایش مقدور بود اموال مردم را به صاحبانش پس داد، حقوق الهی را ادا کرد و کوتاهی های گذشته را جبران نمود. تا جایی که بعدها یکی از بزرگان گردید، نه فقط مرد باتقوایی شد که مربی و معلمی نمونه برای دیگران گردید. (۳۸)

در حال احتضار هم شعر می خواند! نقل می کنند که شخصی از ارباب نعمت و ناز را مرگ در رسید، هر قدر کلمه توحید را تلقینش می کردند این بیت را می خواند:

یا رب قائله یوما قد تبعت

این الطریق الی حمام منجاب

کجا رفت آن زنی که خسته شده بود از راه رفتن، و سراغ راه حمام منجاب را می گرفت

دلیل خواندن او این شعر را - به جای شهادتین - این بود که روزی زن عقیفه زیبا چهره ای به قصد حمام از منزل خود خارج شد ولی راه حمام منجاب را پیدا نکرد و از بس راه رفته بود خسته شد، مردی را جلو خانه خود دید، از او پرسید: که حمام منجاب کجاست، مرد اشاره به منزل خود کرد و گفت: حمام اینجاست. آن زن به خیال این که حمام است داخل خانه آن مرد شد، مرد فوراً در را بر روی آن زن بست و خواست با او زنا کند.

زن بیچاره دانست که گرفتار شده و چاره ای ندارد جز آن که نقشه ای بکشد و خود را از چنگ آن شیاد خلاص کند. به ناچار اظهار کرد که من هم کمال میل و رغبت بر این کار دارم ، ولی بدنم کثیف و بدبو است و به همین خاطر می خواستم حمام بروم . از طرفی گرسنه نیز می باشم ، خوب است بروی و هر چه زودتر مقداری عطر، بوی خوش و غذا آماده کنی و من خودم را برای تو آماده کنم ، و مشتاقانه منتظرت هستم . مرد چون شدت میل و علاقه زن را دید، مطمئن شده ، او در خانه گذاشت و خود برای تهیه غذا و عطر بیرون رفت . زن هم از خانه در آمد و بدین وسیله خود را خلاص کرد. مرد بازگشت و اثری از زن ندید و با حسرت آن شعر را خواند و از آن به بعد همیشه آن شعر را می خواند.(۳۹)

چه هم غذای خوبی روزی امام حسین - ع - غلامی را دید که با سگی نان می خورد، یک لقمه پیش سگ می اندازد و لقمه ای هم خودش می خورد، حضرت فرمود: ای غلام ! عجب هم غذایی پیدا کرده ای؟! غلام عرض کرد: ای پسر پیامبر! من محزون و مغموم و ناراحتم و شادی و خوشحالی خودم را از خوشحال کردن این سگ می خواهم ؛ زیرا که صاحب و مولای من یهودی است و من از همراهی و مصاحب ت با او در عذابم .

امام (ع) فرمود: کاری که انجام دادی اثر خودش را بخشیده و دویست درهم که قیمت غلام بود نزد یهودی برد و فرمود: غلام را به من بفروش ، یهودی عرض کرد من این غلام را فدای قدم مبارک شما کردم و این بستان را هم به غلام بخشیدم و درهمها را به حضرت بازگرداند. حضرت هم غلام را آزاد کرد و دویست درهم قیمت او را به او بخشید.

زن یهودی خبردار شده ، اسلام آورد و مهریه خود را به شوهرش بخشید، یهودی هم مسلمان شد و منزل خود را به زنش بخشید.(۴۰)

چرا ابن سیرین بوی خوش می داد؟ محمد بن سیرین همیشه پاکیزه بود و بوی خوش می داد. روزی شخصی از او پرسید: علت چیست که از تو همیشه بوی خوش می آید؟ گفت قصه من عجیب است . آن شخص او را قسم داد که : قصه خود را برای من بگو.

ابن سیرین گفت: من در جوانی بسیار زیبا و خوش صورت و صاحب حسن و جمال بودم و شغلم بزازی بود، روزی زنی و کنیزکی به دکانم آمدند و مقداری پارچه خریدند، چون قیمت آن معین شد گفتند: همراه ما بیا تا قیمت آن را به تو پرداخت کنیم.

در دکان را بستم و همراه ایشان راه افتادم تا به جلوی خانه آنان رسیدم، آنها به درون رفتند و من پشت در ماندم. بعد از مدتی زن - بدون آن که کنیزش همراهش باشد - مرا به داخل خانه دعوت کرد، چون داخل شدم، خانه ای دیدم از فرشها و ظروف عالی آراسته، مرا بنشانند و چادر از سر برداشت، او را در غایت حسن و جمال دیدم، خود را به انواع جواهرات آراسته بود. در کنارم نشست و با ظرافت و ناز و عشوه و خوش طبعی با من به سخن گفتن درآمد، طولی نکشید که غذایی مفصل و لذیذ آماده شد، بعد از صرف غذا، آن زن به من گفت: ای جوان می بینی من پارچه و قماش زیاد دارم، قصد من از آوردن تو به اینجا چیز دیگری است و من می خواهم با تو همبستر شوم و کام دل بر آرم.

من چون مهربانیها و عشوه بازیهای او را دیدم نفس اماره ام به سوی او میل کرد، ناگاه الهامی به من رسید که قائلی از سوره والنزعات این آیه را تلاوت کرد که: و اما من خاف مقام ربه و نهی النفس عن الهوی فان الجنة هی الماوی اما هرکس بترسد از مقام پروردگار خود و نفس خود را از پیروی هوای نفس بازدارد، بدرستی که منزل و آرامگاه او بهشت خواهد بود (۴۱)

وقتی به یاد این آیه افتادم عزم خود را جزم نمودم که دامن پاک خود را به این گناه آلوده نکنم، هر چه آن زن با من به دست بازی درآمد، من به او توجه نکردم. چون آن زن مرا مایل به خود ندید، به کنیزان خود گفت: تا چوب زیادی آوردند، وقتی مرا محکم با طناب بستند، زن خطاب به من گفت: یا مراد مرا حاصل کن یا تو را به هلاکت می رسانم. به او گفتم: اگر ذره ذره ام کنی، مرتکب این عمل شنیع نخواهم شد. تا این که مرا بسیار با چوب زدند، بطوری که خون از بدنم جاری شد. با خود گفتم: که باید نقشه ای به کار بندم تا رهایی یابم ...

گفتم مرا نزدیک راضی شدم، دست و پایم را باز کردند، بعد از رهایی پرسیدم: محل قضای حاجت کجاست؟ راهنمایی کردند. رفتم در مستراح و تمام لباسهایم را به نجاست آلوده کردم و بیرون آمدم، چون آن زن با کنیزان به طرفم آمدند، من دست نجاست آلود خود را به آنها نشان می دادم و به آنها می پاشیدم، آنها فرار می کردند.

بدین وسیله فرصت را غنیمت شمردم و به طرف بیرون شتافتم، چون به در خانه رسیدم در را قفل کرده بودند، وقتی دست به قفل زدم - به لطف الهی - گشوده شد و من از خانه بیرون آمدم و خود را به کنار جوی آب رسانیدم، لباسهایم را شسته و

غسل نمودم . ناگهان دیدم که شخصی پیدا شد و لباس نیکویی برایم آورد و بر تنم پوشانید و بوی خوش به من مالید و گفت : ای مرد پرهیزگار! چون تو بر نفس خود غلبه کردی و از روز جزا ترسیدی و خلاف فرمان خدا انجام ندادی و نهی او را نهی دانستی ، این وسیله ای بود برای امتحان تو و ما تو را از آن خلاص کردیم ، دل فارغ دار که این لباس تو هرگز چرکین و این بوی خوش هرگز از تو زایل نشود، پس از آن روز تاکنون ، بوی خوش از بدنم برطرف نگردیده است .
به همین خاطر خدا علم تعبیر خواب را بر او عطا فرمود و در زمان او کسی مثل او تعبیر خواب نمی کرد.(۴۲)

فاسقی که از راهب پیشی گرفت شخصی با خانواده اش در کشتی سوار بودند که کشتی شان در وسط دریا شکست ، همه آنها غرق شدند به جز زن که او بر تخته ای بند شد و در جزیره ای افتاد و اتفاقا با مرد راهزن فاسقی که از هیچ گناهی فروگذار نمی کرد، برخورد نمود. راهزن چون نظرش بر آن زن افتاد، خواست که با او زنا کند، دید زن از ترس می لرزد. مرد فاسق پرسید: چرا ناراحتی و برای چه می لرزی ؟ گفت : از خداوند خود می ترسم ؛ زیرا هرگز مرتکب این عمل بد نشده ام . مرد گفت : تو هرگز چنین گناهی نکرده ای و از خدا می ترسی ، پس وای بر من که عمری در گناهیم ! این را بگفت و دست از سر زن برداشت و بدون این که کاری انجام دهد به سوی خانه خود راه افتاد، او تصمیم گرفت که توبه کند و دیگر دست از گناه و معصیت بکشد و از کارهای گذشته اش بسیار نادم و پشیمان بود.

وقتی به خانه می رفت در بین راه به راهبی برخورد کرد و با او همسفر شد، چون مقداری راه رفتند هوا بسیار گرم و سوزان شد. راهب به جوان گفت : آفتاب بسیار گرم است ، دعا کن خدا ابری بفرستد تا ما را سایه افکند.
آن جوان گفت : که من نزد خدا دارای کار خیر و حسنه نبوده و آبرو و اعتباری ندارم ، بنابراین جرات نمی کنم که از خداوند حاجتی طلب نمایم .

راهب گفت : پس من دعا می کنم و تو آمین بگو. چنین کردند، بعد از اندک زمانی ابری بالای سر آنها پیدا شد و آن دو در سایه می رفتند. مدتی باهم رفتند تا به دو راهی رسیدند و راهشان از هم جدا شد، جوان به راهی رفت و راهب به راه دیگر، و آن ابر از بالای سر جوان تائب ماند و با او می رفت و راهب در آفتاب ماند. راهب رو به جوان کرد و گفت : ای جوان ! تو از من بهتر بودی چرا که دعای تو مستجاب شد ولی دعای من به درجه اجابت نرسید، بگو بدانم که چه کرده ای که مستحق این کرامت شده ای ؟

جوان جریان خود را نقل کرد...

راهب گفت: چون از خوف و ترس خدا ترک معصیت او کردی گناهان گذشته تو آمرزیده شده است پس سعی کن که بعد از این خوب باشی. (۴۳)

جایی که غیر از من و تو کسی نباشد آهنگری آهن تفتیده و داغ را با دست از کوره بیرون می آورد و دستش نمی سوخت، علت را به اصرار از او پرسیدند، گفت: در همسایگی من زنی خوش صورت و زیبا بود که شوهری فقیر و پریشان و بی نام و نشان داشت. دلم به طرف او میل پیدا کرد و گرفتار او شدم، اما نمی دانستم چگونه عشق و علاقه ام را به او ابراز کنم. تا آن که سالی قحطی شد و اهل بلد همه گرفتار شدند و چیزی برای خوردن نداشتند ولی وضع من خوب بود، آن زن روزی نزد من آمد و گفت: ای مرد! بر من و بچه هایم رحم کن که خدا رحم کنندگان را دوست می دارد.

گفتم: ممکن نیست مگر آن که کامی از تو حاصل کنم. زن گفت: حاضرم ولی بشرط آنکه مرا جایی ببری که غیر از من و تو احدی در آنجا نباشد و از این کار باخبر نشود، من قبول کردم و او را بجای خلوتی بردم، دیدم زن مثل بید در معرض باد بهار می لرزد، پرسیدم: چرا می لرزی؟ گفت: چون تو بشرطی که با من کردی وفا ننمودی و اینجا غیر از من و تو پنج نفر دیگر حاضرند؛ دو ملک موکل بر من و دو ملک موکل بر تو و خدای شاهد و آگاه بر همه چیز، ناگهان بخود آمدم و متنبه شدم، از خدا ترسیدم و آتش شهوتم را خاموش نمودم و از مال و ثروت خود او را بی نیاز کردم از آن موقع آتش در دست من اثر نمی کند. (۴۴)

چرا ولیعهدی پدر را نپذیرفت؟ هارون الرشید بیست و یک پسر (۲۱) داشت که سه تای آن ها را به ترتیب ولیعهد خود کرده بود؛ یکی محمد امین، دومی مامون الرشید و سومی مؤتمن.

در این میان قاسم پسری بود که گوهر پاکش از صلب آن ناپاک؛ چون مرواریدی از دریای تلخ و شور، ظاهر گشته و فیض مجالست زهاد و عباد آن عصر را دریافته بود. او از تاءثیر صحبت ایشان روی دل از زخارف دنیا بر تافته و طریقه پدر و

آرزوی تاج و تخت را ترک گفته بود. قاسم جامه کهنه و مندرس کرباسین پوشیده و قرص نان جویی روزه خود را افطار می کرد و پیوسته به قبرستان رفته و به نظر عبرت بر مرده ها می نگریست و مانند ابر بهار اشک می ریخت . روزی پدرش در مکانی نشسته بود، وزرا و بزرگان و اعیان و اشراف در خدمتش کمر بندگی بسته و هر یک به تناسب مقام خود نشسته بودند که آن پسر با لباس مندرس و کهنه و سر و وضعی ساده و معمولی از آنجا عبور کرد، گروهی از حضار گفتند:

این پسر سر امیر را در میان پادشاهان زیر ننگ کرده ! امیر باید او را از این وضع ناپسند منع نماید، این حرفها به گوش هارون الرشید رسید، او پسر را خواست و از روی مهربانی و شفقت زبان به نصیحت او گشود. آن جوان سعادت مند گفت : ای پدر! عزت دنیا را دیدم و شیرینی ریاست را چشیدم حالا از تو می خواهم که مرا به حال خود واگذاری تا عبادت خدا بجا آورم و زاد و توشه ای برای آخرتم فراهم سازم ، من از دنیای فانی چیزی نمی خواهم و از درخت دولت پادشاهی تو ثمری نخواستم . هارون قبول نکرد و به وزیر خود گفت : فرمان ایالت مصر و اطراف آن را بنویس . قاسم گفت : ای پدر! دست از سر من بردار والا ترک شهر و دیار می کنم و از تو می گریزم .

هارون برای اینکه پسر را از این کار منصرف کند با مهربانی گفت : فرزندم ! من طاقت دوری تو را ندارم ، اگر تو ترک وطن گویی روزگار بی تو چگونه به من خواهد گذشت !؟

گفت : تو فرزندان دیگری هم داری که دلت با دیدن آنها شاد شود. سرانجام چون دید پدر دست از او بر نمی دارد، نیم شبی خدم و حشم را غافل کرد و از دارالخلافه گریخت و تا بصره در هیچ جا توقف نکرد. او به جز قرآنی ، از مال دنیا هیچ با خود بر نداشت . در بصره با کارگری امرار معاش می کرد.

ابو عامر بصری می گوید:

دیوار باغ من خراب شده بود، از خانه بیرون آمدم تا کارگری بیابم و دیوار باغم را بسازم . جوان زیبارویی را دیدم که آثار بزرگی از او نمایان بود و بیل و زنبیلی در پیش خود نهاده و قرآن تلاوت می کرد.

گفتم : ای جوان ! کار می کنی ؟

گفت : بله برای کار کردن آفریده شده ام ، با من چه کار داری ؟

گفتم: گل کاری، گفت: به این شرط می آیم که یک درهم و نصف به من مزد دهی و وقت نماز به من فرصت دهی تا نماز را سر وقت بخوانم. قبول کردم و او را بر سر کار آوردم. چون غروب آمد، دیدم یک تنه کار ده نفر را کرده است! دو درهم به او دادم، قبول، نکرد و همان یک درهم و نصف را گرفت و رفت.

روز دیگر به دنبال وی به بازار رفتم ولی او را نیافتم، سراغش را گرفتم، گفتند: فقط شنبه ها کار می کند، کارم را به تعویق انداختم تا روز شنبه رسید، به بازار رفتم همچنان او را مشغول تلاوت قرآن دیدم، سلام می کردم گویا از عالم غیب او را کمک می کردند. شب خواستم به او سه درهم بدهم قبول نکرد و همان یک درهم و نصف را گرفت و رفت.

شنبه سوم به بازار دنبال او رفتم او را نیافتم، از او سراغ گرفتم، گفتند: سه روز است در خرابه ای بیمار افتاده، به شخصی التماس کردم مرا نزد او ببرد، او را دیدم که در خرابه ای بی در و پیکر بیهوش افتاده و نیم خستی زیر سر نهاده است. سلام کردم چون در حالت احتضار بود توجهی نکرد، دیگر بار که سلام کردم مرا شناخت، خواستم سر او را به دامن بگیرم

نگذاشت و گفت: این سر را بر روی خاک بگذار که جز خاک او را سزاوار نیست و من هم دوباره سر او را بر خاک نهادم.

گفتم: اگر وصیتی داری به من بگو، گفت: از تو می خواهم وقتی مردم مرا به خاک بسپاری و بگویی پروردگارا! این بنده

خوار و ذلیل تو است که از دنیا و مال و منصب آن گریخت و رو به درگاه تو آورد که شاید او را بپذیری پس به فضل و

رحمت خود، او را قبول کن و از تقصیرات او درگذر. آنگاه پیراهن و زنبیل مرا به قبر کن ده و قرآن و انگشتر مرا به هارون

الرشید برسان و به او بگو این امانتی است از جوانی غریب که گفت: مبادا با این غفلتی که داری بمیری! این را گفت و

حرکت کرد که برخیزد نتوانست، دو مرتبه خواست بلند شود نتوانست، گفت: عبدالله زیر بغلم را بگیر که آقا و مولایم

امیرالمومنین (ع) آمد. بلندش کردم، دیدم جان به جان آفرین تسلیم کرد.(۴۵)

تبعید گناهکار از شهر در میان بنی اسرائیل جوان فاسقی بود که اهل شهر از فسق و فجور او به تنگ آمدند و از دست او به

پروردگار خود شکایت کردند. خطاب الهی به موسی رسید که آن جوان را از شهر بیرون کن که به واسطه او، آتش غضب

الهی بر اهل شهر نازل آید. حضرت موسی (ع) آن جوان را به قریه ای از قرای آن بلد تبعید کرد. خطاب آمد که او را از آن

قریه نیز بیرون کن، موسی (ع) او را از آن قریه اخراج کرد.

آن جوان رفت به مغاره کوهی که در آن نه انسان و نه حیوان و نه زراعتی بود. بعد از مدتی در آن مغاره مریض شد نزد او

کسی نبود که از او نگهداری و پرستاری نماید. صورتش را روی خاکها گذارد و عرض کرد: پروردگارا! اگر مادرم بر بالینم

حاضر بود هر آینه بر غربت و ذلت من ترحم و گریه می کرد و اگر پدرم بر بالینم بود بعد از مردن مرا غسل می داد و کفن می کرد و به خاک می سپرد و اگر زن و بچه ام در کنارم بودند، برایم گریه می کردند و می گفتند:

اللهم اغفر لولدنا الغریب الضعیف العاصی المطرود من بلد الی بلد و من قریه الی مغاره (۴۶) بعد عرض کرد: پروردگارا! بین من و پدر و مادر و زن و بچه ام جدایی انداختی ، مرا از رحمت خود ناامید نفرما و چنانکه قلبم را از دوری خاندانم سوزاندی ، مرا به خاطر گناهانم به آتش غضب مسوزان .

ناگاه خداوند ملکی به صورت پدرش و حوریه ای به صورت مادرش و حوریه ای به شکل همسرش و غلامانی به صورت فرزندان فرستاد تا در کنارش بنشینند و برای او گریه کنند. جوان گمان کرد که آنها پدر و مادر و زن و فرزندانش می باشند و با دلی خوش و نهادهی امیدوار چشم از این جهان فرو بست . آنگاه خطاب به موسی (ع) رسید که ای موسی ! شخصی از اولیا و دوستان ما در فلان جا از دنیا رفته ، برو او را غسل بده و کفن نما و بر جنازه اش نماز بخوان و دفنش کن .

موسی (ع) به آن مکان آمد، دید همان جوانی است که او را از شهر و قریه اخراج کرده بود، در این هنگام از جانب خدا خطاب آمد ای موسی من به ناله های جانسوز او و به دور افتادنش از خاندانش ترحم کردم و به خاطر اظهار ذلت و خواریش حورالعین هایی به صورت خاندانش فرستادم تا بر او گریه و ترحم کنند.

ای موسی ! وقتی که غریبی از دنیا می رود، ملائکه آسمانها بر غربت او گریه می کنند، پس چگونه من بر غربت او ترحم نکنم و حال آن که من ارحم الراحمین هستم .(۴۷)

معاویه پسر یزید چرا به خلافت پشت پا زد؟ وقتی یزید از دنیا رفت طبق معمول فرزندش که معاویه نام داشت ، جانشین او شد. معاویه بن یزید وقتی که شب می خوابید، دو کنیز؛ یکی کنار سر او و دیگری پایین پای او بیدار می ماندند تا خلیفه را از گزند حوادث حفظ کنند. هنوز چهل روز از خلافتش نگذشته بود که شبی دو کنیزش به خیال این که خلیفه به خواب رفته ، با همدیگر سخنانی رد و بدل کردند.

کنیزی که بالای سر خلیفه بود به کنیزی که پایین پای او قرار داشت گفت : خلیفه مرا از تو بیشتر دوست می دارد، اگر روزی سه بار مرا نبیند آرام نمی گیرد. کنیز پایینی در پاسخ گفت : مرده شوی تو و خلیفه ات را ببرد که جای هر دوی شما جهنم است !

معاویه این مطلب را شنید، بسیار خشمگین شد. می خواست برخیزد و آن کنیز را به قتل رساند ولی با خود گفت : بگذار همچنان خود را به خواب بزنم بینم بحث این دو نفر به کجا می کشد. کنیز بالا سر گفت : به چه دلیل جای من و خلیفه در دوزخ است ؟ کنیز پایین پایی گفت : زیرا هم پدرش یزید و هم جدش معاویه غاصب این مقام بودند، اینک این خلیفه جای پدرش نشسته و در واقع حق کسانی را که سزاوار این مقام هستند غصب کرده است ، معلوم است که جایگاه غاصب و ظالم جهنم است .

معاویه بن یزید که خود را به خواب زده بود ولی در واقع بیدار بود، این مطلب را که شنید، در فکر فرو رفت . در افق ژرفای اندیشه خود سخن حق را دریافت ، با خود گفت : کنیز پایین پا، درست می گوید، سخنش مطابق حق است . وقتی از بستر بلند شد، بدون آن که چیزی بگوید وانمود کرد خواب بوده و چیزی نشنیده است .

فردا که شد، فداکاری عجیبی کرد، او فرمان داد که اعلام کنند مردم به مسجد بیایند تا مطالب تازه ای را به آنان گزارش دهد، مردم از کارها دست کشیده برای شنیدن خبر تازه خلیفه به مسجد هجوم آوردند، مسجد و اطراف آن پر از جمعیت شد. معاویه بالای منبر رفت و بعد از حمد و ثنای الهی و درود و سلام بر رسول خدا - ص - گفت : ای مردم بدانید که بدن من جز پوست و استخوان چیزی نیست و طاقت آتش سوزان جهنم را ندارد و حقیقت این است که من لیاقت خلافت را ندارم ، خلافت مال من و آل ابوسفیان نیست ، خلیفه بر حق و امام واجب الاطاعه فرزند رسول خدا - ص - علی بن الحسین امام سجاد(ع) است ، بروید و با او بیعت کنید که سزاوار خلافت اوست . و من در این مدت حق او را غصب کردم . این را بگفت و از منبر پایین آمد و به طرف خانه خود رهسپار شد، مردم گروه گروه می آمدند و با او مسافحه می کردند، به آنها می گفت : شما را به خدا سوگند می دهم دیگر به من کاری نداشته باشید مرا به خود واگذارید، حقیقت آن بود که گفتم .

بعضی از مردم گمان می بردند که معاویه این مطالب را می گوید تا مردم را بیازماید و آنها را بشناسد، ولی بر خلاف این گمان ، معاویه به خانه آمد و در را به روی خود بست . تمام امور خلافت را رها ساخت . مادرش وقتی از جریان مطلع شد نزد او آمد، دو دستش را بلند کرد و بر سر خود زد و گفت : ای معاویه کاش نطفه تو خون حیض می شد و به کهنه می ریخت و ننگ دودمان خود نمی شدی . معاویه گفت : ای کاش همان طوری بود که به ننگ فرزندی یزید گرفتار نمی شدم .

معاویه در را همچنان به روی خود بسته بود و طرفداران بنی امیه دیدند که کار خلافت در پرتگاه هرج و مرج افتاده است ، از این رو مروان حکم را خلیفه کردند. او هم زن یزید را که نامادری همین معاویه و مادر خالد بود، گرفت و بر تخت نشست .

بعدها دید که با بودن معاویه به مرادش نمی رسد. شخصی را مأمور کرد معاویه را مسموم نمود.(۴۸)

همسایه ابوبصیر ابوبصیر می گوید: یکی از اعوان و عمال سلاطین جور در همسایگی من زندگی می کرد. اموالی را از راه حرام به دست آورده بود، منزلش مرکز فساد و عیش و نوش و لهو و رقص و غنا بود و من در مجاورت او در رنج و عذاب بودم و راه چاره ای نمی یافتم. بارها او را نصیحت کردم ولی سودی نداشت. تا این که سرانجام روزی زیاد اصرار کردم تا شاید برگردد، به من گفت: فلانی! من اسیر و گرفتار شیطان شده ام، به عیش و نوش و گناه عادت کرده ام و نمی توانم ترک کنم. بیمارم ولی نمی توانم خودم را معالجه کنم. تو برای من همسایه خوبی هستی و من همسایه ای بدم. چه کنم اسیر هوا و هوسم، و راه نجاتی نمی یابم. وقتی خدمت امام صادق (ع) رسیدی احوال مرا بر آن حضرت عرضه بدار، شاید برایم راه نجاتی سراغ داشته باشد.

ابوبصیر می گوید: از سخن آن مرد متاثر شدم. صبر کردم تا چندی بعد که از کوفه به قصد زیارت امام صادق (ع) به مدینه رفتم. وقتی خدمت امام شرفیاب شدم، احوال همسایه و سخنانش را برای آن حضرت بیان کردم فرمود: آنگاه که به کوفه برگشتی، آن مرد به دیدن تو می آید. به او بگو: جعفر بن محمد گفت:

اخرج مما انت فيه و انا اضمن لك الجنة

از گناهانت دست بردار که من بهشت را برای تو ضامن می شوم.

ابوبصیر می گوید: بعد از این که کارهایم را انجام دادم به کوفه برگشتم. مردم به دیدنم می آمدند و در این میان مرد همسایه نیز به دیدنم آمد. بعد از احوال پرسی، خواست بیرون برود، اشاره کردم بمان با تو کاری دارم. وقتی منزل خلوت شد به او گفتم: من احوال تو را به حضرت صادق (ع) عرض کردم. فرمود: وقتی به کوفه برگشتی سلام مرا به او برسان و بگو که تو از گناه دست بردار و من بهشت را برایت تضمین می کنم.

پیام کوتاه امام آنچنان بر قلب آن مرد نشست که شروع به گریه کرد. بعد از آن، به من گفت: فلانی! تو را به خدا سوگند جعفر بن محمد چنین گفت؟ من قسم خوردم که پیام مذکور عین سخن امام است. گفت: همین سخن مرا کافی است. این را بگفت و از منزل بیرون رفت. تا چند روز دیگر از او خبری نداشتم. روزی برایم پیام فرستاد که به نزد من بیا با تو کاری دارم. دعوتش را اجابت کردم و به در خانه اش رفتم از پشت در مرا صدا زد و گفت: ای ابابصیر! تمام اموال حرامی را

که به دست آورده بودم به صاحبانش رد کردم حتی لباسهایم را نیز دادم و الآن برهنه و عریان پشت در هستم . ای ابوبصیر! من به دستور امام صادق (ع) عمل کردم و از تمام گناهان دست کشیدم .

ابوبصیر می گوید: از توبه و دگرگونی مرد همسایه خشنود شدم و از تاءثیر کلام امام به شگفتی افتادم ، به منزل باز گشته ، مقداری لباس و غذا تهیه کردم و برایش بردم چندی بعد باز مرا خواست ، به منزلش رفتم دیدم بیمار و علیل است . تا مدتی بیمار بود و من مدتی او را عیادت و احوال پرسی و پرستاری می کردم ، ولی معالجات سودی نداشت . تا این که روزی حالش بسیار بد شد و به حالت احتضار در آمد. بر بالینش نشستند بودم و او در حال جان دادن بود. ناگاه به هوش آمد و گفت :

ای ابوبصیر! امام جعفر صادق (ع) به وعده اش وفا کرد. این را گفت و دنیا را وداع نمود.

بعد از چندی به سفر حج مشرف شدم و خدمت امام صادق (ع) رسیدم یک پایم در دالان و پای دیگرم در صحن خانه بود که امام صادق (ع) فرمود: ای ابوبصیر! ما درباره همسایه تو، به وعده خودمان وفا کردیم و بهشت را که برایش ضامن شده بودیم ، دادیم . (۴۹)

در محضر قاضی روزی زره علی (ع) در زمان خلافتش در کوفه گم شد. پس از چندی در نزد یک مرد مسیحی پیدا شد. امیرالمومنین - خلیفه دوران - او را به محضر قاضی برد، و اقامه دعوی کرد که : این زره از آن من است نه آن را فروخته ام و نه به کسی بخشیده ام . و اکنون آن را نزد این مرد یافته ام . قاضی به مسیحی گفت : خلیفه ادعای خود را اظهار کرد، تو چه می گویی ؟ او گفت : این زره از آن خودم می باشد و در عین حال گفته مقام خلافت را تکذیب نمی کنم (ممکن است خلیفه اشتباه کرده باشد).

قاضی رو به علی کرد و گفت : تو مدعی هستی و این شخص منکر، بنابراین بر تو است که شاهد بر مدعای خود بیاوری . علی خندید و فرمود: قاضی راست می گوید. اکنون می بایست که من شاهد بیاورم ، ولی من شاهد ندارم . قاضی روی این اصل که مدعی شاهد ندارد، به نفع مسیحی حکم داد، و او هم زره را برداشت و روان شد. ولی مرد مسیحی خود بهتر می دانست که زره مال چه کسی است ، پس از آن که چند گامی پیمود وجدانش مرتعش شده ، برگشت ، گفت : این طرز

حکومت و رفتار، از نوع رفتارهای بشر عادی نیست ، از نوع حکومت انبیاست و اقرار کرد که زره از آن علی است . طولی

نکشید او را دیدند که مسلمان شده و با شوق و ایمان در زیر پرچم علی در جنگ نهروان می جنگد.(۵۰)

پس تو کیستی ؟ امیرالمومنین علی (ع) با لشکرش به سوی صفین حرکت کرد. در بین راه آب آنها تمام شد و همه تشنه ماندند، هر چه تفحص و جستجو کردند آبی نیافتند! به دستور حضرت برای یافتن آب ، مقداری از جاده خارج شدند. در بیابان ، به دیری (عبادتگاهی) برخوردند، به سویش رفته و از راهبی که داخل دیر بود مطالبه آب کردند. راهب گفت : از اینجا تا نزدیکترین چاه آب دو فرسخ فاصله است و هر چند وقت یکبار برای من آب می آورند من آن را جیره بندی می کنم و گرنه از شدت تشنگی می میرم ! حضرت فرمود: شنیدید که راهب چه می گوید؟ سپاهیاناش گفتند: آیا می فرمایی به آنجایی که او می گوید برویم و آب بیاوریم ؟

حضرت فرمود: نیازی به پیمودن این مسیر طولانی نیست . آنگاه سر شترش را به سوی قبله گردانید و محلی در نزدیکی دیر را نشان داد و فرمود: آنجا را حفر کنید، زمین را کنند و خاکها را کنار ریختند تا به سنگ بسیار بزرگی رسیدند و گفتند: ای امیرالمؤمنین ! اینجا سنگی است که وسائل ما (مثل کلنگ و تیشه) در آن اثر نمی کند! فرمود: زیر آن سنگ آب است ، جدیت کنید تا آن را بردارید. اصحاب جمع شدند و تلاش کردند اما نتوانستند آن سنگ را حرکت دهند. حضرت که ناتوانی اصحاب را دید، نزد آنها آمد و انگشتانش را از گوشه سنگ به زیر آن برد و با یک حرکت آن را تکان داد و از جای برکند و به کناری انداخت که در این هنگام از جای آن سنگ آب فوران نمود.

لشکریان آمدند و از آن آب که بسیار گوارا و سرد بود نوشیدند و به دستور حضرت مقدار زیادی آب برای خود برداشتند. آنگاه حضرت آن سنگ را برداشت و سر جای خود گذاشت و دستور داد خاک بر آن ریخته و اثر آن را محو کردند. راهب که از بالای دیر این منظره را می دید گفت : مرا از اینجا پایین بیاورید، وقتی او را پایین آوردند نزد علی (ع) آمد و گفت : آیا تو پیامبر خدایی ؟ فرمود: نه . پرسید: آیا از ملائکه ای ؟ فرمود: نه . پرسید: پس تو کیستی ؟ فرمود: من جانشین پیامبر اسلام هستم . راهب گفت : دستت را به من بده تا با تو بیعت کنم و مسلمان شوم . حضرت دستش را به سوی او دراز کرد و او شهادت به توحید و نبوت و امامت علی (ع) داد و مسلمان شد. حضرت شرایط و احکام اسلام را برای او گفت ، و سپس از راهب پرسید: چه چیزی باعث شد که تو اسلام بیاوری ؟

راهب گفت : ای امیرالمؤمنین ! این دیر اینجا بنا شده تا کسی که این سنگ را از جای خود بر می دارد شناخته شود، قبل از من علما و راهبه‌های زیادی در این دیر ساکن شده اند تا شما را بشناسند ولی موفق نشده اند، و خدا این نعمت را به من مرحمت نمود؛ زیرا ما در کتاب خود دیده ایم و از علمای خود شنیده ایم که از محل این سنگ هیچ کس جز پیامبر و یا جانشین پیامبر خبر ندارد، و تا او نیاید، محل آن آشکار نمی شود و کسی قدرت کندن آن را ندارد جز همان نبی یا وصی او. چون من تحقق این وعده را به دست تو دیدم مسلمان شدم .

علی (ع) وقتی این سخن را شنید آنقدر گریه کرد که صورت او از اشک چشمانش تر شد و فرمود: خدا را سپاس می گویم که نزد او فراموش شده نیستم و در کتب آسمانی نام مرا ذکر کرده است . آنگاه اصحاب را صدا زد و فرمود: بشنوید آنچه برادر مسلمان شما می گوید. راهب یک بار دیگر جریان را گفت و همه اصحاب شکر خدا بجای آوردند که از یاران علی (ع) هستند.

لشکر حرکت کرد و آن راهب تازه مسلمان هم با آنها همراه شد و در جنگ با اهل شام و طرفداران معاویه شهید شد، حضرت بر او نماز خواند و او را به خاک سپرد و بسیار برای او استغفار کرد.(۵۱)

پدر و مادر و فامیل همه نصرانی هستند زکریا، پسر ابراهیم ، با آنکه پدر، مادر و همه فامیلش نصرانی بودند و خود او نیز بر آن دین بود، مدتی بود که در قلب خود، تمایلی به اسلام احساس می کرد. وجدان و ضمیرش او را به اسلام می خواند که سرانجام بر خلاف میل پدر و مادر و فامیل ، دین اسلام را اختیار کرد و به مقررات اسلام گردن نهاد.

موسم حج که پیش آمد، زکریای جوان به قصد سفر حج از کوفه بیرون آمد و در مدینه به حضور امام صادق (ع) تشریف یافت . ماجرای اسلام خود را برای آن حضرت تعریف کرد. امام فرمود:

چه چیز اسلام نظر تو را جلب کرد؟ گفت : همین قدر می توانم بگویم که این سخن خدا درباره من مصداق می کند که در قرآن به پیامبر خود می گوید:

ما کنت تدری ما الکتاب ولا الایمان ولكن جعلناه نورا نهدی به من نشاء من عبادنا

ای پیامبر تو قبلا نمی دانستی کتاب چیست و نمی دانستی که ایمان چیست ، اما ما این قرآن را که به تو وحی کردیم ، نوری قرار دادیم و به وسیله این نور هر که را بخواهیم راهنمایی می کنیم .

امام فرمود: تصدیق می کنم ، خدا تو را هدایت کرده است . آنگاه سه بار فرمود: خدایا خودت او را راهنما باش . سپس فرمود:
پسر کم ! اکنون هر پرسشی داری بگو.

جوان گفت : پدر و مادر و فامیلم همه نصرانی هستند، مادرم کور است ، من با آنها محشورم و قهرا با آنها هم غذا می شوم ،
اینک تکلیف من چیست ؟

امام فرمود: آیا آنها گوشت خوک مصرف می کنند؟ گفت : نه یابن رسول الله ! حتی دست هم به گوشت خوک نمی زنند.
امام فرمود: معاشرت تو با آنها مانعی ندارد.

آنگاه حضرت فرمود: مراقب حال مادرت باش ، تا زنده است به او نیکی کن ، وقتی که مرد جنازه او را به کس دیگری
وامگذار، خودت شخصا متصدی تشییع جنازه اش باش . در اینجا به کسی نگو که با من ملاقات کردی ! من هم به مکه
خواهم آمد، انشاءالله در منا همدیگر را خواهیم دید.

جوان در منا به سراغ امام رفت . در اطراف امام ازدحام عجیبی بود. مردم مانند کودکانی که دور معلم خود را می گیرند و پی
در پی ، بدون مهلت سؤال می کنند، پشت سر هم از امام سؤال می کردند و جواب می شنیدند. ایام حج به آخر رسید و
جوان به کوفه مراجعت کرد. سفارش امام را به خاطر سپرده بود. کمر به خدمت مادر بست و لحظه ای از مهربانی و محبت
به مادر کور خود فروگذار نکرد. با دست خود او را غذا می داد و حتی شخصا جامه ها و سر مادر را جستجو می کرد که شپش
نزند. این تغییر روش پسر، خصوصا پس از مراجعت از سفر مکه ، برای مادر شگفت آور بود! روزی به پسرش گفت :
پسر جان ! تو وقتی که در دین ما بودی و من تو اهل یک دین و مذهب بشمار می رفتیم نسبت به من این همه مهربان
نبودی ، اکنون چه شده است ، با این که من تو از لحاظ دین و مذهب با هم بیگانه ایم ، بیش از سابق با من مهربانی می
کنی ؟

گفت : مادر جان ! مردی از فرزندان پیامبر ما به من این طور دستور داد.

مادر گفت : خود آن مرد هم پیامبر است ؟

پسر گفت : نه ، او پیامبر نیست ، او پسر پیامبر است .

مادر گفت : پسر کم خیال می کنم خود او پیامبر باشد ؛ زیرا این گونه توصیه ها و سفارشها جز از ناحیه پیامبران صادر نمی
شود.

پسر گفت نه مادر، مطمئن باش او پیامبر نیست ، او پسر پیامبر است ، اساسا بعد از پیامبر ما پیامبری به جهان نخواهد آمد. مادر گفت : پسرکم ! دین تو بسیار دین خوبی است ، از همه دینهای دیگر بهتر است ، دین خود را بر من عرضه بدار تا من نیز مسلمان شوم . جوان شهادتین را بر مادر عرضه کرد، مادر مسلمان شد. سپس جوان آداب نماز را بر مادر نابینای خود تعلیم داد، مادر فرا گرفت ، نماز ظهر و عصر را بجا آورد، شب توفیق نماز مغرب و عشا را نیز پیدا کرد .

آخر شب ناگهان حال مادر تغییر کرد، مریض شد و به بستر افتاد. پسر را طلبید و گفت :

پسرکم ! یک بار دیگر آن چیزهایی را که به من تعلیم کردی تکرار کن ، پسر بار دیگر شهادتین و سایر اصول اسلام ؛ یعنی ایمان به پیامبر و فرشتگان و کتب آسمانی و روز باز پسین را به مادر تعلیم کرد. مادر همه آنها را به عنوان اقرار و اعتراف بر زبان جاری و جان به جان آفرین تسلیم کرد. صبح که شد، مسلمانان برای غسل و تشییع جنازه آن زن حاضر شدند، کسی که بر جنازه نماز خواند و با دست خود او را به خاک سپرد، پسر جوانش زکریا بود.(۵۲)

دو راهی بهشت و دوزخ حربن یزید ریاحی ، مردی شجاع و نیرومند است . اولین بار که عبیدلله بن زیاد حاکم کوفه ، می خواهد هزار سوار برای مقابله با حسین بن علی (ع) بفرستد، او را به فرماندهی این گروه انتخاب می کند. اینک حر آماده شده است تا با حسین (ع) بجنگد، صحنه ای تماشایی است ، گوشها منتظر این خبرند که بشنوند حر با آن شجاعت و نیرومندی و دلیری با حسین (ع) چه می کند؟

حر با این که ابتدا جلو راه امام (ع) را گرفت و او را رنجانید، بگونه ای که امام نفرینش کرد و وقتی که با سربازان تحت امرش سر راه بر حضرت ابی عبدالله گرفت ، حضرت به او فرمود: ثکلتک امک ؛ مادرت به عزایت بنشیند ولی بر خلاف تصور و انتظار، راوی می گوید: در آن هنگام حربن یزید ریاحی را در لشکر عمر سعد دیدم در حالی که مثل بید می لرزید! من تعجب کردم ، جلو رفتم ، گفتم : حر! من تو را مرد بسیار شجاعی می دانستم بطوری که اگر از من می پرسیدند شجاع ترین مردم کوفه کیست ؟ از تو نمی توانستم بگذرم . اینک چطور ترسیده ای ؟ که این گونه لرزه بر اندامت افتاده است ؟ حر جواب داد: اشتباه کرده ای ، من از جنگ نمی ترسم .

- پس از چه ترسیده ای ؟ حر گفت : من خودم را بر دو راهی بهشت و جهنم می بینم ، نمی دانم چه کنم ؟ و کدام راه را انتخاب کنم .

عاقبت تصمیمش را گرفت ، آرام آرام اسب خودش را کنار زد، بطوری که کسی نفهمید چه مقصود و هدفی دارد، همین که رسید به نقطه ای که نمی توانستند جلویش را بگیرند، ناگهان تازیانه ای به اسبش زد و خود را نزدیک خیمه حسین (ع) رسانید. سپرش را وارونه کرد، کنایه از این که برای جنگ نیامده ام بلکه امان می خواهم . به نزدیک امام حسین (ع) که رسید، سلام عرض کرد و سپس گفت :

هل لی توبه آیا توبه از من پذیرفته است ؟

اباعبدالله فرمود: بله ، البته قبول است .

آنگاه حر عرض کرد: آقا حسین جان ، به من اجازه ده تا به میدان روم و جان خویش را فدای راهت کنم .

امام فرمود: اینک تو مهمان ما هستی ، از اسب پیاده شو و چند لحظه ای را نزد ما بمان .

حر گفت : آقا اگر اجازه بفرمایید تا به میدان روم بهتر است . گویا حر خجالت می کشید و شرم داشت ، شاید با خودش زمزمه می کرد که :

ای خدا! من همان گنهکاری هستم که اولین بار دل اولیای تو و بچه های پیامبرت را لرزاند

بسیار مضطرب به نظر می رسید، برای رفتن به میدان جنگ خیلی عجله داشت ؛ زیرا که با خود می اندیشید: نکند هم اکنون

که این جا نشسته ام یکی از بچه های حسین (ع) بیاید و چشمش به من بیفتد و من بیش از این شرمنده و خجل شوم ؟!

امام (ع) به او اجازه رفتن به میدان داد و او چون عقابی تیز پرواز خود را به میدان رسانید، طولی نکشید که از اسب به زمین

افتاد، امام - ع - را صدا زد، حضرت فوراً خودش را به بالین او رسانید. حر با کمال خجلت نظری به طرف حضرت انداخت و

گفت :

ای پسر رسول خدا! آیا از من راضی شدی ؟

فرمود: بله ای حر من از تو راضی هستم و خدا هم راضی است ؛ اءنت حر کما سمتک امک ؛ تو آزاده ای همانطوری که

مادرت تو را چنین نام نهاد لله و او با کمال دلخوشی جان به جان آفرین تسلیم کرد.(۵۳)

استادی که شاگرد شد مرحوم آیت الله سید حسین کوه کمره ای از شاگردان صاحب جواهر، مجتهدی معروف بود و در نجف

اشرف ، حوزه درس معتبری داشت . هر روز طبق معمول در ساعت معین برای تدریس در مسجد حاضر می شد.

یک روز از جایی بر می گشت که نیم ساعت زودتر به محل تدریس آمد، بطوری که هنوز از شاگردانش کسی نیامده بود، در این هنگام دید شیخ ژولیده ای که آثار فقر در او نمایان است در گوشه مسجد مشغول تدریس می باشد و چند نفر به دور او حلقه زده اند. مرحوم سید حسین خود را به او نزدیک کرده و سخنانش را گوش کرد، با کمال تعجب حس کرد که این شیخ ژولیده ، بسیار محققانه درس می گوید.

روز بعد زودتر آمد و به سخنان شیخ گوش داد و بر اعتقاد روز پیشش افزوده شد. این عمل چند روز تکرار گردید و برای سید حسین یقین حاصل شد که این شیخ از خودش فاضلتر است و اگر شاگردان خود نیز در درس شیخ شرکت کنند بیشتر بهره می برند، اینجا بود که خود را در میان دو راهی کبر و تواضع دید و سر انجام بر کبر پیروز شد.

فردا که شاگردانش اجتماع کردند، خطاب به آنها گفت : دوستان ! امروز می خواهم مطلب تازه ای به شما بگویم . این شیخ که در آن گوشه مسجد با چند شاگرد نشسته ، برای تدریس از من شایسته تر است و خود من هم از او استفاده می کنم ، از این پس همه با هم پای درس او حاضر می شویم . از آن روز، همه در جلسه درس آن شیخ ژولیده ، که کسی جز مرحوم شیخ مرتضی انصاری - قدس سره - نبود، شرکت نمودند و از آن پس ، افتخار شاگردی آن استاد بزرگ فقه آل محمد نصیبشان شد.(۵۴)

نمک شناس یا نمک به حرام؟! یکی از اخیار اصفهان که به علامه مجلسی ارادت داشت شبی بعد از نماز جماعت خدمت ایشان آمد و گفت : گرفتاری مهمی برایم پیش آمده است . علامه مجلسی گفت : چه گرفتاری ؟ آن مرد گفت : لوطی باشی محل ، به من خبر داده است که امشب با دوستانش می خواهند به خانه من بیایند و شام میهمان من باشند و قهرا می دانم اسباب لهو و لعب را هم می آورند و موجبات ناراحتی ما را فراهم می کنند و ما را در حرام می اندازند.

علامه مجلسی گفت : خودم می آیم و به لطف خداوند مساءله آنرا آنطوری که خدا بخواهد حل و فصل می کنم . جناب علامه از راه مسجد جلوتر از میهمانها به خانه آن مرد رسید، وقتی بعد از مدتی لوطی باشی و رفقایش وارد شدند، ناگهان چشمشان به شیخ الاسلام اصفهان ؛ مرحوم مجلسی افتاد، تنبک و تنبورهای خود را پنهان کردند و مؤدبانه در محضر او نشستند. اما لوطی باشی از میزبان سخت ناراحت و دلگیر شده که او علامه مجلسی را موی دماغ و مزاحم عیششان کرده بود.

لوطی باشی شروع به سخن گفتن کرد و گفت : جناب مجلسی ! ما لوطیها صفات خوبی هم داریم ، کمتر از اهل علم هم نیستیم . مجلسی گفت : من که چیزی از خوبیهای شما نمی دانم . لوطی باشی گفت : جناب مجلسی تو با ما معاشرت نداری که بدانی ما چه صفات خوبی داریم ؛ ما در نمک شناسی بی نظیریم . لوطی کسی هست که اگر نمک کسی را چشید تا آخر عمر یادش نمی رود و به صاحب نمک خیانت نمی کند. علامه گفت : من این حرف شما را نمی توانم بپذیرم که شما نمک شناسید و نمکدان نمی شکنید. بگو ببینم چند سال از سن شما می گذرد؟ لوطی باشی گفت : چهل سال . علامه مجلسی گفت : چهل سال است نعمت خدا را می خوری و معصیت خدا را می کنی ای نمک به حرام !

این جمله را که گفت مثل آبی که به آتش بریزند لوطی باشی خاموش شد و راستی که او را تحت تأثیر قرار داد تا آخر مجلس دیگر یک کلمه هم حرف نزد و در فکر فرو رفت . مجلس تمام شد و هر کس به خانه اش رفت . لوطی هم به خانه اش رفت تا بخوابد اما مگر خوابش می برد! بله درست گفت چهل سال عوض نمک شناسی نسبت به کسی که به او همه چیز داده ؛ سلامتی ، بضاعت ، ثروت ، و... نمک بحرانی کرده فکر کرد و فکر کرد تا آخر تصمیم خود را گرفت . فردا صبح پس از اذان ، علامه مجلسی شنید که کسی در خانه اش را می زند، در را باز کرد، دید لوطی باشی است . گفت : آقای شیخ ! آیا اگر من توبه کنم خدا مرا می بخشد و می آمرزد و قبولم می کند؟ علامه مجلسی گفت : بله ، البته خدا کریم و غفور است ، انسان هر قدر هم گناهش زیاد باشد اما اگر حقیقتا پشیمان شود و به درگاه خداوند بزرگ توبه کند خداوند تعالی گناهان او را می بخشد و او را قبول می کند. لوطی باشی گفت : من پشیمانم و توبه کردم تو از خدا بخواه تا مرا بیامرزد.(۵۵)

اگر آن زن شما را بخشید من هم شما را بیامرزم در میان بنی اسرائیل پادشاهی بود که یک قاضی داشت و آن قاضی برادری که به صدق و صفا و صلاح معروف بود و آن برادر زن صالحه ای که از نسل پیامبران بود. پادشاه را کاری پیش آمد که می بایست کسی را دنبال آن می فرستاد به همین خاطر به قاضی خود گفت : که مرد خوب و مورد اعتمادی را برایش پیدا کند، قاضی هم برادر خود را معرفی کرد و گفت : کسی را معتمدتر از او سراغ ندارم . سپس کار پادشاه را با برادرش در میان گذاشت و از او خواست که خودش را برای سفر مهیا کند او قبول نکرد و گفت : من نمی توانم زن خود را تنها بگذارم ، قاضی بسیار اصرار و پافشاری کرد تا برادرش را مجبور به سفر کرد و او چون مضطر شد گفت : ای برادر! بعد از خدا همه چیز من زخم می باشد، من برای او خیلی دل واپسم تو باید قول بدهی که بعد از من کارهای او را انجام دهی و نگذاری او

سختی ببیند، قاضی قبول کرد و برادرش رفت در حالی که زن او از رفتنش راضی نبود. قاضی بخاطر قولی که به برادر خود داده بود زیاد پیش زن برادر خود می آمد و از نیازهای او می پرسید و کارهای او را انجام می داد تا اینکه سرانجام شیطان کار خود را کرد و محبت آن زن را در دل او انداخت و زن برادر خود را وادار به زنا کرد ولی زن قبول نمی کرد و هر چه اصرار می کرد، زن امتناع می نمود.

قاضی به زن گفت: به خدا سوگند اگر قبول نکنی به پادشاه می گویم که این زن زنا کرده و نزد من ثابت شده است. زن گفت: هر کار که می خواهی بکن که من زنا نخواهم کرد.

قاضی نزد پادشاه رفت و گفت: زن برادرم زنا کرده. پادشاه گفت: او را سنگسار کن، قاضی نزد زن برادر برگشت و گفت: من حکم سنگسار تو را گرفته ام، اگر قبول کنی و کام من برآری، آن را اجرا نخواهم کرد و گرنه سنگسارت خواهم نمود. زن گفت: من به این کار ناشایست دست نمی زنم و تو هر آنچه می خواهی بکن.

قاضی وقتی دید زن برادرش تسلیم نمی شود، مردم را باخبر کرد و آن زن را به صحرا برد و چاله ای کند و زن را در آن قرار داد و مردم شروع کردند به طرف او سنگ پرتاب کردن، تا زمانی که گمان کردند کارش تمام شده و به اتفاق قاضی به خانه هایشان برگشتند. اما زن که هنوز رمقی داشت و نیم جان بود، چون شب شد از گودال بیرون آمد. نای راه رفتن نداشت به روی زمین افتاد و به حالت سینه سر خود را می کشید تا به خانه ای در وسط بیابان رسید. بر در آن خانه خوابید تا صبح شد، مرد صاحبخانه در را باز کرد آن زن را دید، از جریان آمدنش به آنجا سؤال کرد، زن سرگذشت خود را برای او تعریف کرد، مرد صاحب خانه بر او رحم کرد و او را به خانه خود برد.

آن مرد پسر کوچکی داشت که غیر از آن، فرزند دیگری نداشت. او زن را مداوا کرد تا زخم و جراحتهای بدن او بهبود یافت و تربیت فرزند کوچکش را به او سپرد. مرد مال و ثروت زیادی داشت و غلامی که او را خدمت می کرد، آن غلام عاشق آن زن شد و دلی صد دل گرفتار او و به او در آویخت. گفت: اگر با من مباشرت نکنی تو را می کشم، زن گفت: هر کاری می

خواهی بکن که ممکن نیست این کار بد از من صادر شود. آن غلام وقتی از زن مایوس شد آمد و فرزند کوچک مرد را کشت و پیش او رفت و گفت: این زن زنا کار را که آوردی و فرزند خود را به او سپردی، فرزندان را کشت. مرد پیش زن آمد و به او گفت: چرا چنین کردی؟ آیا فراموش کردی که من در حق تو چه خوبیها کردم؟ زن جریان را برای او تعریف کرد و بیگناهی خود را اثبات نمود. ولی مرد صاحب خانه گفت: من دیگر دلم راضی نمی شود که تو در این خانه بمانی، این

بیست درهم را بگیر و از اینجا برو، اینها را توشه خود کن و خدا را کارساز خود بدان و او را در شب هنگام از خانه اش بیرون کرد.

زن در تاریکی شب راهی را پیش گرفت و رفت تا صبح به دهی رسید، دید مردی را به دار کشیده اند و هنوز زنده است . علت به دار کشیدن او را پرسید، گفتند: او بیست درهم قرض دارد و قانون ما این است که هر کس بیست درهم قرض داشته باشد او را بر دار می کشند و تا ادا نکند او را پایین نمی آورند. زن بیست درهم خود را داد و آن مرد را خلاص کرد. مرد که از بالای دار به زمین آمده بود نفس راحتی کشید و گفت : ای زن هیچ کس به اندازه تو بر من حق ندارد تو جان مرا نجات دادی ، هر جا که می روی من در خدمت تو می آیم تا کمی از لطف تو را جبران کنم . او همراه زن آمد تا به کنار دریا رسیدند، می خواستند به آنطرف دریا بروند ولی نه پولی داشتند و نه کشتی . در کنار دریا کشتیهای زیادی بود و مردمی که می خواستند بر آن کشتیها سوار شوند و کالاهای خود را بار بزنند و به آن طرف دریا بروند. مرد به زن گفت : تو همین جا بمان تا من بروم و برای آن مردمی که می خواهند کشتی خود را بار بزنند کار کنم و پولی بگیرم و مقداری غذا بخرم و پیش تو آورم و بعد می خوریم و از این جا می رویم . مرد نزد کشتیبانها رفت و گفت : در کشتی شما چه کالایی است ؟ گفتند: انواع و اقسام کالاهای، جواهر، مشک ، عنبر، حریر و... و این یک کشتی خالی است که ما خود سوار آن می شویم . گفت : قیمت این کالاهای چند می شود؟ گفتند: خیلی می شود و ما الآن حساب آن را نداریم . مرد گفت : من یک متاعی دارم که از همه آن چه شما در کشتی تان دارید با ارزشتر است . گفتند: آن چیست ؟ گفت : کنیزی دارم که شما هرگز به آن زیبایی و حسن و جمال ندیده اید. گفتند: به ما بفروش . گفت : می فروشم ولی به شرط آن که اول یکی از شما برود او را ببیند و خبر بیاورد که چه تحفه ای است تا ارزان نخرید و بعد پول آن را به من بدهید و من که از اینجا رفتم مال شما باشد، آنها قبول کردند، کسی را فرستادند او خبر آورد که هرگز کنیزی به آن زیبایی ندیده ام و آن مرد ده هزار درهم پول زن را گرفت و رفت .

وقتی مرد رفت کشتیبانان پیش زن آمدند و به او گفتند: که برخیز و بیا با ما برویم . گفت : نمی آیم مرا با شما کاری نیست ، گفتند: ما تو را از صاحب خریده ایم ، آن آقا و صاحب من نبود، گفتند: ما نمی دانیم ، خریده ایم و اگر نمی آیی تو را به زور خواهیم برد. زن به ناچار با آنها رفت .

به نزدیک کشتیها که رسیدند، چون هیچیک از آنها به دیگری اعتماد نداشت زن را در کشتی که حامل کالاهای بود سوار کردند و خودشان در کشتی دیگر سوار شدند و کشتیها را از لنگر خارج نموده و به سوی مقصد حرکت کردند، به وسط دریا

که رسیدند، خداوند بادی فرستاد و دریا متلاطم شد و کشتی آنها با کلیه سرنشینانش غرق شد و زن با کالاهای آن سالم در جزیره ای پهلو گرفت .

آن زن از کشتی بیرون آمد و آن را بست و گشتی در جزیره زد دید جای خوشی است ، درختان پر از میوه و سر به فلک کشیده ، نه‌رهای پر از آب ، هوای خوب و... دارد. با خود گفت در این جزیره می مانم و عبادت خداوند بزرگ را می کنم و از این آب و میوه ها می خورم تا مرگم فرا رسد. در آن زمان در میان بنی اسرائیل پیامبری بود. خداوند به او وحی کرد که نزد پادشاه برو و به او بگو که در جزیره ای از جزایر فلان دریا، بنده ای از بندگان خاص من زندگی می کند که تو و اهل مملکتت همگی باید نزد او بروید و به گناهان خود اقرار و اعتراف کنید و از او بخواهید که از گناهان و خطاهای شما درگذرد، تا اگر او شما را بخشید من هم شما را بیامرزم . آن پیامبر پیام الهی را به پادشاه رسانید، او با ملتش به آن جزیره رفتند و آن زن را دیدند و هر یک زبان به اقرار و اعتراف گشودند.

پادشاه گفت : این قاضی نزد من آمد و گفت : زن برادرم زنا کرده و من بدون آن که از او شهادی بخواهم که شهادت دهد، حکم به سنگسار آن زن کردم ، می ترسم که بخاطر آن گناهی کرده باشم ، می خواهم که برای من استغفار کنی ، زن گفت : خدا تو را بیامرزد، بنشین . آنگاه شوهرش که او را هم نمی شناخت آمد و گفت : من زنی داشتم در نهایت فضل و صلاح و تقوا، برای کاری از شهر بیرون رفتم ولی او راضی به رفتن من نبود، سفارش او را به برادر خود کردم ، وقتی برگشتم و او را نیافتم سراغش را گرفتم ، برادرم گفت : او زنا کرد و سنگسارش کردیم . اینک می ترسم که در حق او کوتاهی کرده باشم ، از خدا بخواه که مرا بیامرزد. زن گفت : خدا تو را بیامرزد، و او را در کنار پادشاه نشانید.

قاضی پیش آمد و گفت : برادرم زنی داشت ، عاشق او شدم و از او خواستم زنا کند، قبول نکرد، پیش پادشاه رفتم ، او را به دروغ متهم به زنا ساختم و سنگسارش کردم ، حال تو از خدا بخواه مرا بیامرزد. زن گفت : خدا تو را بیامرزد و رو به شوهرش کرد و گفت : بشنو. سپس شخصی که در بیابان خانه داشت آمد و جریان خود را نقل کرد و گفت : آن زن را در شب بیرون کردم ، می ترسم درنده ای او را دریده باشد، از خدا بخواه از تقصیر من درگذرد. زن گفت : خدا تو را بیامرزد. غلام او هم اعتراف کرد، به مرد گفت : بشنو و او را هم بخشید. نوبت آن مرد دار کشیده رسید و او حکایت خود را نقل کرد. زن گفت : خدا تو را بیامرزد چون تو بدون دلیل در برابر نیکی من بدی کردی . آنگاه آن زن عابده صالحه رو به شوهر خود کرد و گفت : من زن تو هستم و آنچه تو امروز شنیدی سرگذشت من بود، مرا دیگر احتیاجی به شوهر نیست . از تو می خواهم که این

کشتی پر از کالای گرانبها را برای خود ببری و مرا در این جزیره بگذاری تا عبادت کنم ، دیدی که از دست مردان چه کشیدم . شوهر او را گذاشت و با کشتی پر از کالا به همراه پادشاه و همه اهل مملکت به خانه خویش بازگشتند. (۵۶)

توطئه قتل پیامبر هنگامی که رسول اکرم - ص - از جنگ خیبر با فتح و پیروزی بازگشت ، زنی از یهودیان گوسفندی را سر بریده و ذراع آن را بریان نمود و مسموم گردانید و به حضور پیامبر آمده اظهار ایمان و مسلمانی کرد و آن ذراع مسموم را نزد آن حضرت گذاشت .

پیامبر فرمود: این چیست ؟ عرض کرد: پدر و مادرم فدای شما، من از رفتن شما به سوی خیبر نگران بودم ؛ زیرا من این یهودیان خیبر را مردانی محکم و شجاع می دانستم ، بره ای داشتم که آن را همانند فرزندی برای خود می پنداشتم و اطلاع داشتم که شما به ذراع گوسفند علاقه دارید از این رو نذر کردم که اگر به سلامت مراجعت فرمودید آن بره را ذبح کنم و ذراع آن را بریان کرده برای شما بیاورم و اکنون که شما به سلامت برگشتید من به نذر خود وفا کرده ام و این ذراع ، از همان گوسفند است .

حضرت علی بن ابی طالب (ع) و براء بن معرور نیز در حضور پیامبر بودند. رسول اکرم نان طلبید. نان آوردند، براء دست برد و لقمه ای از آن ذراع بر گرفت و در دهان گذاشت . حضرت علی (ع) فرمود: ای براء! بر رسول خدا پیشی نگیر. براء که مردی بیابانی بود، در جواب گفت : گویا پیامبر را بخیل می دانی ! فرمود: نه . من رسول خدا را بخیل نمی دانم بلکه تجلیل و احترام می کنم ، نه برای من ، نه برای تو و نه برای احدی روانیست که در گفتار و کردار یا در خوردن و آشامیدن ، بر رسول خدا پیشی بگیرد.

براء گفت : من رسول الله را بخیل نمی دانم ، حضرت علی (ع) فرمود: من از این جهت نگفتم بلکه مقصود من این است ذراع را زنی آورده که یهودی بوده است و اکنون وضع او درست روشن نیست . اگر به امر رسول الله از این گوشت بخوری او ضامن سلامتی تو است ولی اگر بدون امر آن حضرت بخوری کار تو واگذار به خودت می باشد. در اثناء این گفتگو براء لقمه را جوید و پایین برد ناگهان ، ذراع گوسفند به زبان آمد که یا رسول الله از من نخورید که مسموم می باشم و درپی آن ، حال براء تغییر یافت و کم کم در حال جان دادن افتاد و پس از لحظاتی قالب تهی کرد و از دنیا رفت . پیامبر امر فرمود: آن زن را آوردند. حضرت به او فرمود: چرا چنین کردی ؟ پاسخ داد: برای این که از ناحیه شما رنج و آزار و ناراحتی زیادی متوجه من

گردیده است؛ چه آن که پدر، عمو، شوهر، برادر و فرزندم را کشتی، من با خود گفتم اگر محمد پادشاهی است که من بدین وسیله او را مسموم کرده و انتقام خود را از او گرفته ام و اگر پیامبر خداست (چنانکه خودش ادعا می کند و وعده فتح مکه و پیروزی را می دهد) که خداوند او را نگهداری می کند و این سم به او آسیبی نخواهد رسانید.

پیامبر فرمود: راست گفתי، آنگاه فرمود: مرگ براء تو را مغرور نسازد؛ زیرا او از رسول خدا پیشی گرفت، خداوند او را بدین وضع دچار کرد و اگر به امر رسول خدا می خورد، خداوند او را حفظ می کرد و از این گوشت مسموم آسیبی نمی دید. سپس رسول اکرم - ص - عده ای از خوبان اصحابش؛ مانند سلمان، مقداد، ابوذر، عمار، صهیب و بلال را طلبید، وقتی که آمدند فرمود: همگی بنشینند و دور آن ذراع حلقه بزنند، آنگاه پیامبر، دست مبارک خود را روی آن گذاشت و فرمود:

بسم الله الشافی، بسم الله الکافی، بسم الله المعافی، بسم الله الذی لا یضر مع اسمه شیء و لا داء فی الاءرض و لا فی السماء و هو السميع العلیم (۵۷)

سپس فرمود: بنام خدا بخورید و خود آن حضرت خورد و یاران نیز خوردند تا سیر شدند و بعد هم آب نوشیدند و امر فرمودند آن زن را حبس کردند، روز دوم دستور داد آن زن را آوردند، رسول الله به او فرمود: آیا ندیدی که همه اینها از آن ذراع مسموم خوردند پس چگونه دیدی عنایت پروردگار را در دفع شر آن، از پیامبر و یارانش؟ عرض کرد: یا رسول الله من تاکنون در نبوت شما در تردید بودم ولی اکنون یقین پیدا کردم که شما فرستاده خدایید و اینک شهادت می دهم که لا اله الا الله وحده لا شریک له وانک عبده و رسول . (۵۸)

نمک خوردن و نمکدان شکستن او دزدی ماهر بود و با چند نفر از دوستانش باند سرقت تشکیل داده بودند. روزی باهم نشسته بودند و گپ می زدند. در حین صحبتهاشان گفتند: چرا ما همیشه با فقرا و آدمهایی معمولی سر و کار داریم و قوت لا یموت آنها را از چنگشان بیرون می آوریم، بیاید این بار خود را به خزانه سلطان بزنیم که تا آخر عمر برایمان بس باشد. البته دسترسی به خزانه سلطان هم کار آسانی نبود. آنها تمامی راهها و احتمالات ممکن را بررسی کردند، این کار مدتی فکر و ذکر آنها را مشغول کرده بود، تا سرانجام بهترین راه ممکن را پیدا کردند و خود را به خزانه رسانیدند. خزانه مملو از پول و جواهرات قیمتی و...بود. آنها تا می توانستند از انواع و اقسام طلاجات و عتیقه جات در کوله بار خود گذاشتند تا ببرند. در این هنگام چشم سر کرده باند به شیء درخشنده و سفیدی افتاد، گمان کرد گوهر شب چراغ است، نزدیکش رفت آن را برداشت و برای امتحان به سر زبان زد، معلوم شد نمک است، بسیار ناراحت و عصبانی شد و از شدت خشم و غضب دستش

را بر پیشانی زد بطوری که رفقاییش متوجه او شدند و خیال کردند اتفاقی پیش آمد یا نگهبانان خزانه با خبر شدند. خیلی زود خودشان را به او رسانیدند و گفتند: چه شد؟ چه حادثه ای اتفاق افتاد؟ او که آثار خشم و ناراحتی در چهره اش پیدا بود گفت: افسوس که تمام زحمتهای چندین روزه ما به هدر رفت و ما نمک گیر سلطان شدیم، من ندانسته نمکش را چشیدم، دیگر نمی شود مال و دارایی پادشاه را برد، از مردانگی و مروت به دور است که ما نمک کسی را بخوریم و نمکدان او را هم بشکنیم و...

آنها در آن دل سکوت سهمگین شب، بدون این که کسی بویی ببرد دست خالی به خانه هاشان باز گشتند. صبح که شد و چشم نگهبانان به درهای باز خزانه تازه متوجه شدند که شب خبرهایی بوده است، سراسیمه خود را به جواهرات سلطنتی رسانیدند، دیدند سر جایشان نیستند، اما در آنجا بسته هایی به چشم می خورد، آنها را که باز کردند دیدند جواهرات در میان بسته ها می باشد، بررسی دقیق که کردند دیدند که دزد خزانه را نبرده است و گرنه الآن خدا می داند سلطان با ما چه می کرد و...

بالآخره خبر به سلطان رسید و خود او آمد و از نزدیک صحنه را مشاهده کرد، آنقدر این کار برایش عجیب و شگفت آور بود که انگشتش را به دندان گرفته و با خود می گفت: عجب! این چگونه دزدی است؟ برای دزدی آمده و با آنکه می توانسته همه چیز را ببرد ولی چیزی نبرده است؟ آخر مگر می شود؟ چرا؟!... ولی هر جور که شده باید ریشه یابی کنم و ته و توی قضیه را در آورم. در همان روز اعلام کرد: هر کس شب گذشته به خزانه آمده در امان است او می تواند نزد من بیاید، من بسیار مایلم از نزدیک او را ببینم و بشناسم.

این اعلامیه سلطان به گوش سرکرده دزدها رسید، دوستانش را جمع کرد و به آنها گفت: سلطان به ما امان داده است، برویم پیش او تا ببینیم چه می گوید. آنها نزد سلطان آمده و خود را معرفی کردند، سلطان که باور نمی کرد دوباره با تعجب پرسید: این کار تو بوده؟ گفت: آری. سلطان پرسید: چرا آمدی دزدی و با این که می توانستی همه چیز را ببری ولی چیزی را نبردی؟ گفت: چون نمک شما را چشیدم و نمک گیر شدم و بعد جریان را مفصل برای سلطان گفتم. سلطان به قدری عاشق و شیفته کرم و بزرگواری او شد که گفت: حیف است جای انسان نمک شناسی مثل تو، جای دیگری باشد، تو باید در دستگاه حکومت من کار مهمی را بر عهده بگیری، و حکم خزانه داری را برای او صادر کرد. آری او یعقوب لیث بود و چند سالی حکمرانی کرد و سلسله صفاریان را تاسیس نمود. (۵۹)

آیا زیبا را از زشت و زشت را از زیبا تشخیص داد؟ طفیل بن عمرو دوسی ، مردی بزرگوار، شاعر، سخن ساز، عاقل و خردمند بود، او وقتی وارد مکه شد گروهی از قریش از ترس این که مبادا، این شخصیت با پیامبر تماس بگیرد، فوراً سراغ او رفتند و بدگویی را درباره پیامبر آغاز کردند و سخنان سابق را تکرار نمودند و یادآور شدند که آئین این مرد وحدت ما را به هم زده ، سنگ تفرقه در میان ما افکنده و قرآن او جز سحر و جادو نیست که میان پدر و پسر، برادر، و شوهر و همسر و... جدایی می افکند و ما از آن می ترسیم که به تو و قبیله ات همان آسیبی برسد که بر ما رسیده است ، مبادا با او سخن بگویی و یا از او چیزی بشنوی .

طفیل می گوید: به خدا قسم تبلیغات قریش سبب شد که تصمیم گرفتم از پیامبر چیزی نشنوم و با او سخن نگویم ، حتی وقتی وارد مسجدالحرام شدم تا کعبه را طواف کنم ، پنبه ای در گوش خود فرو بردم که مبادا بدون اختیار سخنان او وارد گوشم گردد، ولی ناخواسته چشمم به رسول خدا افتاد که در کنار کعبه ایستاده و نماز می خواند، بدون اختیار نزدش ایستادم و خدا خواست جملاتی را که بسیار زیبا و پر جاذبه بود از او بشنوم . با خود گفتم ، وای بر من ، من مردی خردمند و شاعر و سخن سازم ، من کسی نیستم که زیبا را از زشت و زشت را از زیبا تشخیص ندهم ، چه بهتر به سخنان او گوش فرا دهم ، اگر آنها را مفید و سودمند دیدم به کار بندم و در غیر این صورت ترک کنم . از این جهت مقداری توقف کردم تا پیامبر به سوی خانه خود رفت ، من نیز به دنبال او رفتم ، وقتی او وارد خانه خود شد من نیز بر او وارد شدم و در حضورش نشستم ، آنگاه سرگذشت خود را بازگو کردم و افزودم : من آنچنان تحت تأثیر تبلیغات آنها قرار گرفته بودم که هنگام ورود به مسجد در گوش خود پنبه فرو کردم تا مبادا سخنان شما را بشنوم ولی خدا خواست که سخنانی چند از شما به گوشم برسد و آنها را مفید و زیبا تشخیص دهم ، اکنون درخواست می کنم که حقیقت آئین خود را بر من عرضه بداری ، آنگاه رسول گرامی ، اسلام را بر او عرضه داشت و آیاتی چند از قرآن مجید را برای او تلاوت کرد.

طفیل دوسی می گوید: به خدا سوگند سخنی به آن زیبایی و لله لله آئینی به آن استواری نه دیده و نه شنیده بودم ، شهادتین را بر زبان جاری کردم و به رسول گرامی عرض کردم من در میان قبیله خود قدرتمند و صاحب نفوذم ، به سوی آنان باز می گردم و آنها را به اسلام دعوت می کنم ، از خدا بخواه مرا در این کار یاری کند.

طفیل به سوی قوم خود بازگشت و در میان آنان به تبلیغ مشغول گردید. در جنگ خیبر که رسول گرامی دژهای فساد را در هم کوبیده بود، او با هشتاد خانواده از دوس حضور رسول خدا رسید، پیامبر به خاطر زحمتهای توانفرسای این مرد، سهمی از غنایم را به او بخشید. تا این که پس از درگذشت پیامبر در عصر خلفا، در جنگ یمامه شربت شهادت نوشید. (۶۰)

هنوز از شراب سیر نشده ام اعشی یکی از شاعران زبردست دوران جاهلیت است که اشعارش نقل مجالس بزم قریش بود. وی در پایان عمر، که پیری بر او غلبه کرده بود، شمه ای از آیین توحید و تعالیم عالی اسلام به گوشش رسید. او در نقطه ای دور از مکه زندگی می کرد و هنوز آوازه نبوت پیامبر در آن نقاط خوب منتشر نشده بود، ولی آنچه که از تعالیم اسلام بطور اجمال شنیده بود، طوفانی در کانون وجود او پدید آورده بود. به این خاطر، قصیده ای سراپا نغز در مدح پیامبر ساخت و ارمغانی بهتر از آن ندید که این اشعار را در محضر پیامبر گرامی اسلام بخواند. با این که شعر او ابیاتی چند بیش نیست ولی در عین حال، از بهترین و فصیح ترین اشعاری است که در آن زمان درباره پیامبر (ص) سروده شده است.

هنوز اعشی درک فیض محضر پیامبر نکرده بود که جاسوسان قریش با او تماس گرفتند و از مقصد او آگاه شدند. آنان بخوبی می دانستند که اعشی مردی شهوت ران است و به زن و شرب علاقه مفرطی دارد، فوراً از نقطه ضعف او سوء استفاده کرده . گفتند: ای ابا بصیر! آئین محمد با روحیات و وضع اخلاقی تو سازگار نیست . گفت : چطور؟ گفتند: او زنا را حرام میدانند. وی در پاسخ گفت ، مرا حاجتی در این کار نیست ، و این مطلب نمی تواند مانع از گرایش من بشود. گفتند: او شراب را هم تحریم کرده است . اعشی از شنیدن این حرف کمی ناراحت شد و گفت : من هنوز از شراب سیر نشده ام

اکنون بر می گردم و مدت یک سال تا به سر حد سیر شدن می خورم و سال دیگر می آییم ، دست بیعت به او میدهم .
او برگشت ، ولی اجل مهلتش نداد و در همان سال چهره در نقاب خاک کشید. (۶۱)

حنظله غسیل الملائکه وقتی ندای جهاد را شنید متحیر شد، چه کند؟ از این جهت از پیامبر اجازه گرفت که یک شب در مدینه توقف کند و آنگاه بامدادان خود را به مسلمانان برساند، پیامبر موافقت کرد. او حنظله فرزند ابی عامر، جوانی بود که بیست و چند بهار از عمرش گذشته بود. او به راستی مصداق آیه : یخرج الحی من المیت (۶۲) بود؛ زیرا وی فرزند ابو عامر

دشمن پیامبر بود و پدر او در نبرد احد در ارتش قریش شرکت داشت و یکی از عناصر بدخواهی بود که قریش را در نبرد با پیامبر تحریک کرد و در دشمنی با اسلام هیچگاه کوتاهی نکرد. مع الوصف فرزند او حنظله جوان پاک بازی بود که رگ و پوستش مملو از عشق و علاقه به اسلام و پیامبر بود، عواطف فرزندى ، او را از شرکت در جنگ بر ضد پدر منصرف نداشت .

شب عروسی او مصادف با حرکت مسلمانان به سرزمین احد بود، وقتی ندای جهاد را شنید متحیر شد چه کند، چاره ندید جز این که از پیامبر اجازه بگیرد که یک شب در مدینه توقف کند و بامدادان خود را به مسلمانان برساند، پیامبر با درخواست او موافقت کرد. وی پس از انجام مراسم عروسی ، پیش از آنکه غسل کند آهنگ عزیمت به میدان جنگ کرد. هنگام خروج از خانه دیدگان نو عروس او غرق در اشک گشت و دست در گردن شوهر خود افکند و درخواست کرد که لحظاتی صبر کند. آنگاه افرادی را به شهادت طلبید تا همگی از حنظله بشنوند که حنظله و او با یکدیگر زن و شوهر شده اند. وقتی که حنظله رفت عروس رو به گواهان کرد و گفت :

دیشب در خواب دیدم که آسمان شکافت ؛ و شوهرم داخل آن گردید، سپس شکاف به هم آمد. من از این رویا احساس می کنم که روان شوهرم به سوی جهان بالا خواهد رفت و شربت شهادت را خواهد نوشید .

حنظله یکسره به احد آمد. چشم او به ابوسفیان افتاد که در میان دو سپاه مشغول گردش و حرکت بود، او در یک حمله ، شمشیرش را متوجه او ساخت ، اتفاقاً شمشیر بر پشت ابوسفیان فرود آمد و نقش زمین گردید. در این موقع بود که یک سرباز قریش بنام لیثی به کمک ابوسفیان شتافت و او را از چنگ حنظله رها ساخت و سپس نیزه داری از قریش به حنظله حمله کرد و آن را در بدن او فرو برد. حنظله به تعقیب او پرداخت و با شمشیری که در دست داشت وی را از پای درآورد و سپس خود به زمین افتاد و شهد شیرین شهادت را چشید.

رسول گرامی فرمود:

می دیدم فرشتگان بدن حنظله را غسل می دادند و به این خاطر او لقب غسیل الملائکه به خود گرفت .

ابوسفیان می گفت :

اگر چه در جنگ بدر مسلمانان فرزندم حنظله را کشتند، در عوض ما نیز در جنگ احد حنظله آنها را کشتیم .

این عروس و داماد از نمونه های تاریخ می باشند؛ زیرا آنان جانباز راه حق بودند ولی پدران آنها از دشمنان سرسخت اسلام به شمار می رفتند. پدر عروس عبدالله بن ابی سلول رئیس منافقان مدینه بود و داماد او فرزند ابی عامر، راهب دوران جاهلیت بود که پس از اسلام، به مشرکان مکه پیوست و هرقل را برای کوبیدن حکومت جوان اسلام دعوت نمود. (۶۳)

حکم نادرشاه وقتی نادرشاه به حکومت رسید، عراق در دست حکومت عثمانی بود. نادرشاه سپاهی تهیه نمود و به عراق حمله کرد و آن را از چنگ عثمانی ها بیرون آورد. آنگاه تصمیم گرفت برای زیارت علی (ع) به نجف برود. وقتی می خواست وارد حرم شود، کوری را دید که در صحن حرم نشسته و گدایی می کند. به او گفت: چند سال است در این جا هستی؟ کور گفت: بیست سال. نادر گفت: بیست سال است در این جا هستی و هنوز بینایی چشمانت را از امیرالمؤمنین نگرفته ای؟ من به حرم می روم و بر می گردم، اگر هنوز بینایی ات را نگرفته باشی تو را می کشم. شاه به حرم رفت و گدا از ترس او، شروع به دعا و ناله و زاری کرد و از علی (ع) درخواست کرد چشمانش را به او باز دهد. وقتی نادرشاه از حرم بیرون آمد، دید که مرد، بینایی اش را به برکت توسل به علی (ع) به دست آورده است. (۶۴)

دوستی علی - علیه السلام - رسول خدا - ص - فرمود: اگر تمام مردم دوستدار علی بن ابی طالب می شدند، خداوند جهنم را خلق نمی فرمود.

روزی آن جناب با عده ای از مسلمانان بیرون مسجد نشسته بودند. در این هنگام چهار نفر زنگی (سیاهپوست) تابوتی را به سمت گورستان می بردند، پیامبر به آنها فرمود: که جنازه را بیاورند، چون جنازه را آوردند، حضرت روی او را گشود و فرمود: ای علی، این شخص رباح غلام سیاهپوست بنی نجار است. علی (ع) با دیدن او فرمود: هر وقت این غلام مرا می دید، شاد می شد و می گفت: من تو را دوست دارم.

وقتی رسول خدا این سخن را شنید، برخاست و دستور داد که جنازه را غسل دهند، سپس لباس خود را به عنوان کفن بر تن مرده نمود و برای تشییع جنازه وی به راه افتاد. در بین راه صدای عجیبی از آسمانها بلند شد، پیامبر فرمود: این صدای نزول هفتاد هزار فرشته است که برای تشییع جنازه این غلام سیاه آمدند. سپس خود حضرت در قبر فرو رفت و صورت غلام را بر

خاک نهاد و سنگ لحد را چید و در پایان فرمود: یا علی! نعمتهای بهشتی که بر این غلام می رسد، همه به خاطر محبت و دوست داشتن تو است. (۶۵)

در هر سرزمینی قبری خواهد بود یحیی بن هرثمه گوید: روزی متوکل مرا احضار کرد و گفت: سیصد نفر انتخاب کن و با آنها به مدینه برو، و علی بن محمد بن رضا (امام هادی امام دهم) را با احترام و تجلیل کامل، نزد من بیاور. من افرادی را انتخاب کرده و حرکت کردم. یکی از همراهان من شخص شیعه مذهبی بود که با یکی از همراهانم که شیعه نبود، در بین راه به مباحثه مشغول بود. من که شیعه نبودم از مناظره آنها خوشحال بودم؛ زیرا موجب سرگرمی من و احساس طولانی نبودن مسیری که در پیش داشتیم، بود.

وقتی که به وسط راه رسیدیم آن شخص غیر شیعه گفت: شما شیعیان می گوید که علی بن ابی طالب (ع) فرموده: در همه سرزمینها یا قبری وجود دارد و یا بعدا قبری در آنجا پدیدار خواهد شد. آیا این حرف درست است؟ مرد شیعه گفت: آری، امام ما چنین فرموده است. او گفت: در این بیابان خشک و سوزان کسی وجود ندارد تا بمیرد و قبرش در اینجا قرار گیرد! همه ما به خنده افتادیم و تا ساعتی آن مرد شیعه را مسخره می کردیم و می خندیدیم.

سرانجام به مدینه رسیدیم و خدمت امام هادی (ع) رفتیم و نامه متوکل را برای او خواندیم. حضرت فرمود: مانعی ندارد، فعلا استراحت کنید و فردا بیایید. فردا نزد آن حضرت رفتیم، دیدیم خیاطی آنجا حاضر است و لباس پشمی زمستانی برای آن حضرت فراهم می کند! حضرت به او فرمود: برای من و غلامان و خدمتکارانم از این لباس تهیه کن و چون فقط امروز را فرصت داری، چند خیاط دیگر هم کمک بگیر تا این لباسهای گرم فردا آماده شود! بعد رو به من کرد فرمود: شما بروید کارهایتان را انجام دهید و فردا در همین ساعت بیایید تا حرکت کنیم.

من از پیش او خارج شدم و با خود گفتم: ما در گرمای تابستان به سر می بریم و این شخص دستور می دهد برایش لباس گرم فراهم کنند، شاید تاکنون مسافرت نکرده، خیال می کند در هر سفری باید این گونه لباسها را به همراه داشته باشد و تعجب کردم از شیعیان که چگونه چنین شخصی را امام خود می دانند! روز بعد نزد او رفتم و دیدم برای خود و همراهانش پالتو و پوستین و لباس گرم برداشته و آماده حرکت است! من بیشتر تعجب کردم و با خود گفتم: آیا او گمان می کند که در وسط تابستان، زمستان به سراغ ما می آید؟

حرکت را آغاز کرده ، از شهر خارج شدیم تا به همان محلی رسیدیم که بین مرد شیعه و مرد غیر شیعه بحث شدید در مورد قبرها در گرفته بود. ناگهان ابری متراکم در آسمان پیدا شد. رعد و برق آغاز گردید و سرمای شدیدی پدید آمد. آن حضرت و همراهانش لباسهای گرم و پالتوها و پوستین ها را به تن کردند، دستور داد لباده ای به من و پوستینی به آن مرد شیعه که از همراهان من بود دادند و ما آنها را پوشیدیم . مدتی گذشت ، آنگاه سرما مرتفع شد گرمای سابق پدیدار گشت ، در حالی که حدود هشتاد نفر از همراهان من در اثر سرما جان باختند.

حضرت هادی (ع) به من فرمود: ای یحیی ! به کمک باقیمانده یارانت ، آنها را که مرده اند دفن کنیم و بدان که این گونه است که در هر سرزمین قبری خواهد بود. من خود را از اسب به زیر انداخته و بسوی او دویدم ، پایش را بوسیدم و شهادت به توحید و نبوت پیامبر - ص - و امامت آن حضرت دادم و شیعه شدم و تا لحظه شهادت آن حضرت از ملتزمین رکاب او بودم . (۶۶)

رضایت مادر علقمه در زمان پیامبر - ص - جوانی بود او را علقمه می گفتند، او بیمار شد، چون به دم مرگ رسید رسول خدا - ص - به مسلمانان از جمله عمار فرمود:

بروید و کلمه شهادتین را به وی تلقین کنید. آنها رفتند و هر چه کردند نتوانست بگویند، حضرت را خبر کردند، فرمود:

مادر او را بیاورید، چون مادرش حاضر شد،

پیامبر - ص - فرمود: میان تو و علقمه چگونه است ؟

عرض کرد: یا رسول الله ! از وی رنجیده ام .

حضرت رو به اصحاب نمود و فرمود: زبان علقمه از خشم مادرش در بند است اگر بی شهادت از دنیا برود.

آنگاه حضرت به بلال فرمود: برو و هیزم و هیمه بسیار بیاور تا علقمه را بسوزانیم !

پیرزن فریاد برآورد که یا رسول الله تا به این حد راضی نیستم ، هر چند از وی رنجیده ام ، آخر او پاره تن من است .

حضرت فرمود: به آن خدایی که مرا به راستی به سوی خلق فرستاد، اگر تو از وی راضی نشوی نماز و روزه و طاعات او قبول

درگه حق تعالی واقع نمی شود و او را به آتش می سوزانند، آن زن عرض کرد یا رسول الله گواه باش که از او راضی شدم و

او را حلال کردم .

حضرت به بلال فرمود: ببین حال علقمه چطوراست ، بلال چون به در خانه رسید آواز علقمه را شنید که شهادتین می گفت و وفات نمود.(۶۷)

خدایا مرا دیگر به این خانه بر مگردان یک پایش لنگ بود، و به حکم قانون اسلام جهاد از او برداشته شده بود (لیس علی الاءعرج حرج). جنگ احد که پیش آمد، پسرهایش سلاح پوشیدند، گفت : من هم باید به جنگ بیایم و شهید شوم ، پسرها مانع شده ، گفتند: پدر! ما می رویم تو در خانه بمان . پیرمرد قبول نکرد، فرزندان رفتند تا سران فامیل را جمع کرده ، مانع از شرکت پدر در جنگ شوند، هر چه گفتند او گوش نکرد. گفتند: ما نمی گذاریم تو بروی .

آن پیر سعادت‌مند، عمرو بن جموح بود. خدمت پیامبر اکرم - ص - آمد و گفت :

یا رسول الله ! این چه وضعی است ؟ چرا بچه های من از آمدن من به جبهه مانعند و چرا نمی گذارند من شهید شوم ؟ اگر شهادت خوب است ، برای من هم خوب است ، من هم می خواهم در راه خدا شهید شوم .

رسول اکرم - ص - فرمود: مانعش نشوید، خوشحال شد. مسلح و آماده جهاد گشت ، وقتی که به میدان جنگ آمد، یکی از پسرهایش چون می دید پدر ناتوان است و نمی تواند خوب کر و فر کند مراقب او بود، ولی پدر بی پروا خودش را به قلب لشکر می زد تا بالاخره شهید شد، یکی از پسرهایش هم شهید شد.

احد نزدیک مدینه است ، مسلمین در احد وضع ناهنجاری پیدا کردند، خبر به مدینه رسید که مسلمین شکست خورده اند، زن و مرد مدینه بیرون دویدند، از جمله آنها زن همین عمرو بن جموح بود. این زن رفت جنازه های شوهر، پسر و برادرش را پیدا کرد، هر سه جنازه را بر شتری که داشتند و اتفاقاً شتر قوی هیکلی هم بود بار کرد و آورد که در بقیع دفن کند. ولی متوجه شد که این حیوان با ناراحتی به طرف مدینه می آید. مهار شتر را به زحمت می کشید، قدم قدم ، یکپا یکپا می آمد، در این بین زنهای دیگر، و از آن جمله عایشه همسر پیامبر به طرف احد می آمدند.

عایشه پرسید از کجا می آیی ؟ گفت : از احد. گفت : بار شترت چیست ؟ آن زن با خونسردی کامل جواب داد: جنازه شوهرم و جنازه یکی از پسرهایم و جنازه برادرم است که آنها را به مدینه می برم تا در بقیع دفن کنم . عایشه سؤال کرد: سرانجام جنگ چه شد؟ گفت : الحمدلله به خیر گذشت ، جان مقدس پیامبر سلامت است و خداوند شر کفار را کوتاه کرد و آنها را در حالی که آکنده از خشم بودند برگرداند و چون جان مقدس پیامبر سالم است همه حوادث هیچ است .

و ادامه داد: داستان این شتر من عجیب است ، مثل این که میل ندارد به مدینه بیاید، به طرف مدینه که می کشم نمی آید، به زحمت و قدم قدم حرکت می کند ولی به طرف احد که می خواهم بروم به سرعت و آسانی حرکت می کند، در حالی که باید رو به آخورش تندتر بیاید، برعکس رو به احد که دامنه کوه است ، تندتر می رود. عایشه گفت : پس بهتر است باهم برویم حضور رسول اکرم .

وقتی که در احد حضور رسول اکرم - ص - رسیدند، عرض کرد یا رسول الله ! داستان عجیبی دارم ، این حیوان را رو به طرف مدینه که می کشم به زحمت می آید، اما به طرف احد آسان می آید! فرمود: آیا شوهر تو وقتی که از خانه بیرون آمد حرفی هم زد؟ گفت : یا رسول الله ! دستها را به دعا برداشت و گفت :

خدایا مرا دیگر به این خانه بر مگردان !

فرمود: همین است ، دعای شوهرت مستجاب شده ، دعا کرده که خدا او را به خانه بر نگرداند. بگذار بدن شوهرت همین جا باشد و با شهدای دیگر در احد دفن شود. همه شهدا را در احد دفن می کنیم ، شوهرت را هم همینجا دفن می کنیم . (۶۸)

اسلام آوردن عمیر بن وهب اگر مقروض نبودم و ترس بی سرپرست شدن عیال و فرزندانم را نداشتم همین امروز به مدینه می رفتم و انتقام همه قریش را می گرفتم و... این سخنان عمیر بن وهب یکی از دشمنان سرسخت رسول خدا - ص - و مسلمانان و از مردان شرور و بی باکی که تعداد سپاه اسلام و تجهیزات آنها را پیش از شروع جنگ بدر به قریش گفت . او پسری داشت به نام لله لله وهب که در جنگ بدر به دست مسلمانان اسیر شد. پس از این که عمیر از جنگ بدر بازگشت و چند روزی از ورود او به مکه گذشت ، روزی با صفوان بن بنی امیه در حجر اسماعیل نشستند و بر کشتگان بدر تاءسف می خوردند و به یاد آنها آه سرد از دل بر می کشیدند.

صفوان گفت : ای عمیر به خدا سوگند پس از کشته شدن آن عزیزان دیگر زندگی برای ما ارزش و لذتی ندارد.

عمیر گفت : آری به خدا راست گفتم ، اگر من مقروض نبودم و ترس از بی سرپرست شدن عیال و فرزندانم را نداشتم ، همین امروز به مدینه می رفتم و انتقام خود و همه قریش را از محمد می گرفتم و او را می کشتم ؛ زیرا پسر من در دست آنها اسیر است و من برای رفتن به مدینه بهانه خوبی دارم . صفوان گفت : قرضهایی که داری من پرداخت می کنم و عیال و فرزندانت را همانند زن و بچه خودم سرپرستی و اداره می کنم ، دیگر چه می خواهی ؟ عمیر گفت : با این وضع حاضرم و

دنبال این کار می روم ولی به شرط آن که غیر از من و تو از این جریان کسی آگاه نشود. به دنبال این قرار و گفتگو عمیر برخاست و به خانه آمد و شمشیرش را تیز کرده و لبه آن را زهر داد و آن را با خود برداشته به سوی مدینه راه افتاد. جمعی از مسلمانان در مسجد مدینه نشسته بودند و از جریان جنگ بدر و نصرتی که خدای تعالی نصیب مسلمین کرده بود صحبت می کردند که ناگاه یکی از آنها چشمش به عمیربن وهب افتاد که با شمشیری حمائل کرده از شتر خود پیاده شد. فوراً نزد رسول خدا - ص - رفت و جریان را به او گفت . رسول خدا فرمود: تا او را نزدش بردند. رسول خدا به عمیر فرمود: جلوتر بیا. عمیر نزدیک آمده و به رسم جاهلیت گفت : صبح بخیر! رسول خدا - ص - فرمود: ای عمیر خدا تعارفی بهتر از تعارف تو به ما آموخت و آن سلام است که تحیت اهل بهشت نیز می باشد. عمیر گفت : ای محمد! به خدا سوگند قبلاً نیز این تحیت را شنیده بودم . سپس رسول خدا - ص - به او فرمود: ای عمیر! برای چه به مدینه آمده ای ؟ گ فت : برای نجات این اسیری که در دست شما گرفتار است ، امیدوارم در آزادیش با من به نیکی رفتار کنید. رسول خدا(ص) فرمود: پس چرا شمشیر به گردن خود آویخته ای ؟ عمیر گفت : روی این شمشیرها سیاه باد، مگر این شمشیرها چه کاری برای ما (در بدر) کرد. حضرت گفت : راست بگو برای چه آمده ای ؟ گفت : برای همین که گفتم .

رسول خدا(ع) فرمود: اکنون من می گویم برای چه آمده ای ؟. تو و صفوان بن امیه در حجر اسماعیل باهم نشستید و راجع به کشتگان بدر سخن گفتید، تو گفתי اگر مقروض نبودم و ترس بی سرپرست شدن عائله ام را نداشتم هم اکنون می رفتم و محمد را می کشتم ، صفوان متعهد شد که قرضت را ادا کند و عیالت را سرپرستی نماید تا بدین شهر بیایی و مرا بکشی ولی بدان که خداوند میان من و تو حائل است و مرا محافظت می کند.

عمیر که سراپا گوش شده بود، سخنان رسول خدا را که در عین حقیقت بود کلمه به کلمه شنید، ضمیر مرده و خوابیده اش ، زنده و بیدار شد و بدون تامل جلوتر رفته و گفت : گواهی می دهم که خدائی جز خدای تو نیست و تو رسول خدای یکتا هستی و... تا اکنون خبرهایی که تو از غیب و آسمان می دادی تکذیب می کردیم و این که اکنون خبر دادی جریانی بود که جز من و صفوان کس دیگری از آن اطلاع نداشت ، به خدا سوگند من به خوبی دانستم که این جریان را، فقط خدا به تو خبر داده است خدای را سپاسگزارم که مرا به دین اسلام هدایت کرد و به این راه کشانید، سپس شهادتین را بر زبان جاری کرد و مسلمان شد.

رسول خدا(ع) رو به اصحاب کرد و فرمود: احکام دین را به این برادران بیاموزید و قرآن را به او یاد دهید، و اسیرش را آزاد

یا بگو نه تا به خانه ام بروم یا بگو آری تا به خانه ات بیایم روزی صبح علی (ع) به فاطمه زهرا - س - فرمود: آیا چیزی در خانه هست تا بخوریم؟ فاطمه گفت: نه، چیزی در خانه نیست، دو روز است که خوراکی زیادی نداشته ایم و در این دو روز شما را بر خود و حسن و حسین مقدم داشته ام

و آنچه بوده برای شما آورده ام!

علی (ع) فرمود: چرا مرا از این مسأله مطلع نکردی تا آذوقه ای تهیه کنم؟ فاطمه - س - فرمود: من از خدای خود خجالت کشیدم که شما را به امری که از عهده آن بر نمی آید وادار کنم (چون می دانستم چیزی نداشته ای، هیچ نگفتم). علی (ع) با شنیدن این سخن بلند شد و از خانه بیرون رفت، توکل بر خدا کرد و راه افتاد. داشت می رفت که با یکی از یارانش برخورد کرد، یک دینار از او قرض گرفت تا برای زن و بچه اش غذایی تهیه کند. آن روز هوا بسیار گرم بود، گویی از زمین و آسمان آتش می بارید و علی (ع) همچنان می رفت که ناگاه به مقداد بن اسود برخورد کرد، از او پرسید: ای مقداد! برای چه در این هوای گرم و سوزان از خانه بیرون آمده ای؟ مقداد گفت: یا علی از این سؤال صرف نظر کن و بگذار بروم!

علی (ع) فرمود: تا از حال و روز تو با خبر نشوم از اینجا نمی روم! هر چه مقداد اصرار کرد که حضرت از دانستن این سؤال و مشکل صرف نظر کند، آن بزرگوار قبول نکرد و بالاخره مقداد گفت: در این هوای گرم برای این از خانه بیرون آمده ام تا برای زن و بچه ام که از گرسنگی در خانه گریه و زاری می کنند مقداری خوراکی فراهم کنم! وقتی گریه آنها را دیدم از زندگی سیر شده و با غم و غصه از خانه خارج شدم! این حال و وضع من بود که اصرار داشتی آن را بدانی.

در این هنگام چشمان علی (ع) پر از اشک شد و قطرات اشک بر گونه هایش غلطید و فرمود: به خدا قسم حال و وضع من هم مثل تو است و من هم برای این کار از خانه بیرون آمده ام و یک دینار قرض کرده ام، ولی آن را به تو می دهم و تو را بر خود مقدم می دارم. این را بگفت و پول را به او داد و خودش به سوی مسجد رفت و نماز ظهر و عصر و سپس نماز مغرب و عشا را بجای آورد.

پس از اتمام نماز مغرب و عشا، پیامبر اکرم - ص - برخاست تا به منزل برود و از کنار علی (ع) که در صف او نشسته بود عبور کرد، با ضربه آهسته ای با پای خود به او زد. علی (ع) برخاست و به دنبال حضرت رفت و کنار در مسجد به پیامبر -

ص - رسید، سلام عرض کرد، پیامبر جواب سلام او را داد و فرمود: آیا در منزل شام دارید تا من هم بیایم پیش شما شام بخورم؟

این در حالی بود که پیامبر از جریان قرض گرفتن علی (ع) و انفاق آن، توسط جبرائیل باخبر شده بود و مأمور شده بود که شام را در خانه علی میل کند. علی مکثی کرد و جواب نداد، پیامبر فرمود: ای علی! چرا جواب نمی دهی؟ یا بگو نه تا به خانه ام بروم و یا بگو آری تا به خانه ات بیایم. علی از روی حیا و احترام به پیامبر - ص - عرض کرد: تشریف بیاورید. پیامبر دست علی را گرفت و باهم رفتند تا به خانه علی رسیدند. وقتی داخل خانه شدند، دیدند فاطمه در محراب عبادت به نماز ایستاده و پشت سر او ظرف بزرگی است که بخار از آن بلند می شود. تا فاطمه صدای پدر را شنید از محراب خارج شد و بر پدر سلام کرد. پیامبر جواب سلام او را داد و دستش را بر سر او کشید و گفت: دخترم! امروز را چگونه شب کردی؟ فاطمه گفت: به خیر و خوبی. آنگاه فاطمه آن ظرف غذا را برداشت و نزد پیامبر و علی آورد. علی چشمش که به آن غذا افتاد و بوی خوشش که به مشامش رسید با چشم اشاره ای به فاطمه کرد! فاطمه گفت: طوری اشاره می کنی گویا من خطایی مرتکب شده ام، علی گفت: چه خطایی بالاتر از این که امروز قسم خوردی که دو روز است غذایی در منزل نداریم. فاطمه سرش را به طرف آسمان بلند کرد و گفت: خدای من می داند که جز حقیقت چیزی نگفته ام. علی پرسید: این غذایی که تا به حال به خوش رنگی و خوشبویی و خوش طعمی آن ندیده ام از کجا آمده است؟ در این وقت پیامبر کف دستش را بین دو شانه های علی گذاشت و اشاره ای کرد و گفت: ای علی! این غذا در مقابل آن دیناری می باشد که تو در راه خدا انفاق کردی و خدا این گونه روزی می دهد. آنگاه پیامبر شروع به گریستن کرد و فرمود: ای علی! شکر خدای را که در دنیا، تو را در موقعیت زکریا و فاطمه را در منزلت مریم بنت عمران قرار داد. (۷۰)

تغییر دادیم قضا را عده ای از ارازل و اوباش که در صدد توهین به مرحوم شیخ محمد تقی مجلسی اول بودند، او را شب به مجلس شراب دعوت نمودند. چون وارد شد، بعد از آن که مدتی گذشت فاحشه ای زینت و آرایش کرده از در وارد شد و شروع کرد به شعر و آواز خواندن و رقصیدن و اوباش هم شروع به زدن تار و شرب خمر نمودند، زن فاحشه می رقصید و غزل حافظ را می خواند تا رسید به این بیت که:

در کوی نیک نامی ما را گذر ندادند

گر تو نمی پسندی تغییر ده قضا را

مرحوم شیخ محمد تقی همان طور که سر به زیر انداخته بود، فرمود:

تغییر دادیم قضا را! که حال اهل مجلس یک مرتبه منقلب شد، زن فاحشه چادر بر سر انداخت و افتاد روی پای شیخ، اوباش و جهال آلات لهو و لعب و جامه‌های شراب را شکستند و در حضور شیخ محمد تقی تضرع و زاری نموده، به دست آن آقا توبه کردند. (۷۱)

همین کار را بر سر آقا جمال خوانساری آوردند لیکن او را مجبور به خوردن شراب کردند یا آن زنی که در آن مجلس بود و شخصی می گفت من شوهر او هستم، زنا بکند. آقا جمال چون دید کار سخت شد، چند آیه از سوره الرحمن خواند، همه بیهوش شدند، او هم از خانه بیرون رفت. بعد که به هوش آمدند، پشیمان شدند. فردا تمامی رفتند و توبه واقعی کردند. (۷۲)

پس تو همشهری برادرم هستی؟! ختناق و وحشت سراسر محیط مکه، را فرا گرفته بود. مکه در سکوتی مرگبار دوران سپری می کرد، پیامبر تصمیم گرفت به جای دیگری برود. طائف در آن روز مرکزیت خوبی داشت، بر آن شد تا یکه و تنها سفری به طائف نماید، و با سران قبیله ثقیف تماس بگیرد و آئین خود را بر آنها عرضه بدارد، شاید از این طریق موفقیتی به دست آورد. پیامبر گرامی پس از ورود به خاک طائف با اشراف و سران قبیله مزبور ملاقات نمود، و آئین توحید را تشریح کرد، و آنها را به آئین خود دعوت فرمود. ولی سخنان پیامبر کوچکترین تاءثیری در آنها ننمود. به او گفتند: هر گاه تو برگزیده خدا باشی رد گفتار تو وسیله عذاب است و اگر در این ادعا دروغگو باشی، شایسته سخن گفتن نیستی.

پیامبر از این منطق پوشالی و کودکانه فهمید که مقصود آنان، شانه خالی کردن از پذیرش اسلام است. از جای خود بلند شد و از آنها قول گرفت که سخنان وی را با افراد دیگر در میان نگذارند؛ زیرا ممکن بود که افراد پست و رذل قبیله ثقیف، بهانه ای بدست آورند و از غربت و تنهایی او سوء استفاده نمایند. ولی اشرف قبیله بر این قول وفا نکردند، ولگردان و ساده لوحان را تحریک کردند که بر ضد پیامبر بشورند. ناگهان پیامبر خود را در میان انبوهی از دشمنان مشاهده کرد، چاره ای ندید جز

این که به باغی که متعلق به عتبه و شیبه بود، پناه ببرد. به زحمت خود را به داخل باغ رسانید و گروه مزبور از تعقیب وی منصرف شدند.

این دو نفر از پولداران قریش بودند، و در طائف نیز باغی داشتند. از سر و صورت حضرت عرق می ریخت و بدن مقدسش جراحات زیادی برداشته بود. سرانجام، زیر سایه درختان مو که بر روی داربست افتاده بود، نشست و این جمله ها را به زبان جاری ساخت:

خدایا! از کمی نیرو و ناتوانی خودم به تو شکایت می کنم، تو پرورگار رحیم و مهربانی، تو خدای ضعیفانی، مرا به که و او می گذاری؟...

جمله های دعا، استغاثه شخصیتی است که پنجاه سال تمام با عزت و عظمت، در پرتوی حمایت فداکاران جانبازی، زندگی می کرده است. اما اکنون عرصه برای او به اندازه ای تنگ گردیده که به باغ دشمن پناهنده شده و با بدن خسته و مجروح در انتظار سرنوشت خود نشسته است.

فرزندان ربیعہ که خود بت پرست و از دشمنان آیین توحید بودند، از دیدن وضع رقت بار محمد - ص - متاثر شدند و به غلام مسیحی خود به نام عداس دستور دادند که ظرف انگوری به حضور پیامبر ببرد. عداس، ظرفی پر از انگور کرد و در برابر پیامبر گذارد و مقداری در قیافه نورانی حضرت دقیق شد. چیزی نگذشت که حادثه جالب توجهی اتفاق افتاد. غلام مسیحی مشاهده کرد که آن حضرت موقع خوردن انگور بسم الله الرحمن الرحیم به زبان جاری ساخت. این حادثه، سخت او را در تعجب فرو برد، ناچار مهر خاموشی را شکست و گفت: مردم شبه جزیره با این کلام آشنایی ندارند و من تا حال این جمله را از کسی نشنیده ام. مردم این دیار کارهای خود را به نام لات و عزری آغاز می کنند.

حضرت از وی پرسید: اهل کجایی و دارای چه آیینی هستی؟
عرض کرد: اهل نینوا و نصرانی هستم.

حضرت فرمود: پس همشهری برادرم یونس ابن متی هستی.

پاسخ پیامبر باعث تعجب بیشتر او شد.

مجددا پرسید که: شما یونس متی را از کجا می شناسی؟

پیامبر فرمود: برادر من یونس مانند من پیامبر الهی بود. سخنان پیامبر که تواءم با علائم صدق بود، اثر عجیب و غریبی در عداس بخشید. بی اختیار مجذوب پیامبر گشت ، به روی زمین افتاد، دست و پای او را بوسید و ایمان خود را به آیین او عرضه داشت ، شهادتین را بر زبان جاری ساخت و پس از کسب اجازه به سوی صاحبان باغ بازگشت .

فرزندان ربیعہ ، از این انقلاب روحی که در غلام مسیحی پدید آمده بود سخت در تعجب فرو رفتند. به غلام خود گفتند: با این مرد غریب چه گفت و گویی داشتی و چرا تا این اندازه در برابر او خضوع نمودی ؟

غلام در پاسخ آنها گفت : این شخصیت ، که اکنون به باغ شما پناهنده شده ، سرور مردم روی زمین است . او مطالبی به من گفت که فقط پیامبران با آن آشنایی دارند و این شخص همان پیامبر موعود است .

سخنان غلام برای پسران ربیعہ سخت ناگوار آمد، با قیافه خیر خواهی گفتند:

این مرد تو را از آیین دیرینه ات باز ندارد. آیین مسیح که اکنون پیرو آن هستی ، بهتر از کیش اوست . (ولی عداس بی توجه به حرفهای آنها خوشحال بود از آن که گمشده خود را پیدا کرده است). (۷۳)

سلام علیکم بهترین تحیت سالیان درازی آتش جنگ خانمان برانداز میان دو قبیله اوس و خزرج که در مدینه سکنی داشتند، شعله ور بود. روزی یکی از سران خزرج به نام اسعد بن زراره برای تقویت قبیله خود، سفری به مکه نمود، تا به وسیله کمکهای نظامی و مالی قریش ، دشمن صد ساله خود اوس را سرکوب سازد. وی بخاطر روابط دیرینه ای که با عتبۀ بن ربیعہ داشت ، به خانه وی وارد شد و هدف خود را با وی در میان گذارد و تقاضای کمک کرد.

عتبه به او گفت : ما نمی توانیم به شما کمک کنیم ؛ زیرا امروز گرفتاری عجیبی پیدا کرده ایم ، مردی از میان ما برخاسته ، به خدایان ما بد می گوید، نیاکان ما را ابله و سبک عقل می شمرد و با بیان شیرین خود گروهی از جوانان ما را به سوی خود جذب کرده است ، و از این راه شکاف عمیقی میان ما پدید آورده است . این مرد در غیر موسم حج در لله شعب ابوطالب به سر می برد و در موسم حج از شعب بیرون می آید و در حجر اسماعیل می نشیند و مردم را به آیین خود دعوت می کند. اسعد پیش از آنکه با مردان دیگر قریش تماس بگیرد، تصمیم به بازگشت به مدینه گرفت . ولی او به رسم دیرینه عرب ، علاقمند شد که خانه خدا را زیارت کند. اما عتبه از این کار، او را بیم داد، که مبادا هنگام طواف ، سخن این مرد را بشنود و سخن او در وی اثر بگذارد. از طرف دیگر هم ترک مکه بدون زیارت خانه خدا، زشت و زننده بود. عتبه سرانجام برای حل

مشکل ، پیشنهاد کرد که اسعد پنبه ای در گوش خود فرو برد تا سخن او را نشنود. اسعد آهسته وارد مسجد الحرام شد و آغاز به طواف کرد. در نخستین دور طواف ، چشم او به پیامبر اسلام افتاد، دید مردی در حجر اسماعیل نشسته و عده ای از بنی هاشم دور او را گرفته و از وی محافظت می نمایند، ولی از ترس تاءثیر سخن او جلو نیامد، سرانجام در اثنای طواف با خود اندیشید، که این چه کار احمقانه و نابخردانه ای است که من انجام می دهم ، ممکن است فردا در مدینه از من پیرامون این حادثه سوالاتی بنمایند، من در پاسخ آنان چه بگویم ؟ از این جهت لازم دید که درباه این حادثه اطلاعاتی بدست آورد. او قدری پیش آمد، و به رسم عرب جاهلی سلام کرد و گفت :

انعم صباحا

حضرت در جواب وی فرمود: خدای من تحیتی بهتر از این فرو فرستاده است و آن این است که بگوییم :

سلام علیکم

آنگاه اسعد از اهداف بعثت پیامبر - ص - پرسید، رسول خدا در جواب او با خواندن آیاتی از قرآن برنامه خود را برای او تشریح کرد و فرمود:

قل تعالوا اتل ما حرم ربکم علیکم الا تشرکوا به شیئا و بالوالدین احسانا و لا تقتلوا اولادکم من املاق نحن نرزقکم و ایاهم و لا تقربوا الفواحش ما ظهر منها و ما بطن و لا تقتلوا النفس التي حرم الله الا بالحق ذلکم وصاکم به لعلکم تعقلون . و لا تقربوا مال الیتیم الا بالتی هی احسن حتی یبلغ اشدّه و اوفوا الکیل و المیزان بالقسط لا نکلف نفسا الا وسعها و اذا قلتم فاعدلوا و لو کان ذاقربی و بعهدالله او فوا ذلکم وصاکم به لعلکم تذکرون

بگو ای پیامبر بیاید تا آنچه خدا بر شما حرام کرده همه را براستی بیان کنم ؛ در مرتبه اول این که شرک به خدا به هیچ وجه نیاورید. و به پدر و مادر احسان کنید. اولاد خود را از بیم فقر نکشید ما شما و آنها را روزی می دهیم . به کارهای زشت آشکار و نهان نزدیک نشوید و نفسی را که خدا حرام کرده جز به حق به قتل نرسانید. شما را خدا بدان سفارش کرده است که تعقل کنید و هرگز به مال یتیم نزدیک نشوید تا آنکه به حد رشد و کمال رسید و به راستی کیل و وزن را تمام بدهید و بدانید که ما هیچ کس را جز به قدر توانایی تکلیف نکرده ایم و هرگاه سخنی گوئید به عدالت گرایید و هر چند درباه خویشاوندان باشد، و به عهد خدا وفا کنید (اوامر و نواهی خدا را اطاعت کنید) این است سفارش خدا به شما، باشد که متذکر

و هوشمند شوید (۷۴)

تلاوت این آیات با لحن زیبا و شیرین پیامبر، چنان آتشی در درون متلاطم اسعد برافروخت و تاءثیر عمیقی به جای گذاشت که فوراً شهادتین را بر زبان جاری کرد و اسلام آورد، و تقاضا نمود که پیامبر کسی را به عنوان مبلغ، به مدینه اعزام نماید و رسول خدا - ص - هم مصعب بن عمیر را به عنوان معلم قرآن و اسلام به مدینه اعزام داشت. (۷۵)

سفیر پیامبر - ص - در مدینه سالها قبل از هجرت رسول اکرم - ص - در یکی از خانه های اشرافی مکه پسری به دنیا آمد که نامش را مصعب گذاشتند. پدر او عمیر بن عبد مناف از مردانی بود که از نظر مقام، ثروت و اخلاق شهرت فراوان داشت. مادر وی خناس زنی ثروتمند و فربه بود، آنها مصعب را خیلی دوست می داشتند و آنچنان مال و ثروت خود را به پایش می ریختند که گویی فرزند یکی از امیران است که در میان نعمت و رفاه غوطه ور است. اهل مکه چون او را می دیدند با اشاره می گفتند: آه، او مصعب فرزند عمیر است، خوشبخت ترین جوان روی زمین، پسری که از میان دستهایش بوی عطر پراکنده می شود. وه! که چه لباسهای زیبایی بر تن دارد. مصعب از این زندگی بزرگترین بهره ها را می برد؛ زیرا که هدفی، جز لذت بردن در زندگی، نمی شناخت. او به زندگی آرام و شنیدن داستانهای شیرین بیش از هر چیز دیگر علاقه داشت.

روزها می گذشت و در زندگی یکنواخت مصعب، تغییری پدید نمی آمد تا این که روزی وی راه بتخانه در پیش گرفت، در آنجا عده ای از بزرگان قریش را دید که دور یکدیگر حلقه زده و درباره موضوعی بحث می کردند. مصعب به تصور این که یکی از آنها داستان شیرینی را حکایت می کند، آرام آرام به آنها نزدیک شد و بعد متوجه گردید که آنها داستان نمی گویند بلکه درباره موضوعی صحبت می کنند که از شیرین ترین داستانها هم برای او شیرین تر بود، آنها درباره محمد و آیین جدیدش، محمد و حرفهای تازه اش، محمد و بی اعتنایی اش به لات و عزی و اعتقادش به خدای یگانه و... سخن می گفتند. مصعب آن مردان مغرور را در بتخانه بجای گذاشت و دیوانه وار از آنجا بیرون آمد. او از شنیدن سخنان اشراف قریش، آنچنان دچار هیجان شده بود که بی اختیار به سوی خانه ارقم، فرزند ابی الاءرقم که محمد و یارانش در آنجا جمع شده بودند به راه افتاد. مصعب آنچنان واله و شیدای پیامبر گشته بود که درست نمی توانست راه برود.

هنگامی که به در خانه ارقم رسید با اضطراب چند ضربه بر در کوفت و بعد آهسته در دل خویش گفت: آیا محمد - ص -

مرا به جمع یاران خویش خواهد پذیرفت؟ چند لحظه بعد در خانه به آرامی به روی وی باز شد، درون خانه عده ای از جوانان مکه را دید که محمد را چون نگینی در میان گرفته و دور او حلقه زده بودند. مصعب با صدای آرام سلام کرد، محمد

- ص - سر برداشت و با تبسمی مهرآمیز جواب او را داد و او آهسته و بی صدا در میان جوانان جا گرفت . مصعب سرش را پایین انداخت ؛ زیرا که نگاههای کنجکاوانه اطرافیان پیامبر را نمی توانست تحمل کند.

پیامبر، پس از لحظاتی سکوت ، به خواندن آیات الهی ادامه داد. آیات خدا بر لبان مبارک پیامبر می درخشید و بر گوشها و دل‌های تازه مسلمانان اثر می گذاشت . شنیدن این آیات مصعب را سخت دگرگون ساخت . پیامبر پس از خواندن آیات الهی به سخن پرداخت ... سخنان پیامبر کم کم آنچنان تاءثیری بر او گذاشت که پس از پایان بیانات گرم او، مصعب از جا برخاست و دستهای مبارک آن نجات دهنده انسانها را در دست گرفت و با ذکر شهادتین ورود خود را به اسلام اعلام داشت . پس از پایان آن اجتماع خاطره انگیز، مصعب با شادی و سرور از خانه ارقم بیرون آمد. او از هیچ کس جز مادرش بیم نداشت و به همین جهت تصمیم گرفت از ملاقات آن روز خود با پیامبر سخنی با او نگوید. جوان تازه مسلمان از آن پس سعی می کرد که مخفیانه وارد خانه ارقم شود، آنچنان که مادرش هرگز متوجه اسلام آوردن او نشود.

سرانجام یک روز عثمان فرزند طلحه مصعب را دید که پنهانی وارد منزل ارقم شد و سپس مانند پیامبر به نماز ایستاد. عثمان با عجله خود را به مادر مصعب رساند و اسلام آوردن او را به اطلاع مادرش رسانید و گفت : واقعا حیف است که جوان نجیب زاده ای چون پسر تو با اوباش رفت و آمد کند. امیدوارم که با پندهای خود او را به سر عقل آوری . خناس از شدت خشم ناله ای بر آورد و از درون خانه گفت : سعی می کنم عثمان ! سعی می کنم .

مصعب در حالی که جانش از شنیدن آیات الهی سیراب نشده بود، آرام آرام به سوی خانه می رفت و هیچ نمی دانست که مادرش از مسلمان شدن او اطلاع دارد. در افکار دور و درازی فرو رفته بود که به در خانه رسید. هنوز در نزده بود که در باز شد و دست مادرش بیرون آمد و او را به درون خانه کشید. مصعب از این کار مادرش به شدت تعجب کرد. خناس خیلی سعی کرد که خود را خونسرد نشان دهد اما با وجود این با صدایی لرزان گفت :

آه ، مصعب ! امروز خبری بس ناگوار شنیدم !

- چه خبری مادر؟! -

- شنیده ام که تو نیز مانند چند جوان دیگر به یاران محمد پیوسته ای ، تو کجا و پیوستن به عده ای ارازل و اوباش کجا؟ مصعب به چشمان مادرش نگاه کرد و گفت :

- مادر! از آنان اینگونه سخن نگو، مگر محمد از شریف ترین خاندان مکه نسیت؟! -

- بله ولی کسانی که دور او جمع شده اند آدمهای با شخصیتی نیستند. من تعجب می کنم که تو حاضر شده ای همنشین آنها شوی ، خواهش می کنم از او دست بردار!

مصعب به آرامی گفت :

- نه مادر، من نمی توانم از او دست بردارم ، حرفهایش تا اعماق جانم اثر کرده است و من به خدای یگانه اعتقاد پیدا کرده ام ولی اشراف فرومیایه مکه برای غارت هر چه بیشتر محرومان و گرسنگان ، بتهای ساختگی را خدا می دانند. نه ، نه ، هیچ خدایی جز الله نیست .

خناس از شدت خشم ، مشت می محکم بر سینه مصعب زد و گفت :

- تو دیگر بی شرمی را از حد گذرانده ای . گذشته از آن که می خواهی علیه ثروت و شکوه اشراف محترم مکه قیام کنی به لات و عزی هم توهین می کنی .

آنگاه مهر مادری را نیز فراموش کرد و چند تن از غلامان را به کمک طلبید و با کمک آنها پسرش را در یکی از اطاقها زندانی ساخت و سپس مردی قوی و نیرومند را به نگهبانی او گماشت . از آن پس خناس خود، هر روز غذای مختصری را زیر درب اطاق به پسرش می داد و بعد به وی التماس می کرد که از ایمان خود دست بردارد، لات و عزی را به نیکی یاد کند، اما هر بار مصعب در جواب او آیاتی را از قرآن می خواند و سپس فریاد می کشید:

- به الله سوگند! به پیامبر - ص - سوگند! مستضعفین را هرگز رها نخواهم کرد و به دامان پر از نکبت و پستی اشرافیت باز نخواهم گشت .

او وقتی دید مادرش دست بردار نیست و او را آزاد نمی کند از زندان مادر گریخت و به دام شکنجه گران قریش افتاد. پیامبر تصمیم گرفت برای مصون ماندن مسلمانان از آزار و اذیت مشرکین مکه ، آنها را به حبشه بفرستد. مصعب نیز در میان آن گروه کوچک از مسلمانان به سوی حبشه حرکت کردند، راهی آن دیار شد، او در حبشه نیز به تبلیغ و ترویج اسلام مشغول بود. اما خبرهایی که از مکه به او می رسید، وی را دچار وحشت و اضطراب می کرد. تا این که مصعب به مکه باز گشت ، قبل از همه به دیدن رسول اکرم - ص - شتافت و بعد پیشانی بلال را بوسید و دیگر مسلمانان شکنجه دیده را دلداری داد و...

تا این که عده ای از اهل مدینه به مکه آمدند و با پیامبر بیعت نمودند و مسلمان شدند و از او درخواست کردند که یک نفر را که آشنا به اسلام و احکام اسلام باشد برای راهنمایی و هدایت آنان بفرستد. رسول خدا(ع) در آن موقعیت برای این کار

شخصی را لایقتر از مصعب ندانست و او را همراه یثربیان به مدینه فرستاد. او در مدینه با دلسوزی و از خودگذشتگی به تبلیغ اسلام پرداخت و زمینه هجرت پیامبر اسلام را به آن سامان فراهم ساخت. (۷۶)

می خواهم مسلمان شوم هوا کم کم خنک می شد و تاریکی همه شهر را فرا می گرفت . شهر مدینه در سکوت فرو رفته بود اما گاهی اوقات صدای عوعوی سگها سکوت را می شکست . اسعد بن زراره نیز مانند بقیه اهل مدینه در خوابی خوش فرو رفته بود که ناگهان صدای ضربات نسبتا محکمی بر در خانه ، او را از خواب بیدار کرد. اسعد با آنکه مردی شجاع بود از این ضربت شبانه بر در خانه خود، احساس وحشت کرد. او از جمله افراد معدودی بود که در مدینه به رسالت محمد(ع) ایمان آورده بود و سپس به حضور رسول خدا رسیده و حالا مصعب بن عمیر اولین نماینده او را به خانه خویش آورده بود. مصعب همه روز به اتفاق او از خانه خارج می شد و مردم را به دین خدا و رسالت رسول اکرم (ع) دعوت می کرد. اسعد بن زراره که مردی سخت با ایمان بود، پس از آنکه مصعب نماینده رسول خدا را در خانه خود جای داد، تصمیم گرفت کاری کند که یکی از بزرگان مدینه به نهضت جوان اسلامی بپیوندد تا به این وسیله تا حدی از فتنه ها و دشمنی ریاست طلبان در امان باشد.

به این منظور مصعب را به یکی از باغهای دایی خود سعد بن معاذ که از شخصیت های بزرگ و فرمانده قبیله بنی عبدالاشهل بود، برد. مصعب هر روز به آن باغ می رفت و در کنار چاهی می نشست و مسلمانان مدینه که به تازگی ایمان آورده بودند دور او را می گرفتند، آنگاه مصعب با صدای خوش ، آیات قرآن را تلاوت می کرد و هدفهای نهضت اسلام را برای آنها بیان می نمود. چون این خبر به سعد بن معاذ رسید در خشم فرو رفت و اسید بن حصین را که مانند وی از بزرگان قبیله بود، به حضور طلبید و به او گفت : شنیده ام خواهر زاده من یک جوان قریشی را از مکه به مدینه آورده است و بدون اجازه هر روز به باغ من می رود و در کنار چاه ، گمراهان را به دور خود جمع کرده و برای آنان سخنان فریب آمیز می گوید. هر چه زودتر به سوی او بشتاب و به وی بگو اگر بواسطه خویشاوندی نبود، دستور می دادم تا تو را هلاک کنند. به مجرد شنیدن پیام من این مرد قریشی را از ملک من بیرون ببر که ما هرگز از دین خود برنگردیم و به کیش او در نیاییم .

و حالا این اسید بن حصین بود که در خانه اسعد بن زراره را می کوفت . اسعد برای آن که مصعب ، مهمان عزیزش مانند او از خواب بیدار نشود به سرعت به سوی در رفت و آن را باز کرد. در آستانه در، اسید بن حصین را دید که شمشیر خود را در دست می فشرد و چون ببری خشمگین غرش می کند.

اسعد سلام کرد و پرسید: در این موقع شب برای چه در خانه من آمده ای ؟ اسید بن حصین بدون آن که سلام او را پاسخی دهد، گفت :

می پرسى برای چه در خانه تو آمده ام ؟ تو جوانی را از مکه به شهر ما آورده ای و هر روز او را به باغ دایی خود می بری ، فریب خورده ها را پیرامون او جمع می کنی تا وی با سخنان خود آنها را بیشتر فریب دهد. دایی تو از این بازیها سخت خشمگین شده است و مرا فرستاد که به تو بگویم جوانی را که از مکه آورده ای هر چه زودتر از این سرزمین بیرون کن و الا تو را از ملک خود بیرون خواهد کرد.

اسعد به آرامی گفت : خواهش دارم به درون خانه بیایید تا با سر و صدای ما، همسایگان از خواب بیدار نشوند. اسید بن

حصین قبول کرد و به درون خانه رفت اما آنچنان خشمگین بود که حتی در اطاق بر میزبان خود فریاد زد:

- تصور نکن که من تنها یک پیام آور هستم ، اگر دایی تو سعد بن معاذ شما را از این شهر بیرون نکند، من خود با قدرت شمشیر بیرونتان خواهم کرد.

اسعد در پاسخ فریاد خشم آلود او گفت : اسید! چرا این گونه سخن می گویی ؟ ما با کسی سر جنگ نداریم ، اگر بخواهید هم اکنون از اینجا می رویم . ولی از تو یک تقاضا دارم . من مهمان خود مصعب را از اطاق دیگر به اینجا می آورم . تو قدری به سخنان او گوش فرا ده ، اگر احساس کردی که او قصد تفرقه افکنی دارد من نیز با تو همراه خواهم شد و همین امشب او را از شهر خارج خواهم کرد، اما اگر دیدی برخلاف آنچه که گفته اند او قصدی جز خیر و صلاح مردم این شهر را ندارد ما را به حال خود بگذار.

اسید در فکر فرو رفت و سرانجام سر برداشت و گفت : مانعی ندارد. اسعد شتابان به سوی اطاق دیگر رفت و در آنجا مصعب را

دید که از صدای آنها بیدار شده است . مصعب به اتاقی که اسید در آن بود آمد و پس از سلام بر اسید بن حصین شروع به

تلاوت آیات الهی نمود. اسید بن حصین پس از شنیدن چند آیه ، آنچنان منقلب شد که دست از اسلحه برداشت ، روی زمین

نشست و سرش را میان دستهایش فرو برد و گفت :

کیف تصنعون اذا اءردتم عن تدخلوا هذا الدین ؛

من می خواهم مسلمان شوم ، چگونه می توانم به کیش و آیین شما درآیم ؟

مصعب جواب داد: باید غسل کنی ، جامه پاکیزه بپوشی ، کلمه توحید بر زبان جاری سازی و دو رکعت نماز بخوانی . (و او همان کرد)

تو هم قدری به حرفهای مصعب گوش بده اشعه زرین خورشید بر قله تپه ها شکوه خاصی بخشیده بود که اسید مسلمان ، با حالی منقلب و آشفته نزد سعد بن معاذ برگشت . سعد نگاهی به چهره او افکند و سپس رو به اطرافیان خویش کرد و گفت : اسید برخلاف حالتی که از نزد ما رفت ، برگشته است ! اسید گفت : آری ، من نزد مصعب رفتم و پیام تو را هم به خواهر زاده ات رساندم . اما باید بگویم که من نیز دین آنان را پذیرفته ام . سعد با شنیدن این خبر با حالتی خشمگین از جا برخاست و سلاحی را که اسید در دست داشت از او گرفت و با چند تن از اطرافیان خود به سوی باغ رفت . در آنجا دید که آن دو تن نشستند و گروهی اطراف مصعب را گرفته اند و به سخنان وی گوش می دهند. سعد بن معاذ رو به اسعد کرد و با خشم فراوان گفت : ای ابوامامه ! این چه جنجالی است که برپا کرده ای ، این جوان را از مکه به این جا آورده ای تا جوانان شهر ما را فریب دهی؟! به علاوه به اجازه چه کسی به ملک من پا گذارده ای ؟ مطمئن باش که اگر ملاحظه خویشاوندی در بین نبود با شمشیر تو را هلاک می کردم ، هر چه زودتر از این جا خارج شوید، من هرگز اجازه نمی دهم که آشوبگران ، شهر ما را به اخلال و آشوب و تفرقه بیافکنند.

اسعد در مقابل خشم و خروش دایی خود به تندی پاسخ نداد، بلکه به آرامی گفت : بسیار خوب هم اکنون خارج می شویم ، اما فکر نمی کنی که بهتر آن است که تو نیز مدتی کوتاه به سخنان مصعب گوش کنی تا بر تو روشن شود که ما قصد آشوب و جنجال نداریم ؟ سعد بن معاذ گفت : بگوید تا بشنویم . مصعب شروع به قرائت سوره الم نشرح نمود:

بسم الله الرحمن الرحيم . الم نشرح لك صدرک . و وضعنا عنک وزرک . الذی انقض ظهرك . و رفعنا لك ذرک . فان مع العسر يسرا. ان مع العسر يسرا. فاذا فرغت فانصب و الی ربك فارغب . (۷۷)

ای رسول گرامی ! آیا ما تو را شرح صدر عطا نکردیم و بار سنگین گناه را از تو دور نداشتیم ، در صورتی که آن بار سنگین ، ممکن بود پشت تو را گران دارد و نام نیکوی تو را در عالم بلند نکردیم . پس با هر سختی البته آسانی است و با هر آسانی البته سختی است . پس تو چون از نماز طاعت پرداختی برای دعا همت دار و به سوی خدای خود همیشه مشتاق باش .

سعد پس از شنیدن آیات آنچنان منقلب شد که فریاد کشید: بخوان باز بخوان . مصعب شروع به خواندن سوره مبارکه حم ، سجده کرد. سعد شمشیرش را بر روی زمین انداخت و گفت : من اسلام را پذیرفتم ، و سلام و تسلیم خود را به آیین توحید ابراز داشت و در همان نقطه غسل کرد و جامه را آب کشید، سپس به سوی قوم خود برگشت و به آنها چنین گفت : من میان شما چه موقعیتی دارم ؟ همگی گفتند: تو سرور و رئیس قبیله ما هستی . آنگاه گفت : من با هیچ فردی از زن و مرد قبیله سخن نخواهم گفت مگر آن که به آیین اسلام بگردد.

سخنان رئیس قبیله دهان به دهان برای اهل قبیله نقل گردید و مدتی نگذشت که تمام قبیله بنی عبدالاشل پیش از آن که پیامبر را ببینند، اسلام آوردند و از مدافعان آیین توحید گردیدند.(۷۸)

شهادت مصعب پس از یک سال اقامت مصعب در مدینه عده بسیاری از مردم آنجا اسلام را پذیرفتند. در موسم حج مصعب با پانصد نفر از اهالی آن شهر به سوی مکه رفتند. در مکه او به حضور رسول خدا رفت و استقبال مردم مدینه را برای آن حضرت بیان داشت . پیامبر از این که آیین اسلام این چنین مورد قبول مردم مدینه قرار گرفته بود، بسیار خوشحال شد و روز بعد پیمان دیگری با سران دو قبیله اوس و خزرج که با مصعب به مکه آمده بودند، بست .

با این پیمان ، مردم مدینه تعهد کردند که از جان و مال مسلمانانی که از مکه به مدینه می روند، حمایت کنند. چون مشرکین از بیعت مردم مدینه باخبر شدند، بر اذیت و آزار خود افزودند و در نتیجه هر روز عده زیادی از مسلمانان به نزد پیامبر می آمدند و از آزار آنها شکایت می کردند. به ناچار رسول خدا - ص - اجازه فرمودند که همه بسوی مدینه هجرت کنند و خود آن حضرت هم بعد از مدتی به مدینه رفت و در سایه ارشادات و راهنماییهای مصعب ، مورد استقبال پرشور مردم مدینه قرار گرفت . بعد از آمدن پیامبر به مدینه ، دستور جهاد هم برای مسلمانان از طرف خداوند آمد، آنگاه مسلمانان بعد از مقدماتی در یک نبرد نابرابر در جنگ بدر، مشرکین مکه را شکستی سخت دادند، مصعب هم در این جنگ نقش فعالی داشت و جانانه از اسلام و پیامبر دفاع کرد.

کفار مکه پس از شکست جنگ بدر در آتش انتقام می سوختند. آنها از یادآوری آن شکست جانکاه و تلفات سنگین و غرامات زیادی که برای آزاد ساختن اسیران خود پرداخته بودند، دچار خشمی عظیم می شدند. آنها نقشه جنگ بزرگ دیگری را در سر می پروراندند و امیدوار بودند که با پیروزی در نبرد آینده ، شکست گذشته خود را جبران کنند.

سرانجام قریش آماده نبردی هولناک شد. آنان خود را از همه جهت مجهز کرده بودند. چند روز بعد از حرکت لشکر کفار از مکه، مأمورین اطلاعاتی قوای مسلمان، اخباری از میزان قوای قریش را به اطلاع فرمانده خود رساندند و بلافاصله فرمان بسیج عمومی در مدینه داده شد و آنها در اندک مدتی، به سوی دشمن حرکت کردند.

رسول خدا - ص - آنگاه پرچم اسلام را به مصعب داد تا در میدان جنگ حمل کند، این حیرت انگیز بود که جوانی در در دامن ثروت و طلا و اشرافیت و غارتگری و رفاه بزرگ شده، اکنون پرچم رهایی بردگان و بندگان را به عهده داشت. جنگ شروع شد و...

مصعب دلیرانه پیکار می کرد. با یک دست پرچم را بالا گرفته و با دست دیگر ضربات کاری به سربازان دشمن وارد می آورد. ناگهان مصعب موجی از سربازان کفر را دید که پیامبر خدا را محاصره کرده و قصد داشتند او را به چنگ آورند. پرچمدار قهرمان که بدنش از ضربات شمشیر مجروح و خون آلود بود درفش توحید را بالاتر برده و با صدای بلند شروع به گفتن تکبیر نمود. سواران که رسول خدا را محاصره کرده بودند با شنیدن صدای تکبیر به سوی پرچمدار اسلام متوجه شدند و با خروش فراوان به طرف او هجوم بردند. مصعب همچنان اسب خویش را جلو می برد و تکبیر می گفت و مزدوران را با شمشیر خویش از بالای اسبهایشان به پایین می کشید.

در این هنگام یکی از جنگاوران قریش به نام ابن قمیثه که دلیری و شهامت پرچمدار اسلام را دید، سخت به وحشت افتاد؛ زیرا که مصعب به تنهایی بسیاری از افراد سپاه قریش را کشته بود. ابن قمیثه از پشت به مصعب نزدیک شد و ضربتی سخت بردست راست او فرود آورد. دست مصعب از بازو قطع شد اما قبل از آن که پرچم به زمین بیفتد وی با دست چپ آن را گرفت و در همان حال فریاد کشید:

و ما محمد الا رسول قد خلت من قبله الرسل

و محمد نیست مگر پیامبری که پیش از او نیز پیامبرانی بودند و از این جهان در گذشتند (۷۹)

ابن قمیثه ضربت دیگری بر دست چپ او نیز فرود آورد. مصعب با دو بازوی بریده پرچم را به سینه فشرد و بار دیگر به تلاوت قرآن پرداخت. این بار ابن قمیثه با نیزه به پرچمدار قهرمان حمله کرد. نیزه را آنچنان در تن او فرو کرد که نیزه شکست و مصعب از اسب پایین افتاد و نقش بر زمین گشت. در این لحظات هولناک علی بن ابیطالب (ع) شیرمردی که همیشه در مواقع مرگبار اسلام را نجات می داد، این بار نیز خطر را احساس کرد. وی تا این لحظه در کنار پیامبر بود و با

شمشیر خود دشمنان کینه جو را که قصد کشتن رسول خدا را داشتند به عقب می راند و در عین حال چون می دید که مصعب از اسب بر زمین افتاده است به سرعت به سوی او دوید و پرچم اسلام را بر دست گرفت و قهرمانانه پیش تاخت . جنگ پایان یافت . پیامبر با یارانش به بالای سر شهیدان می آمدند. در این جنگ هول انگیز هفتاد قهرمان از سپاه اسلام شهید گشته بودند. وقتی که رسول خدا - ص - به بالای بدن له شده مصعب ایستاد، این آیه را تلاوت کرد:

من المؤمنین رجال صدقوا ما عاهدوا الله عليه ، فمنهم من قضی نحبه و منهم من ینتظر و ما بدلوا تبدیلا
برخی از مؤمنان ، بزرگ مردانی هستند که به عهد و پیمانی که با خدا بستند، کاملا وفا کردند. بعضی بر آن عهد ایستادگی کردند (تا در راه خدا شهید شدند) و بعضی به انتظار (فیض شهادت) مقاومت کرده عهد خود را هیچ تغییر ندادند (۸۰)
هنگامی که خواستند بدن پاک مصعب را دفن کنند کفنی نیافتند. عبایی را بر بدن پر از زخم قهرمان شجاع انداختند. اما آن عبا نیز آنچنان بود که چون سرش را می پوشانند سر شکاف خورده اش نمودار می گشت . پیامبر با دیدن این وضع به گذشته اندیشید و آن زمانی را به یاد آورد که مصعب با زیباترین زیورها و درخشان ترین لباسها در کوچه های مکه قدم می زد.

راستی این چه ایمانی بود که سبب شد مصعب این همه زخم را به جان بخرد؟ رسول خدا زیر لب فرمود:
هنگامی که تو را در مکه می دیدم از تو خوش لباستر نبود و حالا حتی کفنی نیست تا بدنت را بپوشاند و اکنون سر آغشته به خاک و خون تو با یک عبای پشمینه پوشیده شده است .

سپس دستور داد با همان قطعه پارچه سر و روی او را بپوشانند و با احترام دفن کنند. (۸۱)

اصحاب رقیم! کار کدام بهتر بود؟ پیامبر اکرم - ص - فرمود: سه نفر بودند که برای بعضی از حوائج خود از شهر بیرون آمدند. در حالی که شب بود، باران در راه آنها را فرا گرفت ، برای محفوظ ماندن از سرما و جانوران به غاری پناه بردند، چون به درون غار رفتند سنگی بزرگ بر در آن غار افتاد و راه بیرون آمدن آنها را مسدود ساخت . ایشان مضطرب و پریشان شدند و طمع از جان بر گرفتند و گفتند: که هیچ کس بر حال ما مطلع نیست و بر فرض هم مطلع شوند کسی قدرت برداشتن این سنگ را ندارد. پس راه باز شدن این گره جز اخلاص و تضرع و زاری به درگاه خدای سبحان نیست که هر یک از ما بهترین عمل صالح خود را شفیع خود آوریم شاید، خدای متعال ما را از این مهلکه نجات عنایت فرماید.

آنگاه یکی از آنها گفت : خداوندا! تو عالمی که من روزی کارگرانی داشتم که برایم کار می کردند، مردی ظهر آمد او را گفتم تو نیز کار کن و مزد بستان . چون شام شد همه را یکسان مزد دادم ، یکی از کارگران گفت : او نیم روز آمده ، مزد من و او را یکسان می دهی ؟ گفتم : تو را با مال من چکار؟ مزد خود را بستان . او در خشم شد و مزد نگرفت و رفت . من آنچه مزد او بود گوساله ای خریدم و در میان گاوهای خود رها کردم و از آن گوساله بچه هایی متولد شدند مدتی زیاد که گذشت ، آن مرد باز آمد، ضعیف و نحیف و بی برگ و نوا شده بود و گفت : مرا بر تو حقی است . گفتم آن چیست ؟ گفت : من همان کارگرم که مزد خود را از تو نگرفتم ، من در او نگریستم ، وی را شناختم ، دست او را گرفتم و به صحرا بردم و گفتم : این گله گاو مال تو است و کس دیگری را در آن حقی نیست . گفت ای مرد! مرا مسخره می کنی ؟ گفتم : سبحان الله ! این مال تو است ، حکایت به او گفتم و همه را تسلیم وی کردم .

بار خدایا! اگر می دانی که من این کار را برای رضای خاطر تو انجام دادم و هیچ غرضی دیگر در آن نداشتم ، ما را از اینجا خلاصی بخش . که ناگاه سنگ تکانی خورد و یک سوم در غار باز شد.

دیگری گفت : خداوندا در یکی از سالها قحطی بود، زنی با جمال نزد من آمد که گندم بخرد. به او گفتم : مراد من حاصل کن تا گندم به تو بدهم و گرنه از همان راهی که آمده ای بازگرد. وی از این عمل خودداری کرد و بازگشت . تا این که گرسنگی به خود و بچه هایش فشار آورد، دوباره آمد و گندم خواست ، من خواسته ام را به او گفتم ، او باز هم ابا کرد و بازگشت . بار سوم از نهایت اضطراب و عجز نزد من آمد و گفت : ای مرد! بر من و بچه هایم رحم کن که از گرسنگی هلاک می شویم ، من همان سخن را به او گفتم ، این بار هم امتناع کرد.

بار چهارم چون عنان اقتدار از دست برفت ، راضی شد. من او را به خانه بردم تا به هدف شیطانی خود برسم ، دیدم که مثل بید در معرض باد بهاری می لرزد، گفتم : چه حال داری ؟ گفت : از خدا می ترسم ، من با خود گفتم : ای نفس ظالم ! او در حال ضرورت از خدا ترسید و تو با وجود این همه نعمت ، اندیشه عذاب او نمی کنی ، آنگاه از کنار او برخاستم و زیادتر از آن چه می خواست به او دادم و او را رها کردم .

بار خدایا! اگر این کار را محض رضای تو کردم ما را از این تنگنا، گشادگی بخش . همان موقع یک سوم دیگر از در غار باز شد و غار روشن گشت .

مرد سوم گفت : خدایا! مرا مادر و پدر پیری بود و من صاحب گوسفند بودم . نماز شام قدری شیر برای ایشان آوردم ، آنها خفته بودند. مرا دل نداد که آنها را بیدار کنم ، بر بالین ایشان نشستم و گوسفندان را به حال خود گذاشتم و با آن که از تلف

شدن گوسفندان بسیار می ترسیدم ولی دلم به پدر و مادرم مشغول بود و از بالین آنها برنخواستم و ظرف شیر از دست نهدام تا آن که صبح آفتاب طلوع کرد. آنان بیدار شدند و من آن شیر را به آنها خورانیدم .
بار خدایا! اگر این کار را برای رضای تو کردم و به این عمل رضای تو را جستم ، ما را از این گرفتاری نجات ده . آنگاه سنگ به تمامی زایل شد و راه غار باز گردید و آنها از غار بیرون آمدند. (۸۲)

این دو نفر دزدند! عاصم بن ابوحزمه گفت : روزی امام باقر(ع) سوار بر مرکب خویش شد و به سوی باغ خود حرکت کرد. من و سلیمان بن خالد نیز همراه او بودیم مقدار کمی که راه پیمودیم ، با دو نفر برخورد کردیم . حضرت فرمود: این دو نفر دزد هستند. آنها را بگیرید! غلامان آن حضرت ، آن دو نفر را دستگیر کردند، آنگاه حضرت به سلیمان فرمود: تو با این غلام به آن کوه برو، در آنجا غاری می بینی ، داخل برو، و هر چه آنجا بود بردار و به این غلام بده ، تا به اینجا بیاورد. سلیمان رفت و بازگشت و دو عدد ساک به همراه خود آورد. حضرت فرمود: اینها اموالی هستند که این دو نفر سرقت کرده اند و بعد فرمود: یک ساک دیگر هم در فلان جا پنهان کرده اند، آن را هم بیاورید.

آنگاه به مدینه بازگشتند و نزد صاحب دو ساک رفتند و دیدند او عده ای را به عنوان دزد دستگیر کرده و می خواهد نزد حاکم ببرد تا به مجازات برساند. حضرت فرمود: آنها بی گناهند، بلکه این دو نفر دزد می باشند. حضرت اجناس مسروقه را به صاحبش داد و حکم قطع دست دزدها را داد. یکی از دزدها گفت : خدا را شکر می گویم که قطع دستم و توبه ام به دست فرزند رسول خدا - ص - انجام گرفت . حضرت فرمود: دست تو بیست سال زودتر از خودت وارد بهشت شد. (آن مرد بعد از بیست سال از دنیا رفت)

امام باقر(ع) دستور داد ساک سوم را نگهداشتند، سه روز بعد شخصی که صاحب آن بوده، از مسافرت بازگشت و نزد حضرت آمد. امام به او فرمود: می خواهی به تو خبر بدهم که درون ساک تو چه چیز می باشد؟ در آن دو هزار دینار پول است که هزار دینار آن متعلق به شخص دیگری است و فلان مقدار هم لباس در آن می باشد! آن شخص گفت : اگر بگویی که آن هزار دینار متعلق به کیست من می فهمم که تو امام واجب الاطاعه می باشی . حضرت فرمود: متعلق به محمد بن

عبدالرحمن که مردی صالح است و هم اکنون بیرون منزل تو منتظر ایستاده می باشد! آن مرد که نصرانی بود پس از شنیدن این سخنان ایمان آورد و مسلمان شد. (۸۳)

خانه بهشتی مردی از صحرا نشینان ، ده هزار درهم نزد امام صادق (ع) آورد و گفت :

می خواهم خانه ای برای من خریداری کنید تا هر وقت که با زن و بچه ام به شهر می آییم در آن سکنا گزینیم . پول را داد و رفت و پس از پایان مراسم حج ، نزد امام صادق (ع) بازگشت . حضرت او را به درون خانه خودش آورد و فرمود:

خانه ای در بهشت برای تو خریده ام که همسایه آن رسول خدا(ع) و طرف دیگر آن حضرت علی (ع) و طرف سوم آن امام حسن (ع) و طرف چهارم امام حسین (ع) است و قباله آن را برایت نوشتم !

وقتی مرد این سخن را شنید گفت : به این معامله راضی شدم و خداحافظی کرد و رفت . امام صادق (ع) آن پولها را بین نوادگان فقیر و بی بضاعت امام حسن و امام حسین علیهما سلام تقسیم کرد.

مدتی از این ماجرا گذشت ، آن مرد مریض شد و چون مرگ خود را نزدیک دید، زن و بچه و بستگان خود را جمع کرد و آنها را قسم داد و گفت : من می دانم آنچه امام صادق (ع) فرموده راست است و حقیقت دارد ولی شما این قباله ای را که امام به من داده است ، با من دفن کنید. آنها پس از مرگ او، به وصیت او عمل کردند و قباله را با او دفن کردند. روز دیگر که به کنار قبر او آمدند، دیدند همان قباله بر روی قبر اوست و به خط سبز روی آن نوشته شده :

خداوند به آنچه ولی او حضرت صادق (ع) وعده داه بود، وفا کرد.(۸۴)

کفن دزدی که سوزانده شد و خاکسترش را باد برد علی بن الحسین (ع) فرمود: در زمان بنی اسرائیل شخصی زندگی می کرد که به کارش نباشی (۸۵) بود، یکی از همسایگان او بیمار شد، ترسید که بمیرد و آن کفن دزد، کفن او را برآید. شخص بیمار همسایه کفن دزدش را صدا زد و به او گفت : من چطور همسایه ای با تو بودم ؟ گفت : برای من که همسایه خوبی بودی . بیمار گفت : حالا به تو حاجتی دارم . شخص کفن دزد گفت : بگو حاجت تو را برآورده سازم . آنگاه بیمار دو کفن جلو او گذاشت و به او گفت : هر یک را که می خواهی و بهتر است برای خود بردار و دیگری را بگذار که مرا در آن کفن کنند و اگر من مردم دیگر نباشم قبرم نکن و کفن مرا نبر. آن نباش از گرفتن کفن خودداری می کرد ولی بیمار اصرار نمود، تا او کفن بهتر را برداشت .

چون آن شخص مرد، او را کفن کرده و دفن نمودند. نباش با خود گفت: این مرد بعد از مردن چه می داند که من کفن او را برداشته ام یا برنداشته ام! شبانگاه آمد و قبر او را شکافت، ناگاه صدایی شنید که کسی بانگ بر او می زند که: این کار را مکن. او ترسید و کفن را گذاشت و برگشت. بعد از مدتی که آثار مرگ در او پیدا شد به فرزندان خود گفت: من چگونه پدری برای شما بودم؟ گفتند: پدر خوبی بودی. گفت: حاجتی به شما دارم، می خواهم درخواست مرا بر آورده سازید گفتند: حاجت خود را بگو، حتما آن را خواهیم کرد که می فرمایی.

نباش گفت: می خواهم وقتی که من مردم، مرا بسوزانی و چون سوخته شدم، استخوانهای مرا بکوبید و در هنگامی که باد تندی وزیدن گرفت، نصف خاکستر مرا به طرف صحرا و نصف دیگر را به طرف دریا باد دهید. فرزندان قبول کردند و چون آن مرد مرد به وصیت او عمل کردند.

در آن زمان خداوند به صحرا امر کرد که آنچه از خاکستر آن مرد، به طرف تو آمده جمع کن و به دریا فرمود: آنچه هم به طرف تو آمده جمع کن. چون همه خاکستر او جمع آوری شد، آن شخص را زنده کرد و به او فرمود: چه چیزی باعث شد که تو با خود چنین کردی؟ گفت: به عزت و جلال تو سوگند که از ترس و خوف و مقام تو دست به چنین کاری زدم. خداوند متعال فرمود:

چون از خوف من چنین کردی، هر کس بر گردن تو حقی داشته باشد از تو راضی می کنم و ترس و خوف تو را به ایمنی مبدل می سازم و گناهان تو را می آمرزم. (۸۶)

سر بریده راهبی مسیحی، در یکی از شهرهای شام در صومعه ای زندگی می کرد. وقتی جریان کربلا اتفاق افتاد و امام حسین (ع) و فرزندان و یاران فداکارش مظلومانه به شهادت رسیدند، دشمنان خونخوار، سرهای شهدا را از تن جدا نموده و آنها را بر سر نیزه نصب کردند و به طرف شام به راه افتادند تا سرهای مقدس را برای یزید ببرند.

لشکریان یزید، در راه از کنار صومعه آن راهب گذشتند. راهب از دور چشمش به سرهای بریده افتاد، نورانیت و عظمت معنوی یکی از سرها، نظرش را جلب کرد. فهمید که این بشر، از مردم عادی نیست بلکه فردی الهی و بنده خاص و برگزیده خداوند می باشد. به همین دلیل سراسیمه از صومعه بیرون آمد و به طرف لشکر رفت و پرسید رئیس این لشکر کیست؟ لشکریان شمر را به او نشان دادند. راهب به طرف وی رفت و پرسید: شما امشب در این جا می مانید؟ او گفت: آری. راهب

گفت : ممکن است این سر بریده امشب نزد من باشد؟ شمر گفت : ما چنین کاری نمی کنیم ؛ زیرا این سر بسیار عزیز است ، اگر آن را به یزید بدهیم ، به ما جایزه فراوانی می دهد.

راهب گفت : تمام دارائی من دوازده هزار درهم است ، آن را به شما می دهم ، به شرط آن که این سر یک شب مهمان من باشد. آنها قبول کردند. پول را داد و سر مقدس سیدالشهدا(ع) را گرفت و برد و آن را با گلاب شستشو داد و در همان حال آن را می بوسید و گریه می کرد و می گفت :

ای آقا! آقای من ! می دانم که تو بزرگی ، تو مظلومی ، این چه جنایتی بود که آنها مرتکب شدند؟

راهب آن شب با آن سر بریده مقدس راز و نیاز کرد. کسی نمی داند بین آن دو چه صحبت‌هایی رد و بدل شد، فقط همین که روز بعد به برکت آن سر مقدس ، او اسلام آورد و در زمره نیکوکاران وارد شد.(۸۷)

دعای مستجاب مردی حضرت رسول - ص - را در خواب دید و ایشان به او فرمود: برو و به فلان مجوسی بگو: آن دعا مستجاب شد. از خواب بیدار گردید ولی از رفتن خودداری کرد. مجوسی مردی ثروتمند بود. مرتبه دوم باز خواب دید که همان سخن را به او فرمود، باز هم نرفت . مرتبه سوم در خواب به او فرمود: برو و به آن مجوسی بگو: خداوند آن دعا را مستجاب کرد. فردای آن شب پیش او رفت و گفت : من فرستاده رسول خدا و پیک او هستم ، به من فرمود: به تو بگویم آن دعا مستجاب شد.

مجوسی گفت : مرا می شناسی و دین و مسلکی که دارم می دانی ؟ جواب داد بلی . گفت : من منکر دین اسلام و پیامبری حضرت محمد - ص - بوده ام تا همین ساعت ولی حالا می گویم : اءشهد ان لا اله الا الله ، لا شریک له و اءشهد ان محمد عبده و رسوله.

آنگاه تمام خانواده خود را خواست و گفت : تاکنون گمراه بودم ولی اینک هدایت شده و نجات یافتم . هر کس از بستگان من مسلمان شود، آنچه از اموال در دست اوست همانطور در اختیارش باشد و هر کس که امتناع ورزد دست از اموال من بشوید. تمام بستگان او هم اسلام آوردند، دختری داشت که او را به پسر خود تزویج کرده بود، بین آنها جدایی انداخت و...

پس از آن به من گفت : می دانی آن چه دعایی بود که پیامبر فرمود: مستجاب شد؟ گفتم : به خدا قسم من هم اکنون می خواستم از تو بپرسم . آن مرد تازه مسلمان گفت : هنگامی که دخترم را به پسرم تزویج کردم ، ولیمه مفصلی تهیه نمودم و

تمام دوستان و اقوام را به آن دعوت کردم . در همسایگی ما خانواده شریفی از سادات بودند که بضاعتی نداشتند، به غلامانم دستور دادم حصیری در وسط خانه پهن کنند و من روی آن نشستم . در آن میان شنیدم صدای یکی از دختران علویه ای که همسایه ما بود، بلند شد و این طور به مادرش گفت : مادر جان بوی خوش غذای این مجوسی ما را ناراحت کرده است همین که این سخن را شنیدم بدون درنگ حرکت کرده و مقدار زیادی غذا و لباس و پول برای همه آنها فرستادم . چشم فرزندان علوی که به آن غذا و لباسها افتاد بسیار مسرور و شادمان گردیدند. همان دخترک به دیگران گفت : قسم به خدا به این غذا دست دراز نمی کنیم ، تا اول صاحبش را دعا کنیم .

آنگاه دستهای خود را بلند نمود و گفت : خداوندا! این مرد را با جدمان پیامبر اکرم - ص - محشور گردان و بقیه آمین گفتند. آن دعایی که حضرت به تو فرمود که از مستجاب شدنش به من اطلاع دهی ، همین دعای کودکان سادات بود. (۸۸)

مقام سادات علی بن عیسی وزیر گفت : من به علویین نیکویی و احسان می نمودم و در مدینه سالانه برای هر یک از آنها مخارج زندگی و لباس به اندازه ای که کافی باشد، می دادم . همیشه نزدیکیهای ماه رمضان شروع به توزیع سهمیه می کردم و تا آخر ماه تمام می شد. در میان علویین مردی بود از اولاد موسی بن جعفر(ع) که در هر سال ، مبلغ پنج هزار درهم به او می دادم .

یک روز تابستان از خیابانی گذر می کردم ، همان مرد را دیدم که مست افتاده و استفراغ کرده ، تمام سر و صورت و لباسهایش به گل ، آلوده شده و وضعی بسیار مسخره و در عین حال تاءثر انگیز دارد. با خود گفتم چنین فاسقی را در سال ، پنج هزار درهم می دهم و او در راه نافرمانی خدا مصرف می کند، امسال دیگر به او نخواهم داد. ماه مبارک رسید، آن مرد در خانه من آمد و ایستاد. وقتی من آمدم سلام کرد و مطالبه مقرری خود را نمود. گفتم : به تو نمی دهم ؛ چون آن را در راه گناه مصرف می کنی . مگر فراموش کرده ای در تابستان میان آن خیابان مست افتاده بودی ؟ به خانه ات برگرد و دیگر از من چیزی نخواه .

چون شب شد پیامبر اکرم - ص - را در خواب دیدم . مردم گرداگرد آن حضرت جمع بودند، من هم پیش رفتم ولی ایشان روی از من گردانید. بر من بسیار دشوار و سنگین آمد،

گفتم: یا رسول الله! نسبت به من اینطور رفتار می کنی با این که فرزندان را اینقدر گرامی می دارم و به آنها بخشش می نمایم که مخارج سالیانه شان را کفایت می کند؟ آیا جزای خوبیهای من همین است که از من روی برگردانی؟ پیامبر - ص - فرمودند: آری. چرا فرزند مرا با بدترین حال از در خانه ات برگردانیدی و ناامیدش کردی؟ عرض کردم: چون او را در حال گناه و زشتی دیدم و حکایت را شرح دادم، من سهمیه او را قطع کردم تا به او در معصیت کمک نکرده باشم.

فرمود: آن پول را تو به خاطر او دادی یا به خاطر من؟

گفت: به خاطر شما.

فرمود: پس می خواستی آنچه از او سرزده بود به واسطه این کار که از فرزندان من است چشم پوشی کنی.

گفتم: چشم یا رسول الله، هر چه فرمودید همان خواهم کرد.

در این موقع از خواب بیدار شدم. صبحگاه از پی آن مرد فرستادم، وقتی که از وزارتخانه به منزل برگشتم، دستور دادم او را وارد کنند و به غلام خود گفتم: ده هزار درهم در دو کیسه برای او بیاورد، وارد شد و من نیز ده هزار درهم به او دادم و با خشنودی از من گرفت و رفت. همین که به خانه اش رسید، برگشت و گفت: ای وزیر! سبب راندن دیروز و مهربانی امروز و دو برابر کردن سهمیه چه بود؟ گفتم جز خیری چیزی نبود، به خوشی برگرد. گفت: به خدا سوگند تا از جریان اطلاع پیدا نکنم، بر نمی گردم. آنچه در خواب دیده بودم، به او گفتم. ناگهان اشکش مانند ژاله جاری شد و گفت: پیمان واجب و لازمی با خدای خود بسته ام که دیگر گرد معصیت نگردم و هرگز پیرامون آنچه دیدی، نروم تا جدم محتاج نشود با تو محاجه کند. بدین طریق از گناه کناره گرفت. توبه نیکویی کرد. (۸۹)

آیا عمل خوبی هم داشت در اطراف بصره مردی فوت کرد او چون بسیار آلوده به معصیت بود، کسی برای حمل و تشییع جنازه اش حاضر نشد. زنش چند نفر را به عنوان مزدور گرفت و جنازه او را تا محل نماز بردند، ولی کسی برای او نماز نخواند. بدن او را برای دفن به خارج از شهر بردند.

در آن نواحی، زاهدی بود بسیار مشهور که همه به صدق و صفا و پاکدلی او اعتقاد داشتند. زاهد را دیدند که منتظر جنازه است، همین که بر زمین گذاشتند، زاهد پیش آمد و گفت: آماده نماز شوید و خودش نماز را خواند. طولی نکشید که این

خبر به شهر رسید و مردم دسته دسته برای اطلاع از جریان و اعتقادی که به آن زاهد داشتند، از جهت نیل به ثواب می آمدند و نماز بر جنازه اش می خواندند و همه از این پیش آمد در شگفت بودند.

سرانجام از زاهد پرسیدند که : چگونه شما اطلاع از آمدن این جنازه پیدا کردید؟ گفت : در خواب دیدم به من گفتند: برو در فلان محل بایست ، جنازه ای می آورند که فقط یک زن همراه اوست ، بر او نماز بخوان که آمرزیده شده است . زاهد از زن او پرسید، شوهر تو چه عملی می کرد که سبب آمرزش او شد؟ زن گفت : شب و روز او، به آلودگی و شرب خمر می گذشت . پرسید: آیا عمل خوبی هم داشت ؟ زن جواب داد: آری ، سه کار خوب نیز انجام می داد:

۱- هر وقت شب از مستی به خود می آمد، گریه می کرد و می گفت : خدایا! کدام گوشه جهنم مرا جای می دهی ؟

۲- صبح که می شد، لباس خود را عوض می کرد، غسل می نمود و وضو می گرفت و نماز می خواند.

۳- هیچگاه خانه او خالی از دو یا سه یتیم نبود. آنقدر که به یتیمان مهربانی و شفقت می کرد به اطفال خود خوبی نمی کرد.

(۹۰)

حکایت زن عبدالله بن سلام عبدالله بن سلام که از طرف معاویه فرماندار عراق بود، با دختر اسحاق به نام ارینب ازدواج کرد. یزید پسر معاویه سخنانی از زیبایی و دل فریبی و کمال آن دختر شنید، بطوری که ندیده عاشق او شد. در عشق به او، به مرتبه ای رسید که بردباری و شکیبایی را از دست داد. آرام و قرار نداشت . جریان دلباختگی خود را با ندیم و همنشین خود (رفیف) در میان گذاشت و از او در خواست چاره کرد.

رفیف عشق سوزان یزید نسبت به ارینب را به معاویه رسانید. معاویه او را خواست و از درد درونش جويا شد، وقتی که التهاب شراره های عشق پسر خود را دید، او را به شکیبایی و تحمل امر کرد. یزید گفت : از این حرفها گذشته ، مرا دیگر تاب و توانی نیست و بیش از این قدرت صبر ندارم . معاویه گفت : پس برای رسیدن به مقصود همین مقدار با من کمک کن که راز را افشا نکنی تا من حيله ای بیاندیشم .

معاویه برای ارضای غریزه جنسی فرزند خویش ، چنگ به نیرنگ و تزویر زد، عبدالله بن سلام را به شام احضار کرد و در آنجا منزلی مجهز با تمام وسایل در اختیار او گذاشت و دستور داد که از عبدالله پذیرایی شایانی کنند. در آن مراسم ابوهریره و ابودرداء نزد معاویه بودند، پس از ورود عبدالله به شام روزی معاویه به ابوهریره و ابودرداء گفت : دخترم بالغ شده ، خیال

ازدواجش را دارم و عبدالله بن سلام را شایسته شوهری او می دانم ، عبدالله را من خود برگزیده ام ، فقط باید درباره این انتخاب با دخترم هم مشورتی شود و اگر او رضایت دهد من راضیم . ابودرداء و ابوهریره گفته معاویه را به عبدالله بن سلام رسانیدند.

معاویه دختر خود را قبلاً آماده کرده بود که اگر کسی به خواستگاری تو برای عبدالله بن سلام آمد، بگو من مایلم ولی چون زنی غیور و خود پسندم ، می ترسم کدورتی بین ما ایجاد شود؛ زیرا عبدالله زن زیبایی دارد.

عبدالله ابودرداء ابوهریره را به خواستگاری پیش معاویه فرستاد، آنها وقتی که پیغام را رساندند، معاویه گفت : چنانکه قبلاً هم به شما گفته ام من خیلی مایلم ولی باید با خود دختر صحبت کنید. نظریه او شرط این کار است ، اینک خودتان پیش او بروید و ببینید چه می گوید؟

دختر که با نقشه و برنامه پدر پیش می رفت ، مقدم این دو نفر را بسیار گرمی شمرد و گفت : من نیز میل دارم ؛ ولی چون می ترسم به واسطه زن داشتن عبدالله ، رنجشی بین ما حاصل شود، از این رو در صورتی این عمل انجام می گیرد که عبدالله زوجه خود را ترک گوید، وقتی آنها سخن دختر را به عبدالله گفتند، همانجا آن دو را شاهد گرفت و ارینب را طلاق داد. برای مرتبه دوم آنها را پیش دختر معاویه به خواستگاری فرستاد، این بار چنانکه آموخته بود، جواب ایشان را به تاءخیر انداخت و نتیجه را منوط به استخاره و مشورت نمود. چندین مرتبه ابوهریره و ابودرداء برای پایان دادن به این کار، مراجعه کردند تا عاقبت گفت : به استخاره مساعدت کرد، نه مشاورین صلاح دانستند. بالاخره آشکار گردید که این موضوع نیرنگی از سوی معاویه بوده تا بین عبدالله و زنش جدایی اندازد و فرزند خویش ، یزید را به وصال آن زن برساند.

هنگامی که عده ارینب به سر آمد، معاویه ابودرداء را به عنوان خواستگاری فرستاد و اجازه یک میلیون درهم مهریه داد. وقتی ابودرداء وارد عراق شد، حسین بن علی (ع) در آنجا حضور داشت ، با خود گفت : دور از انصاف است من به عراق بیایم و قبل از زیارت امام حسین - علیه السلام - به کار دیگری مشغول شوم . از این رو خدمت اباعبدالله (ع) رسید. حضرت احوالش را پرسید و از مقصدش پرسید جویا شد. گفت : آمده ام ارینب را برای یزید خواستگاری کنم ، آن جناب فرمود: از طرف من نیز وکیلی به هر مهریه ای که معاویه تعیین کرده ، خواستگاری کنی و این موضوع را به رسم امانت از تو می خواهم ، مبدا خیانت نمایی .

ابودرداء پیش ارینب رفت و او را برای حسین (ع) و یزید خواستگاری نمود. ارینب گفت : اگر تو حاضر نبودی هر آینه در چنین کاری به عنوان مشورت دنبال می فرستادم ، اکنون که خود واسطه هستی ، هر چه صلاح من است از نظر خشنودی

خداوند بگو و مبادا در مشورت خیانت کنی . ابودرداء گفت : آنچه در نظرم هست اعلام می کنم ، آنگاه هر که را خواستی انتخاب کن . من حسین را صلاح می دانم ، ازدواج با او باعث افتخار تو است ، به خدا قسم پیامبر را دیدم که لبهای خود را بر لبهای او گذاشه بود، اگر تو را آن شرافت است که لبهای خویش را به جای لبهای پیامبر بگذاری با او ازدواج کن . ارینب گفت : به خدا سوگند جز لبهایی که پیامبر بوسیده انتخاب نمی کنم . در همان جلسه ابودرداء او را به عقد حضرت اباعبدالله در آورد و مهر زیادی تعیین کرد. این خبر به معاویه رسید، بسیار افسرده شد، بطوری که وقتی ابودرداء را دید، گفت : ای الاغ ! تو را برای مصلحت اندیشی نفرستادم که این کار را کردی .

همین که شایع شد معاویه ، عبدالله بن سلام را فریفته ، از این جهت نسبت به عبدالله کوتاهی زیاد کرد و او را از فرمانداری عراق عزل نمود.

کار عبدالله به جایی رسید که فقیر و تنگدست شد. قبل از آن که پیش معاویه به شام بیاید و باعث متارکه بین او و زنش گردد، امانتی نزد ارینب سپرده بود در این هنگام که فقیر شد به عراق آمد و خدمت امام حسین - ع - رسید. عرض کرد امانتی نزد ارینب دارم ، تقاضا می کنم به او تذکر دهید شاید به خاطر آورد. اباعبدالله به ارینب خبر داد. آن بانوی محترم تصدیق گفتار عبدالله را نمود و کیسه ای را نشان داد که هنوز مهر آن دست نخورده بود. حسین (ع) ارینب را بر این امانتداری تحسین گفت و فرمود: اگر میل داری عبدالله را اجازه دهم اینجا بیاید تا امانت او را رد کنی و در ضمن تقاضای گذشت از کوتاهی های دوران همسریش بنمایی .

ارینب رضایت داد. امام حسین (ع) عبدالله را وادار نمود، همین که چشم او به کیسه افتاد و آن را سربسته به مهر خود دید شروع به گریه نمود، هر دو گریه کردند. عبدالله درخواست می کرد که ارینب جواهرات را بردارد ولی او نپذیرفت .

حضرت پرسید: چرا گریه می کنی ؟ گفت : چگونه گریه نکنم ، برای از دست دادن زنی با این وفاداری و امانت ، از این منظره تاءثرانگیز دل اباعبدالله سوخت و گفت : من خدا را شاهد می گیرم که ارینب را طلاق دادم . خداوندا! تو می دانی ازدواج من با این زن نه از جهت مال و نه به واسطه جمال و زیبایی بود، خواستم او را برای شوهرش حلال کنم و آنچه مهریه به او داده بود پس نگرفت . بعد از گذشت عده ارینب ، عبدالله با او ازدواج کرد و تا پایان زندگی با یکدیگر به سر

بردند.(۹۱)

قرض دادن به علی (ع) در شهر کوفه تاجری به نام ابوجعفر بود که کسب و کار، روش بسیار پسندیده ای داشت. سودای او آمیخته به اغراض مادی و ازدیاد ثروت نبود، بلکه بیشتر توجه به خشنودی و رضایت خدا داشت. هر گاه یکی از سادات چیزی از او به قرض می خواست، هیچگونه عذر و بهانه ای نمی آورد و به او می داد و بعد به غلامش می گفت: بنویس علی بن ابی طالب - ع - فلان مبلغ قرض کرده و آن نوشته را به همان حال می گذاشت. مدت زیادی بر این روش گذرانید تا ورشکسته شد و سرمایه خود را از دست داد. روزی غلام خود صدا زد و گفت: دفتر حساب را بیاورد و هر یک از مدیونین که فوت شده اند نام آنها را از دفتر محو کند و دستور داد از کسانی که زنده بودند مطالبه نماید.

این کار هم جبران ورشکستگی او را نکرد. یک روز بر در منزل نشست بود، مردی رد شد و از روی تمسخر گفت: چه کردی با کسی که به نام او قرض می دادی و دل خوشی کرده بودی و نامش را در دفتر خود می نوشتی؟ (منظورش علی (ع) بود) تاجر از این سرزنش اندوهگین شد و با همان اندوه روز را شب کرد، در خواب رسول اکرم - ص - و امام حسن و حسین - علیهماالسلام - را دید، پیامبر - ص - به امام حسن فرمود: پدرت کجاست؟ علی (ع) عرض کرد: من در خدمت شمایم. فرمود: چرا طلب این مرد را نمی دهی؟ گفت: اکنون آمده ام در خدمت شما پردازم و کیسه سفیدی محتوی هزار اشرفی به او داد. فرمود: بگیر، این حق توست و از گرفتن آن خودداری مکن. بعد از این اگر هر یک از فرزندان من قرض خواست به او بده، دیگر مستمند و فقیر نخواهی شد.

ابوجعفر از خواب بیدار شد. دید کیسه ای در دست دارد، آن را برداشت و به زوجه خود نشان داد. زنش ابتدا باور نکرد و گفت: اگر حيله ای به کار برده ای و با این وسیله می خواهی مسامحه در حقوق مردم کنی، از خدا بترس و نیرنگ و تزویر را ترک کن. تاجر جریان خواب خود را شرح داد. زن گفت: اگر به راستی خواب دیده ای و حقیقت دارد آن دفتر را نشان بده. چون دفتر را بررسی کردند، معلوم گردید هر جا قرض به نام علی بن ابی طالب بوده مبلغ آن محو و ناپدید شده است. (۹۲)

من مریضم، نه شما امام کاظم (ع) بیمار شد، طیب جهودی را آوردند تا آن حضرت را معالجه کند، حضرت فرمود: کمی صبر کن، من دوستی دارم با او مشورت کنم. آنگاه روی طیب برگرداند و به جانب قبله این دو بیت شعر را خواند:

اِئنت امرضتی و ائنت طیبی

واسقنی من شراب و دک کاسا

ثم زدنی حلاوه التقریب

خدایا! تو مرا بیمار کرده ای و تو نیز طیب منی ، به فضل خویش نظری بر من بیفکن ، از شراب دوستی و عشق خود مرا جامی ده و شیرینی مقام قرب خود را بر آن اضافه نما.

هنوز حضرت این ابیات را تمام نکرده بود که اثر بهبودی در چهره مبارکش ظاهر شد و همان لحظه بکلی مرض زائل گشت . طیب با تحیری عجیب می نگریست ! بعد از مشاهده این پیشامد گفت :

ای سرور من ! اول گمان می کردم تو بیماری و من طیب ، ولی اکنون آشکار شد که من بیمارم و شما طیب . از شما خواهش می کنم مرا معالجه نمائید.

حضرت اسلام را بر او عرضه داشت و طیب مسلمان شد. (۹۳)

هدایت شدم هشام بن سالم گفت : من و محمد بن نعمان بعد از وفات امام صادق (ع) در مدینه بودیم و به همراه تعدادی از مردم ، به منزل عبدالله پسر امام صادق رفتیم و گمان می کردیم که او امام هفتم است . وقتی نزد او رفتیم سوؤ الاتی از زکات نمودیم ، ولی او جواب درستی نداد، ما (فهمیدیم که او امام نیست) و از پیش او بیرون آمدیم ، نمی دانستیم به سوی چه کسی برویم ، در محلی نشسته و با هم صحبت می کردیم که به سراغ کدام یک از گروهها برویم ، از چه کسی باید تبعیت کنیم . در این صحبتها بودیم که ناگاه پیرمردی پیدا شد و با دست خود به سوی من اشاره کرد و مرا به سوی خود خواند. من با توجه به آن که می دانستم منصور دوانیقی جاسوسانی در مدینه گمارده تا کسی را که مردم بعد از امام صادق (ع) به سوی او می روند، دستگیر کرده و به قتل برسانند، بسیار ترسیدم و گمان کردم که او از جاسوسان است و قصد کشتن مرا دارد، لذا به محمد بن نعمان گفتم : او مرا صدا زده و تو را نخواست است ، تو سریعاً از من دور شو و من به سوی او می

روم . او رفت و من به دنبال پیرمرد به راه افتادم . او می رفت و من به دنبال او در حرکت بودم و می دانستم که دیگر از دست او نجات نخواهم یافت ، لذا خود را برای مرگ آماده کردم .

پیرمرد مرا به در خانه موسی بن جعفر(ع) رسانید و خودش رفت . در این وقت ، خادمی در را باز کرد و به من گفت : داخل شو، من وارد شدم و حضرت را دیدم که قبل از هر سخنی فرمود: به سوی من آیید و سراغ سایر گروهها نروید! گفتم : فدایت شوم بعد از پدرت چه کسی امام است ؟ فرمود: خداوند تو را راهنمائی کرد. گفتم : عبدالله برادر شما خود را امام بعد از پدرش می داند! فرمود: او می خواهد خدا را عبادت نکند (دروغ می گوید، او امام نیست). گفتم : آیا شما امام هستید؟ فرمود: من این را نمی گویم .

گفتم : شما هم امامی دارید؟ فرمود: نه ، هشام گفت : من فهمیدم که او امام زمان ما می باشد و به او عرض کردم : مردم گمراه هستند و نمی دانند چه کسی امام است تا از او پیروی کنند و شما دستور مخفی کردن این امر را می دهید؟ فرمود: به افراد مورد اعتماد خود خبر بده ، اما در کتمان آن بکوشید و گرنه کشته می شوید.

من از محضر آن حضرت خارج شدم و محمد بن نعمان را پیدا کردم . او به من گفت : کار تو با آن پیرمرد کجا کشید؟ گفتم : هدایت شدم . سپس جریان را برایش تعریف کردم . آنگاه زواره و ابوبصیر و سپس عده زیادی از مردم را دیدم که نزدیک حضرت رفته و هدایت شدند و کم کم مردم از دور عبدالله متفرق گشتند و فقط تعداد کمی نزد او باقی ماندند. (۹۴)

توبه بهلول روزی معاذ بن جبل گریان خدمت رسول خدا - ص - آمد و سلام کرد. حضرت بعد از جواب سلام فرمود: ای معاذ! چرا گریانی ؟ عرض کرد یا رسول الله جوانی خوش سیما پشت در است و مانند مادری که در عزای طفل مرده اش می گرید، بر جوانیش گریه می کند و می خواهد خدمت شما برسد.

حضرت فرمود: به او بگو داخل شود. وقتی داخل شد، رسول خدا به او فرمود: ای جوان ! چرا گریه می کنی ؟ جوان گفت : چرا گریه نکنم و حال آن که گناहانی را مرتکب شده ام که اگر خداوند برای یکی از آنها مرا مؤ اخذ کند، داخل آتش گرم و سوزان جهنم می شوم و می بینم که خداوند مرا به این زودی بکشد و مرا هرگز نیامرزد.

پیامبر - ص - فرمود: آیا به خدا شرک ورزیده ای ؟ گفت : پناه به خدا می برم از این که شرک ورزیده باشم . فرمود: آیا کسی را کشته ای که خدا کشتنش را حرام کرده است ؟ گفت : نه .

پیامبر فرمود: خداوند گناهان تو را اگر به اندازه کوههای ثوابت هم باشد می آمرزد. جوان گفت : گناهان من از کوه ثوابت هم بزرگتر است .

حضرت فرمود: خداوند گناهان تو را می آمرزد، اگر چه به اندازه هفت زمین و دریاها و ریگهای آن و درختان و آنچه در آنها باشد. جوان گفت : از آنها هم بزرگتر است .

حضرت فرمود: خداوند گناهان تو را می آمرزد اگر چه به اندازه آسمانها و ستاره ها و عرش و کرسی باشد. گفت : از اینها نیز بزرگتر است .

حضرت از روی خشم و غضب به او فرمود: وای بر تو ای جوان ! گناهان تو بزرگتر است یا پروردگار تو؟ جوان به سجده افتاد و می گفت : پاک و منزّه است پروردگار من ، هیچ چیز بزرگتر از پروردگار من نیست ، ای پیامبر خدا! پروردگار من از هر چیزی بزرگتر است .

رسول خدا - ص - فرمود: آیا غیر از خدای بزرگ کسی گناهان را می آمرزد؟ عرض کرد: نه ، به خدا قسم یا رسول الله و ساکت شد.

حضرت فرمود: وای بر تو ای جوان ! آیا نمی خواهی یکی از گناهانت را برای من بگویی ؟ گفت : بله یا رسول الله می گویم :

من هفت ساله بودم که نبش قبر می کردم ، مرده ها را بیرون می آوردم و کفن های آنها را می دزدیدم . روزی دختری از دختران انصار از دنیا رفت ، وقتی او را دفن کردند، اطرافیانش رفتند، شب که شد، آمدم و او را نبش قبر کردم . کفن او را ربودم و او را برهنه در کنار قبرش گذاردم و چون می خواستم بر گردم شیطان مرا وسوسه کرد آن دختر را برای من زینت داد تا با او زنا کنم . سرانجام او را در قبرش گذاشتم و راه افتادم ، ناگاه صدایی از پشت سر خود شنیدم که کسی می گفت : ای جوان ! وای بر تو از جزا دهنده روز که از اعمال من و تو حساب میکشند، چرا مرا از قبر بیرون آوردی و کفن مرا ربودی و مرا برهنه رها کردی و کاری کردی که من صبح قیامت با جنابت برخیزم ؟ پس وای بر تو از آتش جهنم ...

اینک چنین می بینم که هرگز بوی بهشت را نشنوم ، شما چگونه می بینید مرا ای رسول خدا؟

حضرت فرمود: دور شو از من ای بدکردار که می ترسم من هم به آتش تو بسوزم ؛ زیرا که تو بسیار به آتش نزدیک شده ای . رسول خدا پیوسته این جمله را تکرار می کرد و به جوان اشاره می نمود تا از پیش روی آن حضرت دور شد. جوان تا این

پاسخ را از رسول خدا شنید، زاد و توشه را برداشت و به یکی از کوههای مدینه رفت و در آنجا مشغول عبادت شد و برای این که نهایت اظهار ذلت و کوچکی خود را نشان دهد، هر دو دست خود را به گردن غل کرد و با عجز و ناله می گفت :

ای پروردگار! تو مرا می شناسی و گناه مرا می دانی ، ای معبود من ! من امشب را به صبح رسانیده ام در حالی که از توبه کندگاه و پشیمانان گردیده ام . من بنده تو بهلول هستم که دستهای خود را پیش روی تو به گردن غل کرده ام ، پیش پیامبر تو رفتم ، مرا از در خانه خود راند و خوف و ترس مرا زیاد کرد، پس از تو می خواهم که به عزت و جلال عظمت و جبروت ، مرا ناامید نگردانی و دعای مرا باطل ننمایی و مرا از رحمت خود مایوس نگردانی .

بهلول تا چهل شبانه روز دعا و مناجات می کرد و می گریست بطوری که حیوانات هم برای او گریه می کردند، آنگاه که چهل روز تمام شد، دستهای خود را به آسمان بلند کرد و گفت : پروردگار! با حاجت من چه کردی ؟ اگر دعای مرا مستجاب کردی و خطا و گناه مرا آمرزیدی به پیامبرت وحی فرما تا من بدانم اگر دعای من مستجاب نشده و آمرزیده نشده ام و می خواهی مرا عقاب کنی ، آتشی بفرست که مرا بسوزاند یا به بلا و عقوبتی در دنیا مرا مبتلا کن و از رسوایی و فضیحت روز قیامت ، مرا خلاص کن که خداوند بزرگ ، این آیه را فرستاد:

نیکان آنهایی هستند که هر گاه کار ناشایستی از ایشان سرزند یا ظلمی به نفس خویش کنند، خدا را به یاد آرند و از گناهان خود به درگاه خداوند توبه و استغفار کنند، (که نمی دانند) جز خدا هیچ کس نمی تواند گناه خلق را بیامرزد.(۹۵)

چون این آیه بر پیامبر نازل شد، حضرت تبسم کنان بیرون آمد و این آیه را تلاوت می فرمود و به اصحاب خود گفت : چه کسی مرا بر محل آن جوان تائب ، راهنمایی می کند؟ یکی از اصحاب عرض کرد: یا رسول الله ! به ما خبر رسیده که او در فلان جا می باشد. حضرت با یاران خود رفتند تا به آن کوه رسیدند و به دنبال آن جوان به بالای کوه رفتند. جوان را دیدند که در میان دو سنگ ایستاده و دستهایش را به گردن غل نموده و آفتاب صورت او را سیاه کرده و گریه مژه های دو چشم او را ریخته و می گوید: ای خدای من ! تو خلقت مرا نیکو گردانیدی و صورت مرا زیبا ساختی ، ای کاش می دانستم با من چه خواهی کرد، آیا مرا در آتش خواهی سوزاند یا در جوار رحمت خود سکنی خواهی داد؟...

خداوند! خطاهای من از آسمان و زمین و کرسی واسع و عرش گسترده تو عظیمتر است ، آیا آنها را می آمرزی یا به واسطه آنها مرا در روز قیامت رسوا و مفتضح خواهی نمود؟ می گفت و می گریست و خاک بر سر خود می ریخت . اطراف او را حیوانات احاطه کرده بودند و پرندگان بالای سر او پرواز می کردند و به حال او گریه می کردند.

رسول اکرم (ص) رو به اصحاب خود کرد و گفت شما هم آنچنان که بهول خطاها و گناهان خود را تدارک کرد، تدارک و جبران کنید. (۹۶)

(برو معرفت آموز) رافعی گفت که پسر عمویی داشتم به نام حسن بن عبدالله که بسیار زاهد و عابد بود حکومت وقت به خاطر زهد و عبادت او مزاحمش نمی شد. گاهی او حاکم زمان خود را امر به معروف و نهی از منکر می کرد و بعضی اوقات حاکم بسیار عصبانی می شد ولی به خاطر مصلحت خود چیزی نمی گفت و تحمل می کرد.

روزی وارد مسجد شد، امام موسی بن جعفر علیه السلام که در مسجد بود به او اشاره ای کرد و او را به سوی خود دعوت کرد. حسن بن عبدالله نزد حضرت رفت ، امام به او فرمود: من به آنچه تو مشغولی (عبادت) خوشحالم ولی مقداری بر معرفت خود بیفزای! عرض کرد: فدایت شوم ، معرفت چیست ؟ فرمود: فقه بخوان و حدیث بیاموز. عرض کرد: از چه کسی بیاموزم ؟ فرمود: از فقههای مدینه بیاموز و برای من بیان کن . او رفت و احادیثی نوشت و پیش حضرت آورد و آن را خواند، ولی امام آنها را ردّ کرد و فرمود: برو معرفت بیاموز.

او رفت و پیوسته در صدد بود تا حضرت را ملاقات کند، تا این که روزی حضرت به سوی باغ خود می رفت و او در بین راه به حضرت برخورد کرد و گفت : فدایت شوم ، تو را قسم می دهم به آنچه که باید به آن معرفت پیدا کنم مرا راهنمایی کن . حضرت فرمود: باید بپذیری که امام و رهبر مسلمانان علی (ع) و بعد از او حسن و حسین و علی بن حسین ، محمد بن علی ، و جعفر بن محمد - صلوات الله علیهم - هستند! او گفت : در این زمان چه کسی امام می باشد؟ حضرت فرمود: من امام این زمان هستم . او گفت : آیا می توانی دلیل بر این گفته ات بیاوری ؟

حضرت با دست اشاره به درختی کرد و فرمود: به سوی آن درخت برو و به او بگو موسی بن جعفر می گوید: نزد من بیا! او می گوید: من پیغام را رساندم ، به خدا سوگند دیدم درخت از زمین کنده شد و نزد او آمد و پیش روی او ایستاد!

آنگاه حضرت اشاره کرد که به جای خود باز گردد و درخت بازگشت ! در این هنگام حسن بن عبدالله اقرار به امامت آن

حضرت کرد و بعد از آن دیگر سخنی نگفت و پیوسته به عبادت مشغول بود. (۹۷)

زیارت مقبول زید نساج می گفت : پیرمرد همسایه ای داشتیم که کمتر او را می دیدم . روز جمعه ای بود، او لخت شده بود تا غسل جمعه را انجام دهد. در پشتش زخمی را دیدم که به اندازه یک وجب و جایش چرک کرده بود. نزدیکش رفته و علت زخمش را پرسیدم . ابتدا چیزی نگفت ، اما وقتی بیش از حد اصرار کردم بناچار داستانش را چنین شروع کرد.

در جوانی با چند نفر از دوستانم به فسق و فجور و کارهای زشت و گناه مشغول بودیم . هر شب در خانه یکی از دوستان جمع می شدیم . تا این که شبی نوبت من شد. در خانه چیزی موجود نبود. ناگزیر شمشیرم را برداشتم و از کوفه بیرون رفتم ، شاید کسی از کنارم رد شود و من به او دستبرد بزنم . مدتی گذشت ، هوا ابری و تاریک شد. ناگهان رعد و برق شروع شد و برقی جستن کرد و من در روشنایی برق ، دو زن را مشاهده کردم . خودم را به سرعت به آنها رسانیدم و فریاد زدم : هر چه دارید فوراً بدهید و گرنه کشته می شوید آن دو زن بیچاره ، جواهراتی را که همراه داشتند به من دادند. در این هنگام برق دیگری جستن کرد، متوجه شدم که یکی از آنها جوان و زیبا و دیگری پیر است . شیطان مرا فریب داد، خواستم به آن زن جوان دست درازی کنم . پیر زن پیراهنم را گرفت و التماس کنان گفت : دست از این دختر بردار، او یتیم است و من خاله او هستم . او فردا شب با پسر عمویش ازدواج می کند. امروز از من خواست که او را به زیارت قبر حضرت علی (ع) ببرم ، شاید پس از رفتن به خانه شوهر دیگر موفق به زیارت نشود. بیا و به خاطر حضرت علی (ع) دست از او بردار. من اعتنا نکرده و دختر را به زمین انداختم . در این موقع دختر در کمال یاس و دلشکستگی گفت : یا علی ! به فریادم برس

ناگهان صدایی از پشت سرم شنیدم . سواری به من نهیب زد: بر خیز! من با کمال غرور گفتم : آیا می خواهی شفاعت این زن را بکنی ؟ تو خودت نمی توانی از چنگم بگریزی . تا این جسارت را کردم ، نوک شمشیر را به پشتم فرو کرد، من افتادم . آن دو زن به سوار گفتند: لطف کردی که ما را از دست این ظالم نجات دادی ، خواهش می کنیم ما را تا قبر علی (ع) همراهی کن . آن سوار با صدای گرم و مهربان فرمود: زیارت شما قبول است ، من خودم علی بن ابی طالب هستم ! اینجا بود که من از کار زشت خود پشیمان شدم . فوراً خودم را به پای حضرت انداختم و عرض کردم : آقا! من توبه کردم ، مرا ببخش .

حضرت فرمود: اگر واقعا توبه کرده باشی ، خدا می پذیرد. عرض کردم : این زخم ، مرا بسیار آزار می دهد. آن حضرت مشتی خاک برداشت و بر پشت من زد. زخم من بهبود یافت ولی اثر آن برای همیشه بر پشتم باقی ماند.(۹۸)

کار نیک گم نمی شود عباس ، رئیس شهربانی مأمون گفت : روزی نزد خلیفه رفتم ، مردی را دیدم که به زنجیرهای گران بسته و در پیش او است . مأمون گفت : عباس این مرد را ببر ، کاملاً مواظب او باش ، مبادا از دست تو فرار نماید، هر چه می توانی در نگهداری او دقت کن . به چند نفر دستور دادم او را ببرند. با خود گفتم : با این همه سفارش مأمون ، نباید این شخص را در غیر اطاق خود زندانی کنم . از این جهت امر کردم ، در اطاق خودم او را جای دهند.

وقتی که منزل رفتم از حال او و علت گرفتاریش جويا شدم .

پرسیدم : از کدام شهری ؟ گفت : از دمشق . گفتم : فلان کس را می شناسی ؟ پرسید: شما از کجا او را شناخته اید؟ گفتم : من با او داستانی دارم . گفت : پس من حکایت خود را نمی گویم مگر این که شما داستان خویش را با آن مرد بگوی .

گفتم : چند سال پیش من در شام با یکی از فرمانداران همکاری می کردم ، مردم شام بر آن فرماندار شوریدند، بطوری که به وسیله زنبیلی از قصر حجاج پایین آمد و با یاران خود فرار کرد. من با عده ای فرار کردم . در میان کوچه ها می دویدم ، مردم مرا تعقیب می کردند، به کوچه ای رسیدم ، مردی را بر در خانه نشسته دیدم ، گفتم : اجازه می دهی داخل خانه شما شوم و با این کار خود، خون مرا بخری ؟ گفت : داخل شو. مرا داخل خانه نمود و در یکی از اتاقها وارد کرد. به زنش دستور داد، داخل اتاقی که من هستم بشود. از ترس ، یارای زمین نشستن نداشتم . مردم وارد خانه شدند و مرا از او می خواستند.

گفت : بروید تمام خانه را بگردید، منزل را جستجو کردند.

رسیدند به اتاقی که من در آنجا بودم . زن صاحب خانه بر آنها نهیبی زد و گفت : خجالت نمی کشید، می خواهید داخل خانه ای که من هستم شوید؟! مردم به خاطر این حرف ، آن خانه را وا گذاشتند و رفتند. زن گفت : دیگر نترس ، همه آنها رفتند.

پس از ساعتی خود آن مرد آمد و مرا اطمینان داد. آنگاه در میان منزل اتاقی برایم تخصیص دادند و آنجا به بهترین طریق از من پذیرایی می شد.

روزی به او گفتم : اجازه می دهی خارج شوم و از حال غلامان خود خبری بگیرم ، ببینم آیا کسی از آنها هست ؟ اجازه داد ولی از من پیمان گرفت که باز به خانه بر گردم . بیرون شدم ولی هیچ کدام را پیدا نکردم ، به منزل باز گشتم .

مدتی از این ماجرا گذشت و روزی پرسید: چه خیال داری ؟ گفتم : می خواهم به بغداد بروم . گفت : قافله بغداد سه روز دیگر حرکت می کند، من راضی به رفتن تو نیستم ، حال که خیال رفتن داری ، بایست و با همان کاروان برو. من از او بسیار پوزش خواستم و گفتم : در این مدت نسبت به من نهایت اکرام و پذیرایی را کرده اید ولی با خدای خود پیمان می بندم که شما را فراموش نکنم و این خوبی ها را جبران کنم .

روز حرکت کاروان رسید، هنگام سحر آمد و گفت: قافله در حال حرکت است. من با خود گفتم: چگونه این راه دراز را بدون وسیله سواری و غذا بپیمایم؟ در این موقع دیدم زنش آمد و یک دست لباس و کفش در میان پارچه ای پیچید و به من داد. شمشیر و کمربندی را به دست خویش بر کمرم بستند، اسبی با یک قاطر برایم آورده و صندوقی که محتوی پنج هزار درهم بود با یک غلام به عطایای خود اضافه نمود تا رسیدگی به اسب و قاطر کند و برای سایر احتیاجات آماده باشد. زنش بسیار عذر خواهی نمود. مرا تا نزد کاروان مشایعت و بدرقه کردند. وقتی به بغداد وارد شدم، به این منصبی که اکنون دارم مشغول گردیدم. دیگر مجال نیافتم که از او خبر بگیرم یا کسی بفرستم از حالش جويا شود، خیلی مایلیم او را ملاقات کنم تا جزئی از خدماتش را جبران نمایم.

آن مرد گفت: بدون زحمت، شخصی را که جستجو می کردی برایت آورده و من همان صاحب خانه هستم. آنگاه شروع به تشریح واقعه کرد و جزئیات آن را شرح داد بطوری که یقین پیدا کردم راست می گوید.

گفت: اگر تو بخواهی به عهده وفا کنی، من از خانواده ام که جدا شدم وصیت نکردم. غلامی به همراهم آمده و در فلان منزل است، فقط او را بیاور تا من وصیت کنم. پرسیدم: چگونه به این گرفتاری مبتلا شدی؟

گفت: فتنه ای در شام مانند همان شورش زمان تو اتفاق افتاد، خلیفه لشکری فرستاد و شهر را امن کردند، مرا هم گرفتند، به اندازه ای زدند که نزدیک به مردن رسیدم. بدون این که بتوانم خانواده خود را ببینم، مرا وارد بغداد کردند. در همان شب فرستادم، آهنگری را آوردند و زنجیرهایش را باز کرده با او به حمام رفتیم. لباسهایش را عوض کردم، کسی را فرستادم غلامش را آورد. همین که چشمش به غلام خورد، به گریه افتاد و شروع به وصیت کردن نمود. من معاون خود را خواستم. دستور دادم ده اسب، ده قاطر، ده غلام، ده صندوق، ده دست لباس و به همین مقدار غذا برایش تهیه کند و از بغداد او را خارج نماید. گفت: این کار را مکن، زیرا گناه من نزد خلیفه بزرگ است و مرا خواهد کشت، اگر خیال چنین کاری داری مرا در محل مورد اعتمادی بفرست که در همین شهر باشم تا فردا اگر حضورم در نزد خلیفه لازم شد مرا حاضر کنی. هر چه اصرار کردم که خود را نجات بده، نپذیرفت. ناچار او را به محل امنی فرستادم. به معاون خود گفتم: اگر من سالم ماندم که وسیله رفتن او را فراهم می کنم ولی اگر خلیفه مرا به جای او کشت، او را نجات بده.

فردا صبح هنوز از نماز فارغ نشده بودم که عده ای آمدند و امر خلیفه را راجع به احضار آن مرد رساندند. پیش او رفتم، همین که چشمش به من افتاد گفت: به خدا قسم اگر بگویی فرار کرده تو را می کشم.

گفتم: فرار نکرده، اجازه بفرمایید داستان او را به عرض برسانم. گفت: بگو. تمام گرفتاری خود را در دمشق و جریان شب گذشته را برایش شرح دادم. گفتم: من می خواهم به عهد خود وفا کنم. اینک کفن خود را پوشیده ام یا شما مرا بجای او می کشید و یا غلام خود منت نهاده، می بخشید. مأمون همین که قصه را شنید، گفت: خداوند تو را خیر نهد، این کار را درباره آن مرد می کنی، در صورتی که او را می شناسی ولی آنچه او نسبت به تو در دمشق انجام داد، در حال ناشناسی بود، چرا پیش از این حکایت او را به من نگفته بودی تا پاداش خوبی به او بدهم؟

گفتم: او هنوز اینجاست، هر چه از او خواستم برود، قبول نکرد.

سوگند یاد نمود تا از حال من اطلاع پیدا نکند از بغداد خارج نشود. مأمون گفت: این هم متنی بزرگتر از اولی است که بر تو نهاده، او را حاضر کن.

رفتم به او گفتم: خلیفه از خطای تو در گذشته و تو را خواسته، برای شکرگزاری این نعمت دو رکعت نماز خواند و بعد باهم پیش خلیفه رفتیم. مأمون به او بسیار مهربانی کرد. نزدیک خود نشاند و با گرمی با وی به صحبت مشغول شد تا موقع غذا رسید، با هم خوردند. به او پیشنهاد فرمانداری دمشق را کرد ولی او نپذیرفت. آنگاه از او خواست که از وضع شام به او خبر دهد که پذیرفت. مأمون دستور داد: ده اسب و ده غلام و ده هزار دینار به او بدهند و به فرماندار شام نوشت که مالیاتش را نگیرد و سفارش کرد با او به خوبی رفتار کند. از خدمت خلیفه مرخص شد. بعد از رفتن مرتب نامه هایش به مأمون می رسید. هر وقت نامه ای از او می آمد، خلیفه مرا می خواست و می گفت: نامه ای از دوست تو آمده است. (۹۹)

ادعای پیامبری یا ابراز حقیقت؟ علی بن خالد گفت: من در پادگان محمد بن عبدالمک بودم که شنیدم شخصی ادعای نبوت کرده و در اینجا زندانی می باشد. به دیدن او رفتم، پولی به نگهبانان دادم تا اجازه ملاقات به من دادند. وقتی نزد او رفتم و مقداری صحبت کردم او را مردی عاقل و با فهم یافتم. از او پرسیدم: جریان تو چیست؟

گفت: من عابدی هستم که در مقام رءس الحسین (ع) در شام عبادت می کنم. شبی در آنجا مشغول عبادت بودم که شخصی نزد من آمد و گفت: برخیز، من برخاستم و با او حرکت کردم. چند قدمی بیشتر نرفته بودیم که به مسجد کوفه رسیدیم، او نماز خواند و من هم نماز خواندم و بعد حرکت کردیم و پس از پیمودن چند قدم به مسجد رسول خدا(ص) در مدینه رسیدیم. سلام بر پیامبر کرده، نمازی خواندیم و حرکت نمودیم. پس از مدت کوتاهی به مکه رسیدیم، طواف

کردیم و از آنجا خارج شدیم . بلافاصله به شام در محل عبادت خودم رسیدم آن شخص ناپدید شد. من در حال تعجب باقی ماندم .

یکسال گذشت . باز آن شخص ظاهر شد و مانند سال قبل مرا به کوفه و مدینه و مکه برد و باز گردانید. چون خواست برود، او را قسم دادم که خود را معرفی کند، فرمود: من محمد بن علی بن موسی بن جعفر (امام نهم) هستم ! من این جریان را برای دیگران نقل کردم . خبر دهان به دهان گشت تا به گوش محمد بن عبدالملک رسید. مأموران او آمدند و مرا دستگیر کرده و به زندان انداختند و تهمت ادعای پیامبری بر من بستند.

علی بن خالد گفت : من به او گفتم : حال و جریان خودت را بنویس تا من نزد محمد بن عبدالملک ببرم ، شاید مفید باشد. او قصه خود را نوشت و من آن را به وسیله شخصی نزد محمد بن عبدالملک فرستادم . پسر عبدالملک در پشت نامه او نوشت : آن کسی که در یک شب او را به کوفه و مدینه و مکه برده بیاید و او را از زندان آزاد کند! من خیلی ناراحت شدم . فردای آن روز برای دادن خبر به او و توصیه او به صبر و بردباری به زندان رفتم . دیدم مردم اجتماع کرده اند و نگهبانان این طرف و آن طرف می روند و مضطرب هستند، علت را پرسیدم ، گفتند: زندانی که ادعای پیامبری می کرد دیشب ناپدید شده ، درها بسته بود، نگهبانان کاملا مواظب بوده اند ولی نمی دانیم او پرنده ای شده و پرواز کرده یا به زمین فرو رفته است . من با دیدن این جریان از مذهب خود که زیدی بودم دست کشیدم و مذهب حقه شیعه اثنی عشریه را برای خود انتخاب کردم . (۱۰۰)

محبت علی (ع) خیر دنیا و آخرت اعمش که یکی از علما و راویان حدیث است می گفت : در سفر حج خانه خدا، همراه قافله از بیابانی می گذشتیم ، به کنیزی رسیدم که دو چشمش کور بود و مرتب می گفت : خداوندا! به حق محمد(ص) و آل محمد از تو می خواهم که چشمانم را به من بازگردانی .

نزدیک رفتم و گفتم : ای زن ! این چه حرفی است که می زنی ؟ مگر حضرت محمد(ص) بر خداوند حقی دارد؟ کنیز پاسخ داد: تو که حضرت محمد(ص) را نمی شناسی ، مگر نمی دانی که خداوند به جان عزیز او قسم خورده است ؟ گفتم : خداوند به جان پیامبر در کجا قسم خورده است ؟ گفت : مگر قرآن را نخوانده ای که می فرماید:

ای محمد! به جان تو سوگند، این مردم همیشه مست و غفلت زده و در گمراهی و حیرت باقی خواهند ماند (۱۰۱)

اگر پیامبر نزد خدا عزیز نبود، چگونه خداوند به او سوگند می خورد؟

من که جوابی نداشتم به راه خود ادامه دادم . پس از پایان مراسم حج در بازگشت ، همان زن را دیدم که چشمانش بینا شده بود مرتب می گفت :

ای مردم ! بر شما باد دوستی علی بن ابی طالب (ع) که خیر دنیا و آخرت است .

نزدیک رفتم ، پرسیدم : آیا تو همان کنیز نایینا هستی ؟ گفت : آری پرسیدم : چه کسی تو را بینا کرد؟ پاسخ داد: دوستی امیرالمؤمنین (ع) مرا بینا کرد.

جریان را پرسیدم ، گفت : همانطور که دیدی و شنیدی از خداوند می خواستم که به حق پیامبر و اهل بیت او بینایی ام را به من باز گرداند، هاتفی ندا داد:

ای زن ! اگر در این سخن راستگو هستی و آن را از صمیم قلب می گویی دستت را بر چشمانت بگذار و بردار.

دست بر چشمانم نهادم و سپس چشمانم را گشودم ، دیدم چشم روشن شده است ، به اطراف نگریستم ، کسی را نیافتم .

گفتم : خدایا! به حق پیامبر و اهل بیتش ، کسی که بینایی ام را به من باز گرداند، به من نشان بده .

سپس گفتم : ای هاتف ، به حق خدا قسمت می دهم خود را نشان بده .

در این موقع ، ناگهان شخصی ظاهر شد و گفت : من خضر خادم علی (ع) هستم . بر تو باد دوستی امیرالمؤمنین ، همانا

دوستی او خیر دنیا و آخرت است . ای زن همین جا بمان ، وقتی که حاجیان برگشتند، این سخن را به آنها بگو.(۱۰۲)

آری ، چشم باطن از دوستی علی (ع) روشن می شود که مهمتر از چشم ظاهر است . مرده را زنده کردن اگر چه معجزه

است ولی مرگی به دنبال دارد، اما دوستی علی (ع) تو را به حیات جاویدان و ابدی می رساند. پس از مرگ ، جزء زندگان

شمرده می شوی . مرگ ، آغاز ظهور روح تو می شود. دوش به دوش ملائکه حرکت می کنی و روح را مانند دسته گل ،

به ملکوت می برند. نکته ای که نباید فراموش کرد، این که دوستی علی (ع) تنها لقلقه زبان نیست بلکه آن کس دوست

علی (ع) است که با عمل کردن به احکام اسلام دوستی خود را در عمل به اثبات برساند.

مسلمان شدن ، نه از روی ترس ! در ایران و در زمان ساسانیان ، هفت پادشاه صاحب تاج بود که کسری بزرگترین آنها محسوب می شد و او را ملک الملوک می گفتند. از آن هفت پادشاه یکی هرمزان بود که در اهواز حکومت می کرد. وقتی که مسلمانان اهواز را فتح کردند، هرمزان را گرفته پیش عمر فرستادند.

چون نزد عمر آمد، عمر به او گفت : ایمان بیاور و گرنه تو را خواهم کشت . هرمزان گفت : حالا که مرا خواهی کشت دستور ده قدری برایم آب بیاورند که سخت تشنه ام . عمر امر کرد به او آب دهند. مقداری آب در کاسه ای چوبین آوردند. گفت : من از این ظرف آب نمی خورم ، زیرا همیشه در قدحهای جواهرآگین آب خورده ام . حضرت علی (ع) فرمود: این زیاد نیست ، برایش قدحی از آبگینه بیاورید.

جامی از آبگینه پر آب کرده ، پیش او آوردند. هرمزان آن را گرفت و همچنان در دست خود نگه داشت و لب به آن نمی گذاشت . عمر گفت : با خدا پیمان بسته ام که تا این آب را نخوری تو را نکشم . در این هنگام هرمزان جام را بر زمین زد و شکست و آب بر زمین ریخت ، عمر از حيله او تعجب نمود. رو به علی (ع) کرد و گفت : اکنون چه باید کرد؟ علی (ع) فرمود: چون قتل او را مشروط به نوشیدن آن آب (ریخته شده) کردی و پیمان بستى ، دیگر او را نمی توانی بکشی اما بر او جزیه و مالیات مقرر دار. هرمزان گفت : جزیه قبول نمی کنم اینک با خاطری آسوده بی خوف از هلاک شدن مسلمان می شوم ، شهادت گفت و مسلمان شد. عمر شادمان گردید، او را در پهلوی خود نشاند، برایش خانه ای در مدینه تعیین نمود و در هر سال ده هزار درهم حقوق برای او معین کرد.(۱۰۳)

من تنهایت نمی گذارم سید نعمت الله جزایری در انوار نعمانیه می نویسد: جوانی آلوده به تمام گناهان و معاصی بود، بطوری که عمل ناشایستی نبود که او انجام نداده باشد. اتفاقاً مریض شد، هیچیک از همسایگان به عیادت او نرفتند. یکی از همسایگان را خواست و به او گفت : همسایه ها در زندگی از من ناراحت بودند و از مجازات من رنج می بردند، قطعاً بعد از مرگ من هم کسانی که در اطراف من باشند، رنج خواهند برد، مرا در گوشه خانه ام دفن کنید.

وقتی از دنیا رفت ، او را خواب دیدند دارای وضع بسیار شایسته است . پرسیدند: با تو چه معامله شد؟ گفت : ندایی به من رسید که بنده من ! تو را تنها گذاشتند و اعتنایی به تو نکردند ولی من از تو اعراض نمی کنم و تنهایت نمی گذارم . (۱۰۴)

دلک فرعون فرعون دلکی داشت که از کارها و سخنان او لذت می برد و می خندید. روزی به در قصر فرعون آمد تا داخل شود، مردی را دید که لباسهای ژنده بر تن ، عبایی کهنه بر دوش و عصایی بر دست دارد. پرسید: تو کیستی ؟ گفت : من پیامبر خدا موسایم که از طرف خداوند برای دعوت فرعون به توحید آمده ام .

دلک از همانجا بازگشت ، لباسی شبیه لباس موسی پوشیده و عصایی هم به دست گرفت ، نزد فرعون آمد. از باب مسخره و استهزاء تقلید سخن گفتن حضرت موسی (ع) کرد. آن جناب از کار او بسیار خشمگین شد. هنگامی که زمان کیفر فرعون و غرق شدن او رسید و خداوند او را بالشکرش در رود نیل غرق ساخت ، آن مرد تقلیدگر را نجات داد.

موسی عرض کرد: پروردگارا! چه شد که این مرد را غرق نکردی ، با این که مرا اذیت کرد؟ خطاب رسید: ای موسی ! من عذاب نمی کنم کسی را که به دوستانم شبیه شود، اگر چه بر خلاف آنها باشد.(۱۰۵)

از یهودی که کمتر نیستم مرد صالحی مبلغ بیست هزار درهم مقروض بود، هیچ وسیله ای برای پرداخت آن نداشت . روزی طلبکار با اصرار تمام ، مطالبه قرض خود نمود، آنقدر سخت گرفت که مرد مقروض با اشک جاری و دلی افسرده به خانه رفت . این مرد همسایه ای یهودی داشت ، همین که او را با وضعی پریشان مشاهده کرد، گفت : تو را به حق دین اسلام سوگند می دهم بگو چه شده که این قدر ناراحتی ؟ جریان را برایش شرح داد. یهودی به منزل خود رفته و مبلغ بیست هزار درهم برایش آورد، گفت : اگر ما با هم از نظر دین اختلاف داریم ولی همسایه که هستیم ، شایسته نیست همسایه من به رنج قرض گرفتار باشد. بدهکار آن پول را برداشت و پیش طلبکار آورد.

طلبکار از این سرعت در پرداخت پول تعجب کرد. از او پرسید: از کجا تهیه کردی ؟ جریان بر خورد همسایه یهودی را برایش نقل کرد، در این موقع طلبکار داخل منزل شد و سند بدهکاری او را آورد. گفت : من از یک یهودی که کمتر نیستم ، بگیر سند خود را من طلبم را به تو بخشیدم و هرگز مطالبه نخواهم کرد. طلبکار همان شب در خواب دید قیامت به پا شده و نامه های اعمال در حرکت است ، بعضی نامه عملشان به دست راست و برخی به دست چپ قرار می گیرد. در این حال نامه عمل او هم به دست راستش قرار گرفت و اجازه ورود بهشت بدون حساب به او دادند.

پرسید: چه شد که بدون حساب باید وارد بهشت شوم ؟ گفتند:

چون تو جوانمردی کردی و سند آن مرد نیکوکار را رد نمودی ما چگونه نامه عمل تو را ندهیم با این که بخشنده و مهربانیم ، همانطور که تو از حساب او گذشتی ما هم از حساب تو می گذریم ، طلبت را بخشیدی ما هم گناهان تو را بخشیدیم (۱۰۶).

آیا اوصاف او مطابق تورات بود یا نه ؟ مردی یهودی از پیامبر اکرم (ص) چند دینار طلب داشت ، وقتی که پول خود را مطالبه کرد، حضرت فرمود:

من الان چیزی ندارم که به تو بدهم .

یهودی گفت : ای محمد! من از تو جدا نمی شوم تا این که طلبم را بدهی .

پیامبر خدا فرمود: من هم با تو در اینجا می نشینم . رسول اکرم نشست تا این که نماز ظهر، عصر، مغرب ، عشا و صبح را در همانجا به جای آورد.

یاران پیامبر آن یهودی را تهدید می کردند، حضرت به یاران خود فرمود:

از این مرد چه می خواهید؟ عرض کردند: یا رسول الله ! این یهودی شما را حبس نموده است !

رسول اکرم فرمود: پروردگار من مرا مبعوث نکرده که در حق یهودی یا دیگری ظلم نمایم .

وقتی که صبح گردید و هوا روشن شد، یهودی گفت :

اشهدان لاله الله وحده لا شریک له و اشهدا ان محمدا عبده و رسوله

نصف مالم را در راه خدا بخشیدم ، قسم به خدا من به شما چنین جسارتی را نکردم مگر به جهت این که بینم اوصاف تو

مطابق است با آنچه در تورات دیده ام یانه ؟ زیرا خدا فرموده :

تولد محمد بن عبدالله در مکه و هجرتش در مدینه است ، غلیظ القلب نیست فریاد زننده نیست ، ناسزا نمی گوید. من

شهادت می دهم به وحدانیت پروردگار و این که تو پیامبر خدا هستی ، این مال ، مال من است ، شما درباره آن آنطور حکم

بفرمایید که خدا فرموده است . (۱۰۷)

فرق مؤمن و منافق علی (ع) روزی با جمعی از یاران خود به قبرستان رفتند، و رو به آنان فرمودند: آیا می خواهید چیزی را بر شما بنمایانم که هرگز ندیده اید؟

عرض کردند: بلی یا امیرالمؤمنین، حضرت بر سر قبر کهنه ای - که نشان می داد صاحب آن خیلی مدتها پیش رحلت نموده - رفت و فرمود:

یا عبدالله، قم باذن الله، ای بنده خدا برخیز به اذن خدا.

در همان حال قبر شکافته شد و پیر مردی با محاسن سفید از قبر بیرون آمد و عرض کرد السلام علیک یا ولی الله حضرت جواب او را داد و فرمود: چند سال است از دنیا رفته ای؟

گفت: فدایت شوم، سال نشده، فرمود: چند ماه است؟ عرض کرد، به ماه هم نرسیده، فرمود: چند روز است؟ گفت: روز هم نشده، فرمود: چند ساعت؟ عرض کرد به ساعت هم نرسیده، چون داخل قبر خود شدم بعد از سؤال نکیرین، حوری خوب روی، خوش صورتی را در قبر دیدم، با وی در آویختم، گردن بندی که در گردن داشت پاره گردید و دانه های آن متفرق شد صد دانه داشت، من و او مشغول جمع کردن دانه ها شدیم و هنوز تمام نکرده بودیم، که شما مرا خواستید.

حضرت فرمود: به جایگاه خود برگرد، خداوند از رحمت بی پایانش تو را بی نصیب نفرماید. چون رفت، فرمود: او صد سال است که از دنیا رفته و مشغول برچیدن دانه های گردن بند خواهد بود تا قیام قیامت و عالم برزخ هم برای او نمودی ندارد. آنگاه حضرت سر قبری که تازه بود و گویا صاحب آن ساعتی پیش از دنیا رفته، آمد و صاحب آن قبر را صدا زد. جوانی سیاه روی با حالی زار از قبر بیرون آمد و گفت: السلام علیک یا امیرالمؤمنین! حضرت جواب سلام او را داد و فرمود: جوان! چند ساعت است که از دنیا چشم فرو بسته ای؟ عرض کرد: فدایت شوم از ساعت گذشته، فرمود: چند روز است؟ گفت: از روز زیادتر است، فرمود: چند ماه است؟ عرض کرد: از ماه هم بیشتر است. فرمود: چند سال است؟ گفت: خیلی سال است، آنقدر کار و زحمت و گرفتاری دارم که خاطر من نیست چند سال است گویا صد سال باشد.

حضرت فرمود: به جایگاه خود برگرد و در حق او دعا فرمود. به برکت دعای آن حضرت در عقاب و عذاب او تخفیفی داده شد.

علی (ع) فرمود: فرق میان مؤمن و منافق همین قدر است. (۱۰۸)

بچه است یا جادوگر؟ قاسم بن عبدالرحمن گفت: به بغداد رفتم و مدتی در آنجا زندگی می کردم. روزی جمعیت زیادی را دیدم که ازدحام کرده، راه می روند و می ایستند. پرسیدم: چه خبر است؟ گفتند: فرزند امام رضا(ع) از اینجا عبور می کند! من نگاه کردم دیدم در حالی که بسیار کم سن و سال است بر اسبی نشسته و حرکت می کند! با خود گفتم: خدا لعنت کند شیعیان را که می گویند خداوند اطاعت از این شخص را واجب کرده است.

در همین لحظه آن بچه که سوار بر اسب بود نزد من آمد و این آیه را خواند:

فقالوا ابشرا منا واحد نتبعه انا اذا لفي ضلال و سعر

گفتند: آیا سزاوار است که از بشری مثل خودمان پیروی کنیم، در این صورت (اگر از او پیروی کنیم) به گمراهی و ضلالت سخت در افتاده ایم. (۱۰۹)

با این آیه به من فهمانید که کوچکی و بزرگی مطرح نیست، دستور خدا باید اجرا شود، من در ذهن خود گفتم: او جادوگر است که از درون من با خبر شد. در همین هنگام امام جواد(ع) به سوی من بازگشت و این آیه را خواند:

القي الذکر عليه من بيننا بل هو کذاب اشر

ای عجب! آیا در بین ما افراد بشر تنها بر او وحی رسید (چنین نیست) بلکه او مرد دروغگوی بی باکی است. (۱۱۰)

با این آیه سحر را از خود نفی کرد. من تا این کرامات را از او دیدم به حقانیت او ایمان آورده و شیعه شدم و از مذهب و مرام خود که زیدی بود دست کشیدم. (۱۱۱)

توبه ابراهیم ادهم معمولاً زندگی شاهان با گناه و معصیت و ظلم و جنایت همراه است. ابراهیم ادهم از پادشاهان بلخ بود. حال اگر بگوییم او از این قاعده مستثنی بوده، لااقل از دور دستی بر آتش داشته است، زیرا تحمل سلطنت برای اهل دنیا آلوده به معاصی است.

درباره علت توبه ابراهیم حرفهای مختلفی گفته شده است.

بعضی می گویند: روزی از پنجره قصر خود تماشا می کرد، مرد فقیری را دید که در سایه قصر او نشسته، کهنه انبانی با خود دارد، یک نان از سفره خود بیروی آورد و خورد و بر روی آن آبی نیز آشامید، پس از آن راحت خوابید: ابراهیم با مشاهده این حال از خواب غفلت بیدار شد. با خود گفت: هرگاه نفس انسان به این مقدار غذا قناعت کند و با کمال راحتی آرامش پیدا

نماید، من این پیرایه های مادی را برای چه می خواهم که جز رنج و اندوه هنگام مرگ نتیجه ای ندارد؟ با همین اندیشه دست از سلطنت و مملکت شسته از بلخ خارج شد. (۱۱۲)

بعضی دیگر می گویند: روزی او با لشکر خود برای شکار روانه صحرا شد. در محلی فرود آمده برای غذا خوردن سفره چیدند. در میان سفره بزغاله بریان بود، ناگاه مرغی بر روی سفره نشست ، مقداری از گوشت همان بزغاله را برداشت و پرید. ابراهیم گفت : از پی این مرغ بروید و ببینید این مقدار گوشت را چه می کند. عده ای از لشکر او پی آن مرغ را گرفتند.

در آن نزدیکی کوهی بود، مرغ پشت کوه به زمین نشست ، سربازان به آنجا رفته ، دیدند مردی را محکم بسته اند. همان مرغ گوشت بزغاله بریان را پیش او گذارده ، با منقار خود کم کم می کند و در دهانش می گذارد. آن مرد را برداشته ، پیش ابراهیم آوردند و او حکایت خود را چنین شرح داد:

- از این محل عبور می کردم ، عده ای سر راه بر من گرفته ، این طور دست و پایم را بستند و در آنجا افکندند، مدت یک هفته است که خداوند این مرغ را مأموریت داده برایم غذا می آورد و به وسیله منقارش آب آماده کرده ، به من می دهد تا اینکه افراد تو مرا بدینجا آوردند. ابراهیم از شنیدن این وضع شروع به گریه کرده و گفت : در صورتی که خداوند ضامن روزی بندگان است و برای آنها حتی در این طور مواقعی روزی می رساند، پس چه حاجت به این زحمت و تکلف سلطنت و تحمل آن همه گناه در رابطه با حقوق مردم و حرص بیجا داشتن؟! پس از آن ، از سلطنت دست کشید و از صاحبان حال شد، به مرتبه ای بلند در صفا و ریاضت رسید، که شبها زنجیر گران به گردن می کرد و با آن وضع ، عبادت می نمود و از این رو او را ادهم گفته اند. (۱۱۳)

نقل کرده اند روزی خواست داخل حمامی شود. صاحب حمام چون لباسهای کهنه و ژنده او را دید با خود گفت : دستش از مال دنیا تهی است ، اجازه ورود به حمام نداد. ابراهیم گفت : بسیار در شگفتم کسی را که بدون پول به حمام راه ندهند، چگونه بدون عمل و طاعت داخل بهشت نمایند؟ (۱۱۴)

شقیق بلخی می گوید: ابراهیم از من پرسید: زندگی خود را بر چه پایه ای بنا نهاده ای ؟ گفتم : اگر روزی ام رسید می خورم ، اگر نرسید شکیبیا هستم . گفت : این کار مهمی نیست ، سگهای بلخ هم اینگونه اند. پرسیدم : تو چه می کنی ؟ گفت : اگر روزی به من دادند دیگران را بر خود مقدم می دارم و اگر ندادند شکر می کنم. (۱۱۵)

عاقبت دروغگو احمد بن طولون دوران کودکی خود را می گذرانید. روزی پیش پدر خود آمد و اظهار داشت: پشت در عده ای بینوا و مستمند ایستاده اند. حواله ای برای آنها بنویس تا بگیرم و میانشان قسمت کنم. طولون گفت: قلم و دوات بیاور تا بنویسم. احمد رفت تا از اتاق دیگر وسایل نوشتن بیاورد که دید یکی از کنیزهای پدرش با خادمی مشغول زنا هستند. چیزی نگفت، قلم و دوات را برداشت و برگشت. کنیز با خود خیال کرد که احمد جریان را به پدر خود خواهد گفت، نیرنگی بکار زد، پیش طولون آمده و گفت: احمد به من دست درازی کرد و با من خیال فحشا داشت. طولون گفته او را پذیرفت. نامه ای به یکی از خدام نوشت که به محض رسیدن، گردن حامل نامه را بزن.

کاغذ را به دست احمد داد و گفت: فوراً پیش فلان خادم ببر، احمد از مضمون آن بی خبر بود، نامه را گرفت و آورد. در بین راه به همان کنیز بر خورد کرد، از احمد پرسید: کجا می روی؟ گفت: امیر کار مهمی دارد و نامه ای فوری برای یکی از خدام نوشته، آن را می برم. کنیز درخواست کرد نامه را به او بدهد تا زود برساند. احمد آن را داد او هم نامه را به وسیله غلامی که با او رابطه نامشروع داشت، فرستاد. مقصودش این بود که امیر را بیشتر نسبت به احمد خشمگین کند. خادم نامه را به کسی که باید بدهد، رسانید. او نیز به مجرد آگاهی از مضمون آن، بدون تأمل سرش را از تن جدا کرد و پیش امیر آورد.

طولون احمد را خواست و گفت: آنچه را واقع شده، راست بگو. او هم داستان خادم را شرح داد، امیر امر کرد کنیز را نیز کشتند و به کیفر عمل خود رساندند. ولی احمد نزد طولون موقعیت به سزایی پیدا نمود تا این که به حکومت مصر و شام نائل آمد و دستورات او از فرات تا مغرب نافذ بود. یک صد و بیست هزار دینار خرج مسجدی کرد در بین مصر و قاهره، برای دانشمندان و قاریان و صاحبان خانواده، هر ماه ده هزار دینار شهریه قرار داد و برای کمک به مستمندان روزانه صد دینار تعیین کرد. (۱۱۶)

حلم امام حسین (ع) شخصی از اهل شام، به قصد حج یا مقصد دیگر به مدینه آمد، چشمش به مردی که در کناری نشسته بود، افتاد. توجهش جلب شد. پرسید: این مرد کیست؟ گفته شد: حسین بن علی بن ابی طالب است. سوابق تبلیغاتی عجیبی که در روحش رسوخ کرده بود، موجب شد که دیگ چشمش به جوش آید و قربه الی الله آنچه می تواند سب و دشنام نثار امام حسین (ع) بنماید.

همین که هر چه خواست گفت و عقده دل خود را گشود، امام حسین (ع) بدون آن که خشم بگیرد و اظهار ناراحتی کند، نگاهی پر از مهر و عطوفت به او کرد و پس از آن که چند آیه از قرآن مبنی بر حسن خلق و عفو و اغماض قرائت کرد، به او فرمود: ما برای هر نوع خدمت و کمک به تو آماده ایم. آنگاه از او پرسید:

آیا از اهل شامی؟ جواب داد: آری. فرمود: من با این خلق و خوی سابقه دارم و سرچشمه آن را می دانم. پس از آن فرمود: تو در شهر ما غریبی، اگر احتیاجی داری حاضریم به تو کمک دهیم، حاضریم در خانه خود از تو پذیرایی کنیم، حاضریم تو را بپوشانیم و در صورت نیاز پول در اختیار بگذاریم.

مرد شامی منتظر بود امام (ع) با عکس العمل شدیدی برخورد کند و هرگز گمان نمی کرد با یک همچون گذشت و اغمازی روبرو شود.

چنان منقلب شد که گفت: آرزو داشتم در آن وقت زمین شکافته می شد و من به زمین فرو می رفتم و این چنین نپخته و نسنجیده گستاخی نمی کردم. تا آن ساعت برای من، در همه روی زمین کسی از حسین و پدرش مبعوضتر نبود، و از آن ساعت برای من، در همه روی زمین کسی از حسین و پدرش محبوبتر نیست. (۱۱۷)

وفای به عهد یا...؟ روزی نعمان بن منذر که از پادشاهان عرب در زمان ساسانیان محسوب می شد، به شکار رفته بود. در پی گورخری اسب تاخت و از لشکر خود جدا ماند. روز سپری شد و چشمش در میان بیابان به یک سیاهی برخورد. به سویش روان شد، خیمه ای پلاستین مشاهده کرد که صاحب آن مردی از قبیله بنی طی به نام حنظله بود. همین که نعمان به آنجا رسید، گفت: جایگاهی هست که شب را بیاسایم؟ حنظله پیش آمد و گفت: جان من فدای مهمان باد، بفرمایید. نعمان پیاده شد، حنظله او را نشان داد و اسبش را بست و قدری کاه پیش اسبش ریخت.

این خانواده بادیه نشین در ملک خود بیش از میشی نداشتند که با شیر آن روزگار به سر می بردند. حنظله به زن خود گفت: این مرد شخصی بزرگ به نظر می رسد، چگونه از او پذیرائی کنیم؟ زن گفت: تو گوسفند را بکش و من قدری آرد برای روز مبادا ذخیره کرده بودم، همان را نان می پزم. حنظله ابتدا گوسفند را دوشید و بعد آن را ذبح کرد. از شیرش قدحی پر کرد و خدمت نعمان آورد. از گوشت آن غذایی تهیه کردند و با هزاران تشویش پیش نعمان بردند.

آن شب نعمان را بسیار خدمت کردند، چون روز روشن شد، جامه پوشید و بر اسب سوار گردید. گفت: ای حنظله! تو در مهمانداری و خدمتگزاری کوتاهی نکردی، بدان من پادشاه عرب نعمان بن منذرم، باید که به خدمت ما بیایی تا حق تو را بجا آوریم. حنظله تشکر و سپاسگزاری کرد. مدتی از این جریان گذشت، پیوسته بر خاطر نعمان می گذشت که ای کاش آن طایبی بیاید تا حق مهمان نوازی او را بجا آورم.

اتفاقا زمانی در بادیه قحطی سختی روی داد. حنظله تنگدست شد و لازم گردید بادیه را ترک گوید و به طرفی رود. زرش گفت: تو در خدمت پادشاه حقی داری، پیش او برو تا از فیض انعام و لطف او بهره مند گردی. حنظله به جانب نعمان حرکت کرد.

نعمان در هر سال دو روز را با شرایط خاصی برای خود تعیین کرده بود یکی را لله لله بؤس می نامید؛ یعنی سختی. علت این روز و این نامگذاری این بود که پادشاه دو ندیم و همنشین داشت که در یک روز وفات کردند، مرگ آنها برای شاه خیلی گران تمام شد، لذا روز فوت آنها را بر خود شوم گرفته بود. از این رو مکانی بنا کرده بود بنام غریبن و در همان روز (بؤس) هر سال با تمام سپاهیان به صحرا می رفت. در جلو غریبن می ایستاد و به اولین کسی که برخورد می کرد دستور قتلش را می داد. این قاعده و کار هر سال کسی را به کام مرگ می فرستاد.

از نوادر اتفاقات، روزی که حنظله خدمت نعمان رسید همان روز بؤس بود. نعمان هم با لشکر خود در صحرا ایستاده نگاه می کرد. ناگاه از دور پیاده ای را دید که می آید. چون نزدیک شد چشمش به او افتاد، حنظله را شناخت. بسیار رنجیده خاطر شد که چرا در چنین روزی آمد تا نتواند حق مهمان نوازش را بدهد. به حنظله گفت: تو همان طایبی نیستی که در بادیه مرا مهمان کردی؟ جواب داد آری. نعمان گفت: چرا در این روز آمده ای که روز بؤس و سختی من است؟ عرض کرد: پادشاه به سلامت باد، نمی دانستم امیر را روزی است که نظر او در آن روز به هر کس می افتد، او را می کشد.

به خدا قسم اگر چشمم به قابوس جگر گوشه ام هم بیفتد او را می کشم. اینک حاجت خود را آنچه میل داری بخواه که تو را زنده نخواهم گذاشت. حنظله گفت: نعمتهای دنیا فدای جان من، اگر پادشاه تمام خزائن خود را به من دهد، چون مرا می کشد از آن چه فایده خواهم برد؟ نعمان گفت: چاره ای نیست، باید تو را بکشم. گفت: چون به ناچار باید مرا بکشی مهلتی ده که بروم اهل و عیال خود را ببینم و کار معیشت و زندگی آنان را آماده سازم، آنگاه به خدمت شما برگردم،

خواهی مرا بکش و خواهی مرا عفو کن. نعمان گفت: ضامنی بده که اگر باز نیایی من او را به جای تو بکشم. مرد طایبی بیچاره متحیر شد. به هر کسی که نگاه می کرد تا شاید ضامن او شود. مردی از قبیله بنی کلب که او را قراد بن اجدع می

گفتند، چون فروماندگی او را دید گفت: پادشاه! من ضامنش می شوم که اگر تا سر یک سال در هین روز نیامد، هر حکم در حق من خواهی انجام ده. نعمان حنظله را پانصد شتر بخشید و باز گرداند، همین که مدت یک سال به سر آمد، یک روز باقی مانده بود که مدت قرار داد تمام شد، نعمان به قراد گفت: تو را از جمله هلاکت شدگان می بینم. قراد جواب داد:

فان یک صدر هذا الیوم ولی

فان غدا لناظره قریب

اگر چه اول امروز گذشت ولی فردا برای کسی که به انتظار آن را دارد، نزدیک است.

صبحگاه نعمان با سپاه خود سوار گردید و بنا به عادت همیشگی به طرف غریبن راه افتاد، قراد را نیز با خود همراه برد، دستور داد او را برای سیاست آماده کنند عده ای از نزدیکان نعمان گفتند: امیر در کشتن او نباید عجله کند تا تمام روز به پایان برسد و آخرین اشعه خورشید ناپدید گردد، آنگاه حکم امیر بر وی نافذ است.

نعمان می خواست او را بکشد تا مرد طایی جان به سلامت برد، چون از وزراء این سخن را شنید در کشتنش توقف کرد تا هنگامی که آفتاب فرو رفت و نزدیک بود آخرین اشعه آن ناپدید شود، جلاد بالای سر قراد ایستاده و شمشیری برهنه در دست داشت. تمام همراهان نعمان منتظر پایان این پیشامد بودند، قراد بر روی زمین نشست و با چشم حسرت بار به اطراف خود نگاه می کرد، شاید یک دقیقه دیگر بیش نمانده بود که با ناپدید شدن آخرین شعاع خورشید عمر قراد هم به سر آید، ناگاه از دور سواری نمایان گردید. نعمان به جلاد گفت: منتظر چیستی؟ وزراء گفتند: صبر باید کرد تا آن شخص برسد. چیزی نگذشت که مردی را دیدند با عجله تمام می آید. همین که نعمان او را دید چون از آمدنش رضایتی نداشت گفت: ای احمق! چه چیز تو را بر آن داشت بعد از آن که از چنگ مرگ خلاص گشتی، باز آمدی؟ گفت: وفاداری به پیمان مرا وادار به آمدن کرد. نعمان پرسید: داعیه تو بر وفاداری و حق شناسی چه بود؟ حنظله جواب داد: دین من.

نعمان گفت: چه دین داری؟ پاسخ داد: دین عیسی (ع). نعمان تقاضا کرد آن را بر من عرضه بدار. حنظله قدری از مزایای دین خود را شرح داد. نعمان گفت: این دین حق بوده و ما از آن غافل بوده ایم؟ در همان حال، ایمان آورد و ترک بت پرستی کرد. دستور داد غریبن را خراب کنند.

گفت: به خدا قسم نمی دانم از شما دو نفر کدام وفادارتر هستید؟ تو که بدون شناخت قبلی، ضامن او شدی یا او که از چنگال مرگ خلاصی یافته بود و بار دیگر خود را در غرقاب فنا انداخت؟. برای من روا نبود شما را بکشم، از هر دو پذیرایی نمود و جایزه داد. به برکت جوانمردی قراد و وفاداری حنظله، آن سنت و رویه ناپسند از بین رفت. (۱۱۸)

دستی که به صورت پیامبر - ص - سیلی زد! روزی پیامبر خدا - ص - از مدینه طیبه بیرون رفت، دید که مرد عربی سر چاهی برای شتر خود آب می کشد. فرمود: آیا اجیر می خواهی که برای شترت آب بکشد؟ عرض کرد: بلی. به هر دلوئی سه خرما اجرت میدهم. حضرت راضی شد، یک دلو آب کشید و سه خرما اجرت گرفت، سپس هشت دلو دیگر کشید که ریسمان قطع شد و دلو به چاه افتاد. مرد عرب غضبناک شده، جسارت کرد و سیلی به صورت مبارک رسول خدا - ص - زد و بیست و چهار خرما به پیامبر خدا مزد داد. آن بزرگوار دست خود را میان چاه کرد و دلو را بیرون آورد. چون اعرابی این حلم و حسن خلق را از پیامبر دید دانست که آن حضرت بر حق بوده، لذا رفت و کاردی پیدا کرد، آن دستی را که به پیامبر جسارت کرده بود قطع نمود و غش کرد و بر زمین افتاد.

قافله ای از آن راه می گذشتند، دیدند دست این شخص قطع شده و خودش غش کرده و افتاده است. آنان پیاده شدند و آب به صورتش پاشیدند، وقتی که به هوش آمد، گفتند: تو را چه شده؟! گفت: به صورت پیامبر سیلی زده ام، می ترسم که دچار عقوبت شوم!

برخاست و دست قطع شده خود را به دست دیگر گرفت. جهت رسیدن به خدمت پیامبر راهی مدینه شد، وقتی به مدینه رسید، دید عده ای از اصحاب در جایی نشسته اند، پرسیدند: چه می خواهی؟ گفت: به پیامبر خدا حاجتی دارم. سلمان او را به خانه فاطمه زهرا(س) برد، دید پیامبر خدا نشسته و حسنین را روی زانوی مقدسش جای داده است.

اعرابی عذر خواهی نمود! پیامبر خدا فرمود: پس چرا دستت را قطع کرده ای؟ عرض کرد: من دستی را که به صورت نازنین شما سیلی زده باشد نمی خواهم. پیامبر فرمود: اسلام بیاور و به یگانگی خدا اقرار کن. عرض کرد: اگر شما بر حقیقت دست قطع شده مرا به حال اول برگردانید و شفا دهید.

پیامبر اکرم - ص - دست قطع شده اش را به موضع خود گذاشته ، فرمود: بسم الله الرحمن الرحيم و نفسی کشیده ، دست مبارک خود را به موضع قطع شده مالید، دست آن عرب به حال اول بازگشت و اعرابی شهادتین به زبان جاری کرد و اسلام آورد.(۱۱۹)

چرا شیعه شدی ؟ شخصی به نام عبدالرحمان در اصفهان زندگی می کرد که شیعه بود. روزی از او پرسیدند: که چرا مذهب شیعه را پذیرفته و قائل به امامت و رهبری امام هادی (ع) شده ای ؟ گفت : دلیلی دارد و آن این که : من مرد فقیر و دارای جرات و جسارت بودم و حرف خود را در هر شرایطی بیان می کردم . تا این که من و عده ای دیگر را از اصفهان بیرون کردند. ما برای شکایت پیش متوکل رفتیم . روزی کنار کاخ متوکل ایستاده بودیم تا ما را اجازه ورود دهد، دیدم شخصی را نزد متوکل می برند. پرسیدم این شخص کیست ؟ گفتند: او از اولاد علی است و شیعیان او را امام خود می دانند، متوکل او را احضار کرده تا به قتل برساند. من با خود گفتم : همین جا می ایستم تا او را از نزدیک ببینم . مردم دو طرف راه صف کشیده بودند و او را نگاه می کردند. وقتی چشمم به جمالش افتاد در قلبم علاقه ای نسبت به او احساس کردم و دعا کردم که خدا شر مأمون را از او دور کند.

وقتی به کنار من رسید صورتش را به طرف من کرد و گفت : دعایت مستجاب شد و عمرت طولانی و مال و اولادت زیاد خواهد شد! من بر خود لرزیدم و رفقایم پرسیدند: جریان چه بود؟ گفتم : خیر است و از نیت و دعای قلبی خودم چیزی به آنها نگفتم .

وقتی که به اصفهان بازگشتیم خداوند مرا مورد عنایت قرار داد، اموال زیادی برایم فراهم شد بطوری که فقط اموالی که در خانه دارم یک میلیون درهم است و ده فرزند هم خدا به من عنایت فرمود و بیش از هفتاد سال از عمرم می گذرد. به این خاطر شیعه و قائل به امامت او شدم ؛ چون بر آنچه در قلبم گذشت ، آگاه بود و دعایش در حق من مستجاب شد. (۱۲۰)

خون یا شیر؟ روزی حضرت امام حسن عسگری (ع) شخصی را پیش طبیب متوکل فرستاد که او زنده ترین و واردترین شاگردانش را بفرستد تا آن حضرت را فصد کند.

طیب متوکل کسی را نزد آن حضرت فرستاد که علم طب را خوب وارد بود و بیش از صد سال از عمر وی گذشته بود. آن مرد می گوید: چون نزد آن آقا رفتم، رگ اکحل او را فصد نمودم. همانطور خون بیرون می آمد تا تشتی بزرگ مملو از خون شد. بعد فرمود: جریان خون را قطع کردم و تا عصر ماندم، مرا خواست و فرمود: رگ را بگشا، رگ را گشودم، دو مرتبه آنقدر خون آمد تا تشت پر شد، دوباره فرمود: جریان خون را قطع کردم و تا صبح در منزل آن آقا ماندم چون صبح شد باز مرا خواست و فرمود: رگ را بگشا: چون گشودم این بار از دست آن حضرت خون مثل شیر سفید بیرون آمد تا آن که تشت را پر کرد، سپس به امر آن حضرت خون را قطع کردم و مرا مرخص گردانید.

من پیش استادم که رفتم این جریان را برای او نقل کردم، او گفت: حکما اتفاق کرده اند که بیشترین خونی که در بدن انسان می باشد، هفت من است و این مقدار خون که تو می گویی اگر از چشمه آبی هم بیرون آمده بود عجیب بود و عجیب تر آن که می گویی بار سوم خون مثل شیر سفید بیرون آمده است. ساعتی فکر کرد و بعد هم سه شبانه روز مشغول خواندن کتابهای مختلف شد تا شاید برای این جریان راهی پیدا کند ولی به چیزی دست پیدا نکرد.

آنگاه گفت: امروز در عالم مسیحیت و در میان نصرانیها کسی عالم تر به علم طب از راهب دیر عاقول نیست، جریان فصد آن حضرت را در کاغذی نوشت و به من داد تا برای آن راهب ببرم. من پیش آن راهب رفتم، و کاغذ را به او دادم. وقتی نامه را خواند از دیر بیرون آمد و گفت: تو آن شخص را فصد کردی؟ گفتم: بله! گفت: طوبی لامک؛ خوشا به حال مادرت. آنگاه بر شتر خود سوار شد و خدمت آن حضرت رسید و مسلمان شد. سپس به نزد طیب متوکل آمد و گفت: مسیح را یافتم و به دست او اسلام آوردم.

طیب گفت: مسیح را یافتی؟ گفت: آری او یا مسیح است یا نظیر اوست، به درستی که در عالم، کسی غیر از مسیح این فصد را به جا نیاورده و این شخص در آیات و براهین نظیر مسیح است. این سخن را بگفت: و پیش آن حضرت برگشت و در خدمت آن آقا بود تا رحلت کرد. (۱۲۱)

مقام توبه کننده نزد خدا قصابی علاقمند به دختر همسایه اش شده بود. روزی که پدر و مادر دختر او را برای کاری به روستایی فرستاده بودند، قصاب نزد آن دختر رفت و خواست به او نزدیک شود، اما آن دختر به او گفت: علاقه من به تو

بیش از علاقه تو به من می باشد، ولی من از خدا می ترسم! قصاب گفت: عجب تو از خدا می ترسی، اما من از خدا نترسم؟! آنگاه توبه کرد، دختر را تنها گذاشت و به طرف روستای خود حرکت کرد.

هوا بسیار گرم بود، تشنگی شدید بر قصاب عارض شد بطوری که نزدیک بود هلاک شود. در این هنگام پیامبر آن زمان را دید و از او کمک خواست. پیامبر گفت: بیا تا از این خدا بخواهیم که ابری بفرستد تا در سایه آن راه برویم و به آبادی برسیم. قصاب گفت: من که کار خیری نکرده ام تا دعایم مستجاب شود. پیامبر گفت: من دعا می کنم و تو آمین بگو. پیامبر دعا کرد و قصاب آمین گفت. ناگاه ابری آمد و تا آبادی شان بر سر آنها سایه افکند و چون به نقطه جدایی رسیدند، قصاب از پیامبر خداحافظی کرد که به خانه خود برود، ابر هم بر بالای سر او رفت. پیامبر خدا نزد قصاب بازگشت و به او گفت: ابر بالای سر تو آمد، بگو که چه عملی انجام داده ای؟ قصاب جریان خود را بازگو کرد. پیامبر خدا فرمود:

توبه کننده در نزد خدا مقام و منزلتی دارد که برای احدی از مردم چنان منزلتی وجود ندارد. (۱۲۲)

چرا انتقام مرا نمی گیری؟ شخصی گمرکچی، یکی از شیعیان را که می خواست به زیارت قبر علی (ع) برود، اذیت کرده و او را به شدت کتک زد. مرد شیعه که به سختی مضروب و ناراحت شده بود، گفت: به نجف می روم و از تو به آن حضرت شکایت می کنم. گمرکچی گفت: برو هر چه می خواهی بگو که من نمی ترسم.

مرد شیعه به نجف اشرف رفت و خودش را به قبر مطهر امیرالمؤمنین رسانید و پس از انجام مراسم زیارت، با دلی شکسته و گریه کنان عرض کرد: ای امیرمؤمنان، باید انتقام مرا از گمرکچی بگیری.

مرد، در طی روز، چند بار دیگر به حرم مشرف شد و هر بار خواسته اش را تکرار کرد. آن شب در عالم خواب آقای را دید که بر اسب سفیدی سوار شده بود و صورتش مانند ماه شب چهارده حضرت می درخشید. حضرت، مرد شیعه را به اسم صدا زد. مرد شیعه متوجه حضرت شده، پرسید: شما کیستید؟ حضرت فرمود: من علی بن ابی طالب هستم، آیا از گمرکچی شکایت داری؟ مرد عرض کرد: بله ای مولای من، او به خاطر دوستی شما، مرا به سختی آزرده است و من از شما می خواهم که از او انتقام مرا بگیرید.

حضرت فرمود: به خاطر من از گناه او بگذر. مرد عرض کرد: از خطای او نمی گذرم. حضرت سه بار فرمایش خود را تکرار کرد و از مرد خواست که گمرکچی را عفو کند، اما در هر بار، مرد با سماجت بسیار بر خواسته اش اصرار ورزید. روز بعد مرد خواب خود را برای زائرین تعریف کرد، همه گفتند: چون امام فرموده که او را ببخشی، از فرمان امام سرپیچی نکن. باز هم مرد، حرفهای دیگران را قبول نکرد و دوباره به حرم رفت و خواسته اش را یک بار دیگر تکرار کرد. آن شب هم، مانند شب قبل امام (ع) در خواب او ظاهر شده و به وی گفت: از خطای گمرکچی بگذر. این بار نیز، آن مرد حرف امام را نپذیرفت. شب سوم امام به او فرمود: او را ببخش؛ زیرا کار خیری کرده است و من می خواهم تلافی کنم. مرد پرسید: مولای من، این گمرکچی کیست و چه کار خیری کرده است؟ حضرت اسم او و پدر و جدش را گفت و فرمود: چند ماه پیش در فلان روز و فلان ساعت، او با لشکرش از سماوه به سمت بغداد می رفت، در بین راه چون چشمش به گنبد من افتاد، از اسب پیاده شد و برای من تواضع و احترام کرد و در میان لشکرش پا برهنه حرکت نمود تا این که گنبد از نظرش ناپدید شد. از این جهت، او بر ما حقی دارد و تو باید او را عفو کنی و من ضامن می شوم که این کار تو را در قیامت تلافی کنم.

مرد از خواب بیدار شد و سجده شکر به جای آورد و سپس به شهر خود مراجعت نمود. چون در میان راه به گمرکچی رسید، او پرسید: آیا شکایت مرا به امام کردی؟ مرد پاسخ داد: آری، اما امام تو را به خاطر تواضع و احترامی که به ایشان نموده بودی، عفو کرد. سپس ماجرا را بطور دقیق برای وی بازگو کرد. وقتی گمرکچی فهمید که خواب مرد درست و مطابق واقع می باشد، بلند شد و دست و پای مرد شیعه را بوسید و گفت: به خدا قسم، هر چه امام فرموده حق و راست است. سپس او از عقیده باطل خود توبه کرد و به مذهب شیعه در آمد، و به همین مناسبت تمام زائران را سه روز مهمان کرد. آنگاه همراه زائران به زیارت قبر امیرالمؤمنین (ع) رفت و در نجف، هزار دینار بین فقراى شیعه تقسیم نمود و بدین ترتیب عاقبت به خیر شده و به راه راست هدایت گردید. (۱۲۳)

آن چه عددی است که...؟ شخصی یهودی خدمت حضرت علی (ع) آمد و پرسید: یا علی عددی را به من بگو که قابل تقسیم بر ۲ و ۳ و ۴ و ۵ و ۶ و ۷ و ۸ و ۹ و ۱۰ باشد، بی آن که در تقسیم بر این اعداد، باقیمانده بیاورد.

علی (ع) به او فرمود: اگر چنین عددی را به تو بگویم، اسلام را قبول می کنی؟ مرد یهودی گفت: آری.

فرمود: روزهای هفته ات را در روزهای سالت ضرب کن ، همان عددی خواهد شد که تو می خواهی . مرد یهود ۷ روز هفته را در ۳۶۰ روز سال ضرب کرد(۱۲۴)، حاصل عدد ۲۵۲۰ شد که قابل قسمت بر اعداد از ۲ تا ۱۰ می باشد، بدون آن که چیزی باقی بماند.

یهودی ، پس از شنیدن این پاسخ صحیح و مشکل ، طبق تعهد خود اسلام را قبول کرد. (۱۲۵)

پنجاه سال در جستجوی تو بوده ام بریهه (یا بریه) از دانشمندان و راهبان بزرگ مسیحی بود. هشام بن حکم یار و شاگرد برجسته امام صادق و امام کاظم - علیهماالسلام - در باره اسلام ناب با او مباحثات طولانی کرد و سرانجام او را به خدمت امام موسی بن جعفر (ع) آورد و ماجرای بحثهایش را با بریهه به عرض امام (ع) رسانید.

امام کاظم (ع) به بریهه که بزرگ مسیحیان آن عصر بود، فرمود: تا چه اندازه به کتاب آسمانی مذهب خودتان (انجیل) آگاهی داری؟ عرض کرد: کاملاً بر آن آگاهی دارم . امام فرمود: آگاهی تو به معانی انجیل تا چه اندازه است؟ در پاسخ گفت: من اطمینان کامل در آگاهی وسیع خود به معانی انجیل دارم .

امام کاظم (ع) مقداری از انجیل را خواند، بریهه آنچنان مجذوب شد که همان دم عرض کرد: مدت پنجاه سال است که در جستجوی تو یا مثل تو بوده ام و امروز گمشده ام را یافتم . ناگاه شهادتین را بر زبان جاری ساخت و قبول اسلام کرد، همسر او هم پس از اطلاع از این جریان به اسلام ایمان آورد. (۱۲۶)

چرا رنگت پرید در میان بنی اسرائیل ، زنی آلوده و ناپاک ، به قدری زیباروی بود که هر کس او را می دید، فریفته او می شد. در خانه او همیشه باز بود. خودش بر تختی روبروی در خانه می نشست ، تا آلودگان را به خود جلب کند. هر کس که می خواست بر او وارد گردد و با او آمیزش کند، می بایست قبلاً ده دینار بپردازد.

روزی عابدی وارسته ، از جلو خانه او عبور کرد که ناگاه چشمش به جمال دل آرای آن زن آلوده افتاد. به یک نظر شیفته او شد و بی اختیار وارد خانه گشت . از آنجا که پول نداشت ، پارچه ای را که به همراه داشت فروخت و ده دینار را پرداخت و روی تخت کنار آن زن نشست .

همین که دست به سوی آن زن دراز کرد، با خود گفت: خدای بزرگ الان مرا در حالی می بیند که غرق در گناه و کار حرامم، ای وای! دیدی که با این عمل، تمامی عباداتم از بین رفت و...

از شدت ناراحتی در خود فرو رفت و از ترس رنگ از رخسارش پرید، وضع عجیبی پیدا کرد و... زن آلوده به او گفت: چه شد؟ چرا رنگت پرید؟ چرا یک دفعه دگرگون شدی؟ عابد گفت: من از خدا می ترسم. اجازه بده از خانه بیرون روم. زن گفت: وای بر تو! مردم حسرت می برند که کنار این تخت با من بنشینند و به این آرزو برسند، و تو که به این آرزو رسیده ای می خواهی از وسط راه، آن را رها کنی؟ عابد گفت: من از خدا می ترسم، پولی که به تو دادم حلال تو باشد، اجازه بده از خانه بیرون روم.

او سرانجام اجازه داد. عابد با حالی پریشان در حالی که از خوف خدا آه و ناله می کرد، فریاد می زد: وای بر من! خاک بر سر من! وای... وای... و از خانه بیرون رفت.

همین حال و وضع عجیب عابد، خوف و وحشتی غیر قابل انتظار در دل آن زن به وجود آورد و با خود گفت: این مرد با آن که می خواست نخستین گناه را مرتکب شود این طور از خدا ترسید که نزدیک بود هلاک شود، ولی من سالهاست که دامنم آلوده و غرق در گناهم. همان خدایی که عابد از او ترسید، خدای من نیز هست. من باید بیش از او، از خدایم ترسان باشم. همان دم پشیمان شد و از گناهان گذشته اش توبه حقیقی کرد و در خانه را به روی خود بست، لباس کهنه ای پوشید، و مشغول عبادت خدای توبه پذیر گردید.

بعد از مدتی با خود گفت: اگر من به سراغ آن عابد بروم و حال خود را بگویم، شاید با او ازدواج کنم و در حضور او احکام و مسائل دینی را بیاموزم و او یاور خوبی در عبادت و پاک سازی من گردد و جبران گذشته ام را نمایم. اموال و خادمان و اثاثیه خود را برداشت و وارد روستایی شد که عابد مذکور در آنجا بود و از محل سکونت عابد جويا شد. به عابد خبر دادند که زنی در جستجوی تو است، عابد از خانه بیرون آمد، وقتی که آن زن را دید، به یاد گناهِش افتاد و از خوف خدا نعره ای کشید و افتاد و جان سپرد.

زن محزون و غمناک شد، با خود گفت: من از خانه ام به خاطر این عابد بیرون آمدم تا با او ازدواج کنم، ولی چنین پیش آمد. از مردم پرسید: آیا عابد فامیلی دارد؟ به او گفتند: او برادری صالح و نیکوکار ولی تهیدست و فقیر دارد. آن زن به سراغ برادر عابد رفت و با او ازدواج کرد و از او دارای پنج فرزند گردید. (۱۲۷)

چهل سال گناه در دوران حضرت موسی (ع) در بنی اسرائیل قحطی شدیدی پیش آمد. مؤمنین هفتاد مرتبه به استسقاء و طلب باران رفتند، دعایشان مستجاب نشد، یک شب موسی بن عمران به کوه طور رفت و مناجات و گریه زیادی کرد و بعد عرض کرد: پروردگارا! اگر مقام و منزلت من در نزد تو بی ارزش شده، از تو می خواهم به مقام پیامبری که وعده دادی در آخر الزمان مبعوث کنی، باران رحمتت را بر ما نازل فرما.

خطاب آمد: ای موسی! مقام و منزلت تو در نزد ما بی ارزش نشده، تو در پیش ما وجیه و آبرومندی، لیکن در میان شما شخصی است که مدت چهل سال است آشکارا معصیت مرا می کند، اگر او را از میان خود بیرون کنی من باران رحمتم را بر شما نازل می کنم.

موسی (ع) در میان بنی اسرائیل فریاد بر آورد: ای بنده ای که چهل سال است معصیت پروردگار می کنی، از میان ما بیرون رو تا خداوند باران رحمتش را بر ما نازل کند که به خاطر تو ما را از رحمتش محروم کرده است.

آن مرد عاصی ندای حضرت موسی را که شنید، فهمید او مانع نزول رحمت الهی است، با خود گفت: چه کنم اگر بمانم خداوند رحمت نمی فرستد، و اگر از میان آنها بیرون بروم، مرا خواهند شناخت و آنگاه رسوا و مفتضح خواهم شد. عرض کرد: الهی می دانم که معصیت تو را کردم، از روی جهل و نادانی گناه و عصیان کردم، حال به درگاه با عظمت تو آمده ام در حالی که از کرده ها و اعمال خود نادم و پشیمانم، توبه کردم، قبولم نما و به خاطر من رحمتت را از این جماعت منع نکن!!

هنوز سخنش تمام نشده بود که ابری ظاهر شد و باران زیادی بارید.

حضرت موسی (ع) عرض کرد: خداوند! تو باران رحمت بر ما نازل کردی با آن که کسی از میان ما بیرون نرفت، خطاب رسید: ای موسی! همان کسی که به خاطر او رحمتم را از شما قطع کردم، حال به واسطه او برای شما رحمتم را فرو فرستادم. موسی عرض کرد: خدایا آن بنده ات را به من نشان بده، خطاب آمد: ای موسی! من او را در حالی که گناه و معصیت می کرد رسوا نکردم، حال که توبه کرده مفتضح نمایم؟ ای موسی! من تمام و سخن چین را دشمن می دارم و می گویی خود نمایی کنم؟ (۱۲۸)

تمام اعضای بدنم عاشق تو است در کوفه جوان بسیار زیبایی زندگی می کرد که از ملازمین مسجد جامع و دائما در حال عبادت بود. روزی زنی زیبا نظرش به او افتاد و دلی صد دل عاشق او شد و مدتها در عشق آن جوان می سوخت ، یک روز آن زن بر سر راه مسجد ایستاد و همین که جوان را در حال رفتن به مسجد دید، به او گفت : ای جوان با تو حرفی دارم ، اما آن جوان با خدا، کوچکترین اعتنایی نکرد و رفت . روز دیگر باز بر سر راه او ایستاد و به او گفت : حرف مرا بشنو! جوان گفت : اینجا محل رفت و آمد دیگران و موضع تهمت است ، من نمی خواهم مورد تهمت و حرف مردم قرار بگیرم . زن گفت : می دانم که شما بندگان خاص خدا خیلی زود مورد تهمت قرار گرفته و بی انصافانه سنگ به شیشه پاک و صاف عفت شما می زنند، ولی با این وجود من می خواهم حرف دل را به شما بگویم که تمام اعضا و جوارح من عاشق و شیفته و شیدای تو است .

با شنیدن این حرف حالت خاصی به جوان دست داد ولی بی اعتنا از کنار دختر گذشت و راه خانه را پیش گرفت . اما همه فکر و ذکرش پیش آن دختر بود. حتی می خواست به نماز بایستد، اما فکر او پریشان و مضطرب بود و نمی فهمید که چه می خواند. لذا کاغذی برداشت و نامه ای به آن زن نوشت و به همان محل رفت و دید که زن همانجا ایستاده است ، نامه را به سوی او انداخت و رفت .

زن که نامه را خواند دید در آن نوشته : ای زن ! خداوند مهربان و بردبار است ، توبه کن ، زیرا او بنده توبه کار را می بخشد و با این کار موجبات خشم و غضب خداوند را فراهم مکن که اگر خداوند بر کسی غضب کند کارش زار است ، حتی آسمان و زمین و کوه و درخت و حیوانات از غضب او در امان نیستند. پس انسان چگونه طاقت خشم خدا را دارد؟ ای زن ! آنچه به من گفتی اگر دروغ بود و خواستی مرا بفریبی ، من قیامت را به یاد تو می آورم که حساب و کتاب چقدر سخت است ، تا از این کار بد و خلاف اخلاق دست برداری و...

و اگر راست گفتی که حقیقتا عاشق من هستی توصیه می کنم که خود را معالجه کنی که این عشقها فایده ای ندارد: زیرا عشقهایی کز پی رنگی بود

عشق نبود، عاقبت ننگی بود

برو و خدا را پیدا کن ، عشق حقیقی را پیدا کن و عاشق او شو.

بعد از چند روز دوباره آن زن بر سر راه جوان ایستاده ، جوان از دور که می آمد آن زن را دید و خواست به خانه برگردد تا با او ملاقات نکند، اما آن زن او را صدا زد و گفت :

ای جوان ! باز نگر که بعد از امروز دیگر ملاقاتی بین ما نخواهد بود مگر در پیشگاه خداوند، سپس گریه شدیدی کرد و به نزد جوان رفت و گفت : مرا موعظه ای کن ! و سفارش بنما تا به آن عمل کنم !

جوان گفت : تو را توصیه می کنم که خود را از شر نفس اماره ات حفظ کنی و بدانی که خدا آگاه بر اعمال همه می باشد. زن در حالی که شدیداً گریه می کرد به خانه اش رفت و مشغول عبادت شد و بر همان حالت بود تا این که از دنیا رفت .
(۱۲۹)

توبه ابولبابه در جریان بنی قریظه ، به خاطر خیانتی که یهودیان به اسلام و مسلمین کردند، رسول اکرم (ص) تصمیم گرفت که کار آنها را یکسره کند. یهودیان از پیامبر(ص) خواستند تا ابولبابه را پیش آنها بفرستد تا با او مشورت نمایند. پیامبر اکرم (ص) فرمود: ابولبابه ! برو، ابولبابه هم دستور آن حضرت را اجابت کرده و با آنها به مشورت نشست . اما او در اثر روابط خاصی که با یهودیان داشت ، در مشورت منافع اسلام و مسلمین را رعایت نکرد و یک جمله ای را گفت و اشاره ای را نمود که آن جمله و آن اشاره به نفع یهودیان و به ضرر مسلمانان بود.

وقتی که از جلسه بیرون آمد، احساس کرد که خیانت کرده است ، اگر چه هیچ کس هم خبر نداشت . اما قدم از قدم که بر می داشت و به طرف مدینه می آمد، این آتش در دلش شعله ورتر می شد.

به خانه آمد، اما نه برای دیدن زن و بچه ، بلکه یک ریسمان از خانه برداشت و با خویش به مسجد پیامبر آورد و خود را محکم به یکی از ستونهای مسجد بست و گفت :

خدایا تا توبه من قبول نشود، هرگز خودم را از ستون مسجد باز نخواهم کرد. گفته اند فقط برای خواندن نماز یا قضای حاجت یا خوردن غذا دخترش می آمد و او را از ستون باز می کرد و مجدداً باز خود را به آن ستون می بست و مشغول التماس و تضرع می شد و می گفت :

خدایا غلط کردم ، گناه کردم ، خدایا به اسلام و مسلمین خیانت کردم ، خدایا به پیامبر تو خیانت کردم ، خدایا تا توبه من قبول نشود همچنان در همین حال خواهم ماند تا بمیرم .

این خبر به رسول اکرم (ص) رسید. فرمود: اگر پیش من می آمد و اقرار می کرد، در نزد خدا برایش استغفار می نمودم ولی او مستقیم نزد خدا رفت و خداوند خودش به او رسیدگی خواهد کرد. شاید دو شبانه روز یا بیشتر از این ماجرا نگذشته بود که ناگهان بر پیامبر اکرم (ص) در خانه سلمه وحی نازل شد و در آن به پیامبر خبر داده شد که توبه این مرد قبول است. پس از آن پیامبر فرمود: ای ام سلمه! توبه ابولبابه پذیرفته شد. ام سلمه عرض کرد: یا رسول الله! اجازه می دهی که من این بشارت را به او بدهم؟ فرمود: مانعی ندارد.

اطاقهای خانه پیامبر هر کدام دریچه ای به سوی مسجد داشت و آنها را دور تا دور مسجد ساخته بودند. ام سلمه سرش را از دریچه بیرون آورد و گفت: ابولبابه! بشارت بدهم که خدا توبه تو را قبول کرد. این خبر مثل توپ در مدینه صدا کرد، مسلمانان به داخل مسجد ریختند تا ریسمان را از او باز کنند، اما او اجازه نداد و گفت: من دلم می خواهد که پیامبر اکرم (ص) با دست مبارک خودشان این ریسمان را باز نمایند.

نزد پیامبر (ص) آمدند و عرض کردند: یا رسول الله ابولبابه چنین تقاضایی دارد، پیامبر به مسجد آمد و ریسمان را باز کرده و فرمود: ای ابولبابه توبه تو قبول شد، آنچنان پاک شدی که مصدق آیه: *يحب التوابين و يحب المتطهرين* گردیدی. الان تو حالت آن بچه را داری که تازه از مادر متولد می شود، دیگر لکه ای از گناه در وجود تو نمی توان پیدا کرد. بعد ابولبابه عرض کرد: یا رسول الله! می خواهم به شکرانه این نعمت که خداوند توبه من را پذیرفت، تمام ثروتم را در راه خدا صدقه بدهم. پیامبر فرمود: این کار را نکن. گفت: یا رسول الله اجازه بدهید دو ثلث ثروتم را به شکرانه این نعمت صدقه بدهم. فرمود: نه. گفت: اجازه بده نصف ثروتم را بدهم. فرمود: نه. عرض کرد: اجازه بفرمایید یک ثلث آن را بدهم. فرمود: مانعی ندارد. (۱۳۰)

آتش حسد در زمان یکی از خلفا، مرد ثروتمندی بود. روزی وی غلامی را از بازار خرید، اما از روز اول که این غلام را خریده بود، با او مانند یک غلام عمل نمی کرد، بلکه مانند یک آقا با او رفتار می نمود؛ یعنی بهترین غذاها را به او می داد، بهترین لباسها را برایش می خرید، آسایشش را فراهم می کرد. درست مانند فرزندش به وی می رسید، حتی شاید از فرزندش هم بهتر. علاوه بر این، با همه توجه و لطفی که به او می کرد، پول زیادی هم در اختیارش می گذارد ولی غلام ارباب خود را همیشه در حال فکر می دید و او اغلب اوقات ناراحت می یافت.

بالاخره ارباب تصمیم گرفت تا غلام خویش را آزاد سازد و پول و سرمایه زیادی هم به او بدهد. شبی با او نشست و درد دل خود با بیرون ریخت و رو به او گفت: ای غلام! من حاضرم که تو را آزاد کنم و فلان قدر پول هم به تو بدهم، ولی آیا می دانی که این همه خدمت هایی که من به تو کردم برای چه بود؟ غلام گفت: نه. برای چه بود؟ گفت: برای یک تقاضا! فقط اگر تو این تقاضا را انجام دهی، هر چه که من به تو دادم حلال و نوش جان باشد و اگر این تقاضا را انجام ندهی من از تو راضی نیستم، اما چنانچه خود را برای انجام دادن آن حاضر کنی، من بیش از اینها به تو می دهم.

غلام گفت: هر چه بفرمایی اطاعت می کنم، تو ولی نعمت من هستی، تو به من حیات دادی.

ارباب گفت: نه، باید قول بدهی؛ زیرا می ترسم که پیشنهاد کنم و تو بگویی نه!

غلام گفت: مطمئن باش هر چه می خواهی پیشنهاد کنی، بفرما.

همین که ارباب خوب از غلام قول گرفت، گفت: پیشنهاد من این است که تو در یک موقع خاص و در مکان مخصوصی که بعدا معین خواهیم کرد، سر مرا از بیخ ببری!

غلام گفت: یعنی چه؟!

ارباب گفت: حرف من این است.

غلام گفت: چنین چیزی ممکن نیست.

ارباب جواب داد: من از تو قول گرفتم، و تو باید به قول خود وفا نمایی

مدتی از این گفتگو گذشت تا در نیمه شبی، ارباب غلام را بیدار کرد، کارد تیزی به دست او داد و دست دیگر او را گرفت و آهسته حرکت کردند و به پشت بام منزل همسایه رفتند. ارباب در آنجا دراز کشیده و خوابید. کیسه پولش را هم به غلام داد و گفت: تو همین جا سر من را ببر و به هر کجا که می خواهی بروی برو.

غلام سؤال کرد: برای چه؟

ارباب گفت: برای این که من این همسایه را نمی توانم ببینم، مردن برای من بهتر از زندگی است، من رقیب او بودم، او هم رقیب من بود، ولی اکنون او از من جلو افتاده است، و برای همین، الان دارم در آتش می سوزم. لذا از این عملی که به تو دستور می دهم، می خواهم بلکه یک قتلی به پای این مرد بیفتد و او به زندان برود. اگر چنین چیزی عملی شود، آن وقت من راحت می شوم!

ارباب ادامه داد: من می دانم که اگر اینجا کشته شوم ، فردا می گویند چه کسی او را کشته است ؟ آن وقت پاسخ خواهند داد: همسایه رقیبش او را کشته است و جسدش هم که در پشت بام رقیبش پیدا شده ، پس او را دستگیر می کنند و به زندان می فرستند و بالاخره اعدام می شود و مقصود من هم آنجا حاصل شده است .

غلام دید که این مرد تا این حد احمق و بیچاره است ، پیش خود گفت : پس من چرا این کار را نکنم ؟ این برای همان کشته شدن خوب است . کارد را بر گردن ارباب گذاشت و سر او را از بیخ برید و کیسه پول را هم برداشت و رفت که رفت . خبر در همه جا منتشر شد، رقیب او را گرفتند و به زندان انداختند.

بعد که خواستند به جرمش رسیدگی کنند خیلی زود به این نتیجه رسیدند که : اگر این مرد قاتل باشد، پشت بام خانه خودش را برای کشتن رقیبش انتخاب نمی کند! قضیه معمایی شده بود، سرانجام وجدان غلام ، او را راحت نگذاشت و پیش حکومت وقت رفت و حقیقت را افشا نمود و گفت : قضیه از این قرار است که او را من کشته ام و البته این به تقاضای خود او بوده است ؛ زیرا وی آن چنان در حسد می سوخت که مرگ را بر زندگی ترجیح می داد. وقتی فهمیدند که قضیه از این قرار است و اطمینان یافتند که غلام درست می گوید، هم غلام و هم آن زندانی متهم را که رقیب ارباب بیچاره به شمار می آمد، از زندان آزاد کردند. (۱۳۱)

مگر خدای تو سخاوت را دوست می دارد؟ در میان آن عده ای که در یمن بر پیامبر اسلام وارد شدند، مردی بود که از همه بیشتر با رسول خدا پرحرفی و بگو و مگو می کرد.

پیامبر اکرم (ص) بقدری در خشم شد که عرق از میان چشمان مبارکش جاری شد و رنگ صورتش تغییر کرد و سر خود را به زیر انداخت .

در این موقع بود که جبرئیل نازل شد و گفت :

خدا سلام می رساند و می فرماید: این مرد، شخصی با سخاوت است ، به مردم طعام می دهد. خشم و غضب پیامبر فرو

نشست . سر مبارک خود را بلند کرد و فرمود: اگر غیر از این بود که جبرئیل از طرف خدا خبر می دهد که تو مرد

سخاوتمندی هستی ، تو را کیفر می کردم تا برای آیندگان عبرتی باشد.

آن مرد گفت : مگر خدای تو سخاوت و بخشش را دوست دارد؟! فرمود: آری . گفت :

اشهد ان لا اله الا الله و انك رسول الله .

قسم به آن خدایی که تو را به پیامبری مبعوث کرده ، من احدی را از مال خودم محروم نکرده ام . (۱۳۲)

مرا از خدایی تو ننگ و عار آید او شش صد سال بود که در کفر و زندقه بسر می برد و آشکارا گناه می کرد. روزی حضرت موسی (ع) برای مناجات با خداوند بزرگ به کوه طور می رفت که با او برخورد نمود. از موسی (ع) پرسید: به کجا می روی ؟ موسی گفت : برای راز و نیاز و مناجات با خداوند سبحان می روم . گفت : برای خدای تو پیامی دارم که از تو می خواهم حتما به او بگویی . موسی قبول کرد. گفت : یا موسی به خدای خود بگو: مرا از خدایی تو ننگ . عار می آید و اگر تو روزی دهنده من هستی ، مرا به روزی تو احتیاجی نیست .

حضرت موسی (ع) از حرفهای او پریشان و ناراحت شد و بدون این که چیزی به او بگوید، به طرف کوه طور روانه شد. پس از اتمام مناجات ، شرم داشت که حرفهای آن کافر را به خداوند بگوید که ناگاه خطاب آمد:

ای موسی ! چرا پیام بنده مرا که با ما بیگانگی می کند و از خدایی ما اعراض دارد، نرسانیدی ؟
موسی (ع) عرض کرد: خداوندا! خودت بهتر می دانی که چه گفت .

خداوند بزرگ فرمود: ای موسی ! به او بگو: اگر تو از خدایی ما ننگ و عار داری ، ما را از بندگی تو ننگ و عار نیست و اگر تو روزی ما نخواهی ما بدون درخواست تو، به تو روزی می رسانیم .
موسی (ع) از کوه برگشت و پیام الهی را به آن کافر عاصی رسانید.

چون او پیام خدا را شنید سر خود را به زیر انداخت و ساعتی در فکر فرو رفت و آنگاه سر خود را بلند کرد و گفت :

ای موسی ! پروردگار ما بزرگ پادشاهی است ، کریم بنده نوازی است ، افسوس که من عمرم را ضایع کردم و روزگارم را به بطالت گذرانیدم . ای موسی ! دین خود و راه حق را به من عرضه فرما.

موسی (ع) دین حق را به او عرضه داشت و او به یگانگی خدا اقرار کرد و به سجده رفت و در همان حال جان به جان

آفرین تسلیم کرد و روح او را به علیین بردند. (۱۳۳)

توبه دوست علی بن حمزه علی بن حمزه می گوید: دوست جوانی داشتم که شغل نویسندگی را در دستگاه بنی امیه داشت . روزی آن دوست به من گفت : از امام صادق (ع) برای من وقت بگیر تا به خدمتش برسم . من از حضرت اجازه گرفتم تا او شرفیاب شود، حضرت اجازه دادند و در وقت مقرر من با او خدمت حضرت رفتیم .

دوستم سلام کرد، نشست و گفت : فدایت شوم ، من در وزارت دارایی رژیم بنی امیه مسؤ لیتی دارم و از این راه ثروت بسیاری اندوخته ام و در بعضی موارد اعمال ناشایست و خلاف انجام داده ام !

حضرت فرمود: اگر بنی امیه افرادی را مثل شما نداشتند تا مالیات برایشان جمع کند و در جنگها و جماعات آنها را همراهی کند، حق ما را غصب نمی کرد!

جوان گفت : آیا راه نجاتی برای من هست ؟

حضرت فرمود: هر چه بگویم عمل می کنی ؟

گفت : آری .

حضرت فرمود: آنچه از مال مردم نزد تو هست و صاحبانش را می شناسی به آنها برگردان و آنچه صاحبانش را نمی شناسی از طرف آنها صدقه بده . من در مقابل این کار بهشت را برای تو ضمانت می کنم .

جوان سر را به زیر انداخت و مدتی طولانی فکر کرد و سپس گفت : فدایت شوم ، دستورت را اجرا می کنم .

علی بن حمزه می گوید: من با آن جوان بر خاسته و به کوفه رفتیم . او همه چیز خود و حتی لباسهایش را به صاحبانش

برگرداند و یا صدقه داد، من از دوستانم مقداری پول برای او جمع کردم و لباس برایش خریداری نمودم خرجی هم برای او

فرستادیم . چند ماهی از این جریان گذشت و او مریض شد. ما مرتب به عیادت و احوال پرسی او می رفتیم .

روزی نزد او رفتیم ، او را در حال جان دادن یافتیم ، چشم خود را باز کرد و گفت : ای علی ! آنچه دوست تو (امام صادق (ع))

به من وعده داده بود، به آن وفا کرد. این را بگفت و از دنیا رفت . ما او را غسل داده کفن نمودیم و به خاکش سپردیم .

مدتی بعد، خدمت امام صادق (ع) رسیدم ، همین که حضرت مرا دید، فرمود: ای علی ! ما به وعده خود در مورد دوست تو

وفا کردیم .

من گفتم : همین طور است ، فدایت شوم . او هم هنگام مردن این مطلب را به من گفت . (۱۳۴)

عمر بن عبدالعزیز چگونه سب علی (ع) را برداشت ؟

معاویه بن ابی سفیان در ایامی که در کشور پهناور اسلام فرمانروایی می کرد سب علی بن ابی طالب (ع) را در جامعه مسلمین پایه گذاری نمود و با این عمل ظالمانه و ناپاک ، به گناهی بسیار بزرگ و نابخشودنی دست زد. تا زمانی که حیات داشت وضع به همین منوال بود، پس از مرگ او نیز چند نفر از خلفا که یکی پس از دیگری روی کار آمدند، همان برنامه را دنبال نمودند و به سبب علی (ع) ادامه دادند. متجاوز از نیم قرن این گناه بزرگ در سراسر کشور معمول بود و افراد پاکدل و بالیمان قادر نبودند با آن مبارزه کنند از این بدعت شرم آوری که معاویه بنیان گذاری کرده بود، انتقاد نمایند.

در سال ۹۹ هجری ، عمر بن عبدالعزیز به مقام خلافت رسید و فرمانروای کشور اسلام شد. او موقعی که نوجوان بود و در مدینه تحصیل می کرد مانند سایر افراد گمراه نام علی (ع) را به زشتی می برد، ولی بر اثر تذکر مرد عالمی به حقیقت واقف شد و دانست سب آن حضرت غیرمشروع و موجب غضب باریتعالی است ، اما نمی توانست آن را که فهمیده بود به دیگران بگوید و آنان را از گناهی که مرتکب می شوند باز دارد. با نیل به مقام حکومت و دست یافتن به قدرت ، تصمیم گرفت از فرصت استفاده کند، سب علی (ع) را از صفحه مملکت براندازد و این لکه ننگین را از دامن ملت بزدايد.

برای آن که در جریان عمل ، با مخالفت رجال متعصب بنی امیه و معاریف خودخواه شام مواجه نشود و سدی در راهش ایجاد نکنند، لازم دید مطلب را با آنان در میان بگذارد، افکارشان را مهیا کند، توجهشان را به لزوم این مبارزه جلب نماید و آنها را با خود هماهنگ سازد. به این منظور نقشه ای در ذهن خود طرح کرد. یک طبیب جوان کلیمی را که در شام بود برای پیاده کردن آن نقشه در نظر گرفت . محرمانه احضارش نمود و برنامه کار را به وی آموخت و دستور داد که در روز و ساعت معین به قصر خلیفه بیاید و آن را اجرا نماید.

قبلا عمر بن عبدالعزیز دستور داده بود که آن روز تمام بزرگان بنی امیه و رجال نافذ و مؤثر در محضرش حضور به هم رسانند و پیش از آمدن طبیب کلیمی همه آنها آمده بودند و مجلس برای اجرای نقشه خلیفه آماده گشته داشت . جوان کلیمی در ساعت مقرر آمد و با استجازه وارد شد. توجه تمام حضار به وی معطوف گردید. عمر بن عبدالعزیز پرسید: برای چه کار آمده ای ؟ پاسخ داد: آمده ام دختر خلیفه مسلمین را خواستگاری کنم . سؤال کرد: برای چه کسی ؟ جواب داد: برای خودم . حضاران مجلس بهت زده به او نگاه می کردند. عمر بن عبدالعزیز لختی جوان را نگریست ، سپس گفت : من نمی توانم با این تقاضا موافقت کنم ، چه آن که ما مسلمانیم و تو غیر مسلمان و چنین وصلتی در شرع اسلام جایز نیست . طبیب کلیمی گفت : اگر حکم اسلام این است ، چگونه پیامبر شما دختر خود را به علی بن ابی طالب داد؟ خلیفه بر آشفت و گفت : علی بن ابی طالب یکی از بزرگان اسلام بود. طبیب گفت : اگر او را مسلمان می دانید پس چرا در تمام مجالس لعن و

سبش می کنید؟ عمر بن عبدالعزیز با قیافه متاثر به حضار مجلس رو کرد و گفت : به پرسش او پاسخ گوید! همه سکوت کرده ، سر خجلت به زیر انداختند و طیب کلیمی بدون آن که جوابی بشنود از مجلس خارج شد. (۱۳۵)

عبدالله ذوالبجادیین او از قبیله مزینه بود و نامش عبدالعزی ، اسم یکی از بتها است . در کودکی پدرش از دنیا رفت ، عموی بت پرستش کفالت وی را به عهده گرفت ، از او حمایت و سرپرستی نمود، به جوانیش رسانید و قسمتی از اموال و اغنام خود را به او بخشید. در آن موقع آیین اسلام شور و تحرکی در مردم به وجود آورده بود و همه جا پیرامون دین جدید بحث و گفتگو می شد. عبدالعزای جوان نیز به جستجو و تحقیق برخاست و با عشق و علاقه مسائل اسلامی را دنبال می کرد. بر اثر شنیدن سخنان پیامبر اسلام (ص) و آگاهی از تعالیم الهی به فساد عقیده خود و خاندان خود پی برد، از بت پرستی و رسوم جاهلیت دل بر گرفت ، و در باطن به دین خدا ایمان آورد، اما به رعایت عموی خود اظهار اسلام نمی نمود.

تا چندی وضع به همین منوال بود، پس از فتح مکه روزی به عموی خود گفت : مدتی در انتظار ماندم که به خود آیی و مسلمان شوی و من نیز با تو قبول اسلام نمایم ، اینک می بینم که بت پرستی را ترک نمی گویی و همچنان در کیش باطل خود پافشاری می کنی ، پس موافقت کن من مسلمان شوم و به گروه مسلمانان بپیوندم . عمو که قبلا گرایش او را به اسلام احساس کرده بود از شنیدن سخن وی سخت برآشفته و گفت : هرگز اجازه نمی دهم و سپس قسم یاد کرد اگر راه محمدیان را در پیش گیری تمام اموالی را که به تو داده ام پس می گیرم .

عمو تصور می کرد برادرزاده جوانش با تهدید پس گرفتن اموال تغییر عقیده می دهد، از تصمیم خود بر می گردد، فکر مسلمانی را از سر به در می کند و در بت پرستی پایدار می ماند. ولی او مسلمان واقعی بود و با تندی و خشونت و تهدید مالی ، اراده اش متزلزل نشد، از تصمیم خود دست نکشید و در کمال صراحت و قاطعیت ، اسلام باطنی خود را آشکار کرد و کمترین اعتنایی به تهدید مالی ننمود. سخنان بی پرده عبدالعزی در قبول آیین اسلام ، عمو را به عملی ساختن تهدید خود وادار کرد، تمام اموال را از وی پس گرفت ، حتی جامه ای که در تن داشت از برش بیرون آورد. او با بدن برهنه نزد مادر رفت و گفت : آهنگ مسلمانی دارم و از تو جز تن پوشی نمی خواهم . مادر قطعه کتانی را که در اختیار داشت به فرزند داد، پارچه را گرفت و به دو نیم کرد و خود را با آن دو قطعه پارچه پوشاند و برای شرفیابی محضر رسول اکرم - ص - راه مدینه را در پیش گرفت .

او دلباخته حق و حقیقت بود، قلبی داشت که از شور و هیجان ، پاکی و خلوص ، صمیمیت و صفا لبریز بود و مانند مرغی که از قفس آزاد شده و بال و پر گشوده باشد، با سرعت می رفت تا هر چه زودتر به رهبر اسلام برسد، آزادانه از تعالیم حیات بخش او استفاده کند، خود را به شایستگی بسازد و موجبات سعادت واقعی و کمال انسانی خود را فراهم آورد.

بین الطلوعین در موقعی که مردم برای ادای فریضه گرد آمده بودند وارد مسجد شد و نماز صبح را با پیامبر به جماعت خواند. پس از نماز، رسول اکرم او را نزد خود طلبید و فرمود: کیستی ؟ گفت : نامم عبدالعزی و سرگذشت خود را به عرض مبارک رسول الله رسانید. حضرت فرمود: اسم تو عبدالله است و چون دید خود را با دو جامه پوشانده است او را ذوالبجادیین خواند و از آن پس بین مسلمین به همان لقبی که پیامبر به او داده بود مشهور شد.

عبدالله ذوالبجادیین برای شرکت در جنگ تبوک با دیگر سربازان مسلمین در معیت رسول اکرم - ص - از مدینه خارج شد و در همین سفر از دنیا رفت . موقع دفنش پیامبر گرامی به احترام و تکریم او داخل قبر شد و جسد عبدالله را گرفت و با دست خود در قبر خواباند پس از پایان یافتن کار دفن رو به قبله ایستاد و دستها را بلند کرد و گفت :

پروردگارا! من روز را به شب آوردم و از عبدالله ذوالبجادیین راضی هستم ، بارالها! تو نیز از او راضی باش .(۱۳۶)

حق همسفر در آن ایام شهر کوفه مرکز ثقل حکومت اسلامی بود. در تمام قلمرو کشور وسیع اسلامی آن روز، به استثنای قسمت شامات ، چشمها به آن شهر دوخته بود که ، چه فرمانی صادر می کند و چه تصمیم می گیرد. در خارج این شهر دو نفر، یکی مسلمان و دیگری کتابی (یهودی یا مسیحی یا زردشتی) روزی در راه به هم برخورد کردند. مقصد یکدیگر را پرسیدند. معلوم شد که مسلمان به کوفه می رود و آن مرد کتابی در همان نزدیکی جای دیگری را در نظر دارد که برود. توافق کردند که چون در مقداری از مسافت راهشان یکی است با هم باشند و با یکدیگر مصاحبت کنند.

راه مشترک ، با صمیمیت در ضمن صحبتها و مذاکرات مختلف طی شد. به سر دو راهی رسیدند، مرد کتابی با کمال تعجب مشاهده کرد که رفیق مسلمانش از آن طرف که راه کوفه بود نرفت ، و از این طرف که او می رفت ، آمد پرسید: مگر تو نگفتی من می خواهم به کوفه بروم ؟ جواب داد: بله . پرسید: پس چرا از این طرف می آیی ؟ راه کوفه که آن یکی است .

جواب داد: می دانم می خواهیم مقداری تو را مشایعت کنم . پیامبر ما فرمود: هر گاه دو نفر در یک راه با یکدیگر مصاحبت کنند، حقی بر یکدیگر پیدا می کنند. اکنون تو حقی بر من پیدا کردی . من به خاطر این حق که به گردن من داری می خواهم چند قدمی تو را مشایعت کنم و البته بعد به راه خودم خواهم رفت .

مرد کتابی گفت : پیامبر شما که این چنین نفوذ و قدرتی در میان مردم پیدا کرد و به این سرعت دینش در جهان رایج شد، حتما به واسطه همین اخلاق کریمه اش بوده است . تعجب و تحسین مرد کتابی در این هنگام به منتها درجه رسید که برایش معلوم شد، این رفیق مسلمانش ، خلیفه وقت علی بن ابی طالب بوده طولی نکشید که همین مرد مسلمان شد و در شمار افراد مؤمن و فداکار اصحاب علی (ع) قرار گرفت .(۱۳۷)

چگونه شتر رمیده اش را رام کرد؟ عربی بیابانی و وحشی ، وارد مدینه شد و یکسره به مسجد آمد، تا مگر از رسول خدا سیم و زری بگیرد. هنگامی وارد شد که رسول خدا در میان انبوه اصحاب و یاران خود بود. حاجت خویش را اظهار کرد و عطائی خواست . رسول اکرم - ص - چیزی به او داده ولی و او قانع نشد و آن را کم شمرد، بعلاوه سخن درشت و ناهمواری بر زبان آورد، و نسبت به رسول خدا جسارت کرد. اصحاب و یاران سخت در خشم شدند، و چیزی نمانده بود که آزاری به او برسانند، ولی رسول خدا مانع شد.

رسول اکرم - ص - بعدا اعرابی را با خود به خانه برد و مقداری دیگر به او کمک کرد ضمنا اعرابی از نزدیک مشاهده کرد که وضع رسول اکرم به وضع رؤ سا و حکامی که تاکنون دیده شباهت ندارد، زر و زیوری در آنجا جمع نشده . . . اعرابی اظهار رضایت کرد و کلمه تشکرآمیز بر زبان راند. در این وقت رسول اکرم به او فرمود: تو دیروز سخن درشت و ناهمواری بر زبان راندی که موجب خشم اصحاب و یاران من شد. من می ترسم از ناحیه آنها به تو گزندی برسد ولی اکنون در حضور من این جمله تشکرآمیز را گفתי ، آیا ممکن است همین جمله را در حضور جمعیت بگویی تا خشم و ناراحتی که آنان نسبت به تو دارند، از بین برود؟ اعرابی گفت : مانعی ندارد.

روز دیگر اعرابی به مسجد آمد، در حالی که همه جمع بودند، پیامبر رو به جمعیت کرد و فرمود: این مرد اظهار می دارد که از ما راضی شده آیا چنین است ؟ اعرابی گفت : چنین است و همان جمله تشکرآمیز که در خلوت گفته بود تکرار کرد. اصحاب و یاران رسول خدا خندیدند. در این هنگام رسول خدا رو به جمعیت کرد و فرمود:

مثل من و این گونه افراد مثل همان مردی است که شترش رمیده بود و فرار می کرد، مردم به خیال این که به صاحب شتر کمک بدهند فریاد کردند و به دنبال شتر دویدند. آن شتر بیشتر رم کرد و فراری تر شد. صاحب شتر مردم را بانک زد و گفت : خواهش می کنم کسی به شتر من کاری نداشته باشد، من خودم بهتر می دانم که از چه راه شتر خویش را رام کنم .

همین که مردم را از تعقیب باز داشت ، رفت و یک مشت علف برداشت و آرام آرام از جلو شتر بیرون آمد، بدون آن که نعره ای بزند و فریادی بکشد و بدود، تدریجا در حالی که علف را نشان می داد جلو آمد. بعد با کمال سهولت مهار شتر خویش را در دست گرفت و روان شد.

اگر دیروز من شما را آزاد گذاشته بودم ، حتما این اعرابی بدبخت به دست شما کشته شده بود و در چه حال بدی کشته شده بود، در حال کفر و بت پرستی ، ولی مانع دخالت شما شدم و خودم با نرمی و ملایمت او را رام کردم .(۱۳۸)

من دین خود را فروختم شریک بن عبدالله نخعی ، از فقهای معروف قرن دوم هجری ، به علم و تقوی معروف بود. مهدی بن منصور خلیفه عباسی علاقه فراوان داشت که منصب قضا را به او واگذار کند ولی شریک بن عبدالله برای آن که خود را از دستگاه ظلم دور نگاه دارد زیر این بار نمی رفت . نیز علاقمند بود که شریک را معلم خصوصی فرزندان خود قرار دهد تا به آنها علم و حدیث بیاموزد. شریک این کار را نیز قبول نمی کرد و به همان زندگی آزاد و فقیرانه ای که داشت ، قانع بود. روزی خلیفه او را طلبید و به او گفت : باید امروز یکی از این سه کار را قبول کنی ، یا عهده دار منصب قضا بشوی یا کار تعلیم و تربیت فرزندان مرا قبول کنی یا آن که همین امروز نهار با ما باشی و بر سر سفره ما بنشینی . شریک با خود فکری کرد و گفت : حالا که اجبار و اضطراب است ، البته از این سه کار سومی بر من آسانتر است . خلیفه ضمنا به آشپز خود دستور داد امروز لذیذترین غذاها را برای نهار شریک تهیه کن . غذاهای رنگارنگ از مغز استخوان آمیخته به نبات و عسل تهیه کردند و سر سفره آوردند.

شریک که تا آن وقت همچو غذایی نخورده و ندیده بود، با اشتهایی کامل خورد (و پیش خود گفت : عجب در دنیا چنین نعمتهایی هم هست و ما خبر نداریم ؟). آشپز آهسته بیخ گوش خلیفه گفت : به خدا قسم که دیگر این مرد روی رستگاری نخواهد دید. طولی نکشید که دیدند شریک هم عهده دار تعلیم فرزندان خلیفه شد و هم منصب قضا را قبول کرده و برایش از بیت المال مقرری نیز معین شد. روزی با متصدی پرداخت حقوق حرفش شد متصدی به او گفت : تو که گندم به ما

ن فروخته ای که این قدر سماجت می کنی؟ شریک گفت: چیزی از گندم بهتر به شما فروخته ام، من دین خود را فروخته ام
(۱۳۹)!

شر و بدی شخص شرور به خودش بازگشت. مردی خدمتکار خلیفه بود و کفش او را بر می داشت و هر بار این جمله را بر زبان می آورد که: هر کس با تو خوبی کرد به او خوبی کن و هر کس با تو بدی کرد او را به خود واگذار که بدی او گریانش را خواهد گرفت.

یکی از اطرافیان خلیفه از نزدیکی او به خلیفه و مقام و منزلتی که داشت بر او حسد ورزید و نزد خلیفه رفت و سعایت او را نمود و گفت: این کسی که کفش تو را بر می دارد و می گذارد، دهان تو را بدبو می داند و بدین خاطر از تو تنفر دارد! شاه گفت: از کجا بفهمم که تو راست می گویی؟ گفت: فردا که نزد تو آمد، از او بخواه که به تو نزدیک شود آن وقت خواهی دید که با دست بینی خود را می گیرد تا بوی تو به مشام او نرسد! خلیفه گفت: حالا برو تا فردا او را ببازمایم.

او از نزد خلیفه رفت و شخص کفش بردار را برای شام به خانه اش دعوت کرد و سیر بسیاری در غذای او ریخت و نزد او آورد و او خورد و رفت. روز بعد که نزد خلیفه آمد و برنامه همیشه خود را انجام داد. خلیفه به او گفت: نزدیکتر بیا! او نزدیک آمد و برای آن که بوی سیر خلیفه را آزار ندهد دست بر دهانش گرفت. خلیفه باور کرد که حرف آن شخص سعایت کننده درست بوده است و تصمیم گرفت این خدمتکار را نابود کند. رسم شاه این بود که هر وقت می خواست هدیه و جایزه ای به کسی بدهد نامه ای به دست او می داد تا از خزانه دار و یا شخص معین دیگری هدیه اش را تحویل بگیرد. برای این خدمتکار هم نامه ای نوشت ولی در آن قید کرد که سر آورنده نامه را از تن جدا کن و پوست بدنش را کنده و آن را پر از گاه کن و برای من بفرست. نامه را به خدمتکار داد و گفت: این را به فلان نماینده من بده.

وقتی خدمتکار خواست برود، در بین راه همان شخص سعایت کننده برخورد کرد. او پرسید: کجا می روی؟ گفت: شاه حواله جایزه ای به من داده می روم تا آن را بگیرم. او گفت: جایزه را به من ببخش! خدمتکار هم حواله را به او داد و چون نامه را نزد نماینده شاه برد، آن نماینده به او گفت: در نامه نوشته شده است که تو را بکشم! جواب داد: مهلتی به من بده؛ زیرا

اشتباهی رخ داده و حامل نامه کس دیگری است نه من! نماینده شاه گفت: حکم سلطان تاءخیر بردار نیست و بلافاصله او را کشت.

ساعتی بعد که خدمتکار طبق عادت همیشه نزد سلطان رفت. شاه تعجب کرد که چطور او هنوز زنده است! لذا پرسید: نامه مرا چه کردی؟ خدمتکار جریان ملاقات با مرد سعایت کننده و خواهش او را بیان داشت. شاه گفت: او نزد من از تو بدگویی کرده و می گفت که تو دهان مرا بدبو می دانی، خدمتکار گفت: من هرگز چنین حرفی نزده ام. شاه گفت: پس چرا آن روز جلوی بینی و دهانت را گرفته بودی؟ او گفت: به خاطر آن که آن شخص غذای سیردار به من داده بود و می خواستم شما اذیت نشوید! شاه گفت: در شغل و مقام خود باقی بمان. همانگونه که هر روز دعا می کردی، شر و بدی شخص شرور به خودش باز گشت. (۱۴۰)

به خدا قسم نزدیک است کاخهای سفید در اختیار مسلمانان قرار گیرد قبل از طلوع اسلام و تشکیل یافتن حکومت اسلامی، رسم ملوک الطوائفی در میان اعراب جاری بود. مردم عرب به اطاعت و فرمانبرداری رؤسای خود عادت کرده بودند. و احيانا به آنها باج و خراج می پرداختند. یکی از رؤسا و مملوک الطوائف عرب، سخاوتمند معروف حاتم طایی بود که رئیس و زعيم قبیله طی به شمار می رفت. بعد از حاتم پسرش عدی جانشین پدر شد، قبیله طی طاعت او را گردن نهادند. عدی سالانه یک چهارم درآمد هر کسی را به عنوان باج و مالیات می گرفت. ریاست و زعامت عدی مصادف شد با ظهور رسول اکرم - ص - و گسترش اسلام. قبیله طی بت پرست بودند، اما خود عدی کیش نصرانی داشت و آن را از مردم پوشیده می داشت.

مردم عرب که مسلمان می شدند و با تعلیمات آزادی بخش اسلام آشنایی پیدا می کردند، خواه ناخواه از زیر بار رؤسا که طاعت خود را بر آنها تحمیل کرده بودند، آزاد می شدند. به همین جهت عدی بن حاتم، مانند همه اشراف و رؤسای دیگر اعراب، اسلام را بزرگترین خطر برای خود می دانست و با رسول خدا - ص - دشمنی می ورزید. اما کار از کار گذشته بود. مردم فوج فوج به اسلام می گرویدند و کار اسلام و مسلمانی بالا گرفته بود. عدی می دانست که روزی به سراغ او نیز خواهند آمد و بساط حکومت و آقایی او را برخواهند چید. به پیشکار مخصوص خویش که غلامی بود دستور داد گروهی شتر راهوار همیشه نزدیک خرگاه او آماده داشته باشد و هر روز اطلاع پیدا کرد که سپاه اسلام نزدیک آماده اند او را خبر کند.

یک روز آن غلام آمد و گفت: هر تصمیمی می خواهی بگیر که لشکریان اسلام در همین نزدیکیها هستند. عدی دستور داد شتران را حاضر کردند، خاندان خود را بر آن سوار کرد و از اسباب و اثاث آنچه قابل حمل بود بر شترها بار کرد و به سوی شام که مردم آنجا نیز نصرانی و هم کیش او بودند، فرار کرد. اما در اثر شتابزدگی زیاد، از حرکت دادن خواهرش سفانه غافل ماند و او در همانجا ماند.

سپاه اسلام وقتی رسیدند که خود عدی گریخته بود. سفانه خواهر وی را در شمار اسیران به مدینه بردند و داستان فرار عدی را برای رسول اکرم نقل کردند. در بیرون مسجد مدینه، یک چهار دیواری بود که دیوارهای کوتاه داشت. اسیران را در آنجا جای دادند. یک روز رسول اکرم از جلوی آن محل می گذشت تا وارد مسجد شود، سفانه که زنی فهمیده و زبان آور بود از جا حرکت کرد و گفت: پدر از سرم رفته، سرپرستم پنهان شده، بر من منت بگذار، خدا بر تو منت بگذارد.

رسول اکرم - ص - از وی پرسید: سرپرست تو کیست؟ گفت: عدی بن حاتم. فرمود: همان که از خدا و رسول او فرار کرده است؟! پیامبر این جمله را گفت و بی درنگ از آنجا گذشت. روز دیگر آمد از آنجا بگذرد باز سفانه از جا حرکت کرد و عین جمله روز پیش را تکرار کرد.

رسول اکرم نیز عین سخن روز پیش را به او گفت، این روز هم تقاضای سفانه بی نتیجه ماند. روز سوم که رسول اکرم می خواست از آنجا عبور کند، سفانه دیگر امید زیادی نداشت، تقاضایش پذیرفته شود، تصمیم گرفت حرفی نزند اما جوانی که پشت سر پیامبر حرکت می کرد به او با اشاره فهماند که حرکت کند و تقاضای خود را تکرار نماید. سفانه حرکت کرد و مانند روزهای پیش گفت: پدرم از سرم رفته، سرپرستم پنهان شده، بر من منت بگذار، خدا بر تو منت بگذارد.

رسول اکرم - ص - فرمود: بسیار خوب، منتظرم افراد مورد اعتمادی پیدا شوند، تو را همراه آنها به میان قبیله ات بفرستم. اگر اطلاع یافتی که همچو اشخاصی به مدینه آمده اند مرا خبر کن. سفانه از اشخاصی که در آنجا بودند پرسید: آن شخصی که پشت سر پیامبر حرکت می کرد و به من اشاره کرد حرکت کنم و تقاضای خویش را تجدید نمایم کی است؟ گفتند: او علی بن ابی طالب است.

پس از چندی سفانه به پیامبر خبر داد که گروهی مورد اعتماد از قبیله ما به مدینه آمده اند، مرا همراه اینها بفرست. رسول اکرم جامه ای نو، مبلغی خرجی و یک مرکب به او داد، و او همراه آن جمعیت حرکت کرد و به شام نزد برادرش رفت. تا چشم سفانه به عدی افتاد زبان به ملامت گشود و گفت: تو زن و فرزند خویش را بردی و مرا که یادگار پدرت بودم فراموش کردی؟ عدی از وی معذرت خواست و چون سفانه زن فهمیده ای بود، عدی در کار خود با وی مشورت کرد و به او گفت:

به نظر تو که محمد را از نزدیک دیده ای صلاح من در چیست؟ آیا بروم نزد او و به او ملحق شوم یا همچنان از او کناره گیری کنم؟

سفانه گفت: به عقیده من خوب است به او ملحق شوی، اگر او واقعا پیامبر خداست زهی سعادت و شرافت برای تو، و اگر هم پیامبر نیست و سر ملک دارد، باز هم تو در آنجا که از یمن زیاد دور نیست، با شخصیتی که در میان مردم یمن داری، خوار نخواهی شد و عزت و شوکت خود را از دست نخواهی داد.

عدی این نظر را پسندید. تصمیم گرفت به مدینه برود، و ضمنا در کار پیامبر باریک بینی کند و ببیند آیا او واقعا پیامبر خداست تا مانند یکی دیگر از امتهای او پیروی کند، یا مردی است دنیا طلب و سر پادشاهی دارد تا در حدود منافع مشترک با او همکاری و همراهی نماید. پیامبر در مسجد مدینه بود که عدی وارد شد، بر پیامبر سلام کرد. رسول اکرم پرسید: کیستی؟ عدی گفت: پسر حاتم طایم. پیامبر او را احترام کرد و با خود به خانه برد. در بین راه که پیامبر و عدی می رفتند پیرزنی لاغر و فرتوت جلو پیامبر را گرفت و به سؤال و جواب پرداخت.

مدتی طول کشید و پیامبر با مهربانی و حوصله جواب پیرزن را می داد.

عدی با خود گفت: این یک نشانه از اخلاق این مرد، که پیامبر است. جباران و دنیاطلبان چنین خلق و خویی ندارند که جواب پیرزنی مفلوک را این قدر با مهربانی و حوصله بدهند. همین که عدی وارد خانه پیامبر شد، بساط زندگی پیامبر را خیلی ساده و بی پیرایه یافت. آنجا فقط یک تشک بود که معلوم بود پیامبر روی آن می نشیند. پیامبر آن را برای عدی انداخت. عدی هر چه اصرار کرد که خود پیامبر روی آن بنشیند، پیامبر قبول نکرد. عدی روی تشک نشست و پیامبر روی زمین. عدی با خود گفت: این نشانه دوم از اخلاق این مرد، که از نوع اخلاق پیامبران است نه پادشاهان. پیامبر رو کرد به عدی و فرمود: مگر مذهب تو مذهب رکوسی (یکی از شعب نصرانیت) نبود؟ جواب داد: بله. پیامبر فرمود: پس چرا و به چه مجوز یک چهارم درآمد مردم را می گرفتی؟ در دین تو که این کار روا نیست.

عدی که مذهب خود را از همه حتی نزدیکترین خویشاوندانش پنهان داشته بود، از سخن پیامبر سخت در شگفت ماند. با خود گفت: این نشانه سوم از این مرد که پیامبر است. سپس پیامبر به عدی فرمود:

تو به فقر و ضعف بنیه مالی امروز مسلمانان نگاه می کنی و می بینی مسلمانان بر خلاف سایر ملل فقیرند، دیگر این که می بینی امروز انبوه دشمنان بر آنها احاطه کرده، و حتی بر جان و مال خود ایمن نیستند. دیگر این که می بینی حکومت و قدرت در دست دیگران است. به خدا قسم طولی نخواهد کشید که این قدر ثروت به دست مسلمانان برسد که فقری در

میان آنها پیدا نشود. به خدا قسم آنچه دشمنانشان سرکوب شوند و آنچه امنیت کامل برقرار گردد که یک زن بتواند از عراق تا حجاز به تنهایی سفر کند و کسی مزاحم وی نگردد. به خدا قسم نزدیک است زمانی که کاخهای سفید بابل در اختیار مسلمانان قرار گیرد.

عدی از روی کمال عقیده و خلوص نیت اسلام آورد و تا آخر عمر به اسلام وفادار ماند. سالها بعد از پیامبر اکرم - ص - زنده بود. او سخنان پیامبر را که در اولین برخورد به او فرموده بود و پیش بینی هایی که برای آینده مسلمانان کرده بود، همیشه به یاد داشت و فراموش نمی کرد.

می گفت :

به خدا قسم نمردم و دیدم که کاخهای سفید بابل به دست مسلمانان فتح شد. امنیت چنان برقرار شد که یک زن به تنهایی می توانست از عراق تا حجاز سفر کند، بدون آن که مزاحمتی ببیند. به خدا قسم اطمینان دارم که زمانی خواهد رسید، فقیری در میان مسلمانان پیدا نشود. (۱۴۱)

نرجس - س - کنیز یا شاهزاده ؟ بشر بن سلیمان می گوید: یک روز خادم امام علی النقی که کافور نام داشت از طرف آن حضرت نزد من آمد و گفت : امام (ع) تو را می خواهد. موقعی که من به حضور آن حضرت مشرف شدم و نشستم به من فرمود: تو از فرزندان انصار بشمار می روی ، ولایت و دوستی ما اهل بیت از زمان پیامبر خدا همیشه در میان شما بوده است ، شما پیوسته محل اعتماد ما بوده اید. من در نظر دارم که تو را در میان شیعیان به فضیلتی مقدم بدارم و جا دارد که تو بر آن سبقت بگیری ، من تو را به اسرای آگاه می کنم ، که از جمله آنها این است که تو را می فرستم تا کنیزی را برایم خریداری نمایم .

آنگاه آن حضرت نامه نیکویی به خط و لغت فرنگی نوشت و آن را به مهر مبارک خود مهور نمود، کیسه زری بیرون آورد که حاوی دویست و بیست اشرفی بود و به من فرمود: این نامه و پول را می گیری و به طرف بغداد می روی و در موقع صبح فلان روز بر سر پل حاضر می شوی ، موقعی که کشتی اسیران به ساحل رسید گروهی از کنیزان را در آن خواهی دید، پس از آن گروهی از کارگزاران بنی عباس و جمع قلیلی از جوانان عرب را می بینی که در اطراف اسیران اجتماع می کنند. تو در آن موقع از دور به برده فروشی نظر کن که نام وی عمر و بن یزید است . در آن موقعی که وی کنیزان خود را به مشتریان عرضه می کند تو آن کنیزی را از او خریداری می کنی که دارای فلان و فلان اوصاف است . آنگاه امام پس از این

که اوصاف را برای من شرح داد، فرمود: آن کنیز جامه حریری پوشیده ، وی از نظر کردن مشتریان و دست نهادن بر بدنش جلوگیری می کند، همین که صدای رومی او را از پشت پرده شنیدی بدان که به زبان رومی می گوید: آه که پرده عصمتم پاره شد. در همین موقع است که یکی از خریداران می گوید: من این کنیز را برای اینکه با عفت و عصمت است به مبلغ سیصد اشرفی می خرم . ولی آن کنیز به لغت عبری به آن شخص خریدار می گوید: اگر تو به شکل و شمایل حضرت سلیمان و صاحب پادشاهی وی شوی و نزد من آیی ، من به تو رغبت نشان نخواهم داد، مال خود را ضایع منما و در عوض من مده !!

پس از این گفتگوها است که آن برده فروش به آن کنیز می گوید: نمی دانم با تو که به هیچ خریداری راضی نمی شوی چه عملی انجام دهم ، در صورتی که جز فروختن تو چاره ای نخواهد بود؟! آن کنیز در جواب خواهد گفت : چه قدر عجله می کنی ؟ آیا چنین نیست که باید مشتری مطابق میل من پیدا شود که من از لحاظ وفاداری و دیانت به وی اطمینان داشته باشم !؟

همین که گفتگو بدین جا رسید، تو نزد صاحب آن کنیز می روی و می گویی : من نامه ای را از یکی از اشراف و بزرگان آورده ام که با لغت و خط فرنگی از روی محبت و مهربانی نوشته شده و او کرم و سخاوت و وفاداری خود را در این نامه درج کرده است ، شما این نامه را به آن کنیز بده ، چنانچه پس از قرائت به صاحب این نامه راضی شود، من از طرف آن مرد شریف وکالت دارم که این کنیز را از برایش خریداری نمایم .

بشر بن سلیمان می گوید: آنچه که امام علی النقی (ع) فرموده بود عملی شد و من هم آنها را انجام دادم . موقعی که چشم آن کنیز به نامه مبارک حضرت امام (ع) افتاد بسیار گریست ، آنگاه به عمرو بن یزید گفت : مرا به صاحب این نامه بفروش ، آنگاه سوگندهای بزرگی خورد و گفت : چنانچه مرا به صاحب این نامه نفروشی من خودم را هلاک خواهم کرد!!

بشر می گوید: من پس از این جریان درباره قیمت کنیز با آن برده فروش گفتگوی بسیار کردم تا این که وی به همان قیمتی که حضرت امام علی النقی (ع) فرموده بود راضی شد. پس از این که من پول را دادم و کنیز را خریداری کردم وی خندان و خوشحال با من به طرف آن خانه ای که در بغداد گرفته بودم ، آمد. وقتی داخل خانه شدیم ، دیدم وی نامه حضرت را می بوسید به چشمان خود می مالید صورت و بدن خود را می نهاد. من با تعجب به آن کنیز گفتم : نامه ای را می بوسی که صاحب آن را نمی شناسی؟! وی در جوابم گفت : ای شخصی که عظمت و بزرگواری فرزندان و اوصیای پیامبران پی برده ای ! کاملاً به حرفهای من توجه کن تا تو را از اوضاع و احوال خودم آگاه نمایم :

بدان که من ملیکه دختر یسوعا فرزند قیصر روم می باشم و مادرم از فرزندان شمعون بن حمود بن صفا، وصی حضرت عیسی (ع) می باشد. جدم قیصر می خواست مرا در سن سیزده سالگی برای پسر برادر خود تزویج کند، پس از این تصمیم بود که تعداد سیصد نفر از نسل حواریون عیسی و علمای نصاری و عابدهای آنان و تعداد هفتصد نفر از متنفذین و تعداد چهار هزار نفر از سرلشکران و بزرگان سپاه و سرکردگان قبایل را در قصر خود جمع کرد. آنگاه دستور داد تختی را حاضر کردند که آن را در ایام پادشاهی خود به انواع و اقسام جواهر مرصع کرده بود، آن تخت را بر روی چهل پایه نصب نمودند، بتها و صلیبهای خود را بر بلندی های آن قرار دادند.

پسر برادر خود را برفراز آن تختها جای داد. در همین موقع بود که کشیشان، انجیلها را برای تلاوت سردست گرفتند. ناگاه بتها و صلیبها همه سرنگون و بر زمین افتادند. پایه های تخت خراب و تخت واژگون شد، برادرزاده پادشاه از تخت به زیر افتاد و بیهوش گردید.

همین که کشیش ها با این منظره مواجه شدند رنگشان دگرگون و اعضای آنان دچار رعشه و لرزه شد! بزرگ آنان به جدم گفت: ای پادشاه! ما را از این موضوع معاف بدار؛ زیرا نحوستهایی که از این ازدواج بروز کرد نشان می دهند که دین مسیح به زودی باطل خواهد شد. جدم این پیش آمد را به فال بد گرفت. آنگاه به کشیشها و علما گفت: این تخت را برای دومین بار نصب کنید و صلیبها را به جای خود قرار دهید.

برادر این داماد بدبخت را به اینجا بیاورند شاید سعادت وی پس از تزویج او با دختر باعث بر طرف شدن این نحوستها شود. موقعی که دستور جدم را عملی کردند و برادر داماد را بر فراز تخت جای دادند و کشیش ها به تلاوت انجیل مشغول گردیدند، با همان منظره مواجه شدند و نحوست این برادر کمتر از نحوست وی نبود. آنان نتوانستند بفهمند که این موضوع از سعادت دیگری است، نه برای نحوست آن دو برادر.

پس از این جریان بود که مردم پراکنده شدند و جدم داخل حرم سرای خود شد و پرده های خجلت را در آویخت. همین که شب شد و من خوابیدم در عالم رویا دیدم حضرت مسیح و شمعون و گروهی از حواریون در قصر جدم اجتماع کرده اند، منبری از نور که سر به فلک کشیده بود در همان موضعی نصب نموده اند که جدم آن تخت را نصب کرده بود. آنگاه دیدم حضرت محمد(ع) با دامادش علی (ع) و گروهی از امامان قصر جدم را به نور خود روشن نمودند. پس از ورود آن بزرگوار حضرت مسیح (ع) را دیدم که با ادب تمام و با کمال تعظیم و اجلال به استقبال حضرت خاتم الانبیا شتافت.

پیامبر اسلام به حضرت مسیح فرمود: یا روح الله! ما آمده ایم ملیکه را که فرزند وصی تو شمعون است برای این فرزندم خواستگاری نماییم، آنگاه به حضرت امام حسن عسگری (ع) فرزند آن کسی که تو نامه او را به من دادی اشاره نمود. بعد از این گفتگوها پیامبر اسلام رو به شمعون کرد و فرمود: شرافت دنیوی و اخروی نصیب تو شده، آیا با آل محمد وصلت می نمایی؟! شمعون گفت: آری وصلت می نمایم. در همین موقع بود که عموم آنان بر فراز منبر رفتند و پیامبر اسلام خطبه ای خواند و با حضرت مسیح مرا برای امام حسن عسگری عقد کردند و حضرت خاتم الانبیا با حواریون بر آن عقد گواه شدند.

موقعی که از خواب بیدار شدم از بیم آن که مبدا کشته شوم آن خواب را برای جدم نقل ننمودم، این گنج رایگان را در سینه نهان کردم، آتش محبت حضرت امام حسن عسگری (ع) روز به روز در کانون سینه ام به شدت مشتعل می شد، سرمایه صبر و قرار مرا به باد فنا می داد. سرانجام کار من به جایی رسیده بود که از خوردن و آشامیدن محروم شدم، هر روز چهره ام زرد و از بدنم کاهیده می شد، آثار عشق نهانی از باطن به ظاهر بروز می کرد. در شهرهای روم دکتري نبود مگر این که جدم او را برای معالجه من احضار کرد، ولی معالجات آنان کوچکترین اثری نمی بخشید. پس از اینکه که جدم از آن معالجات نتیجه ای نگرفت، یک روز به من گفت: ای نور چشمانم! آیا در دل آرزوی دنیوی داری تا من آن را برآورم؟! گفتم: ای جد عزیز! من درهای شفا و فرج را به روی خود بسته می بینم. اگر آن اذیت و آزارهایی را که در زندان به مسلمین اسیر می رسانی برطرف کنی، غل و زنجیر از گردن آنان برداری، ایشان را آزاد نمایی، امیدوارم که حضرت مسیح و مادرش مرا شفا دهند. موقعی که جدم این خواسته مرا انجام داد من اندکی اظهار صحت کردم. مختصری غذا خوردم. بعد از این جریان بود که جدم اسیران مسلمین را عزیز و گرامی می داشت.

مدت چهارده شب که از این موضوع گذشت، در عالم خواب دیدم که حضرت فاطمه - س - در حالی که حضرت مریم - س - با هزار کنیز از حواریون بهشتی او را همراهی می کردند به دیدن من آمدند. حضرت مریم به من فرمود: ای بانوی با عظمت حضرت زهراى اطهر مادر شوهر تو امام حسن عسگری می باشد. من دست به دامن فاطمه اطهر شدم و پس از این که گریستم به آن حضرت گفتم: فرزندت حضرت عسگری به من جفا و از دیدن من ابا می کند.

فاطمه زهرا در جوابم فرمود: چگونه فرزند من به دیدن تو بیاید در صورتی که تو برای خدا قائل به شریک هستی و بر مذهب ترسایانی و خواهرم حضرت مریم از دین تو بیزاری می جوید، چنانچه مایل باشی خدا و حضرت مریم از تو راضی باشند و امام حسن عسگری به دیدن تو بیاید باید اسلام بیاوری و بگویی: اشهد ان لا اله الا الله و ان محمدا رسول الله .

وقتی من این دو جمله را گفتم حضرت زهرا مرا به سینه خود چسبانید، آنگاه به من فرمود: اکنون در انتظار فرزندم باش که من وی را به سوی تو خواهم فرستاد. موقعی که از خواب بیدار شدم همچنان آن دو جمله را به زبان جاری می نمودم و در انتظار دیدار امام عسگری به سر می بردم . همین که شب آینده فرا رسید، من خوابیدم و خورشید جمال آن حضرت را در عالم رؤ یا دیدم ، در عالم خواب به آن بزرگوار گفتم : ای محبوب من ! بعد از این که دلم را اسیر محبت خویش نمودی پس چرا از زیارت جمالت محرومم کردی؟! فرمود: من بدین جهت نزد تو نمی آمدم که مشرک بودی ، اکنون که مسلمان شدی همه شب نزد تو خواهم بود با این که خدای توانا من و تو را به حسب ظاهر به یکدیگر برساند و...

بشر بن سلیمان می گوید: از او پرسیدم که چگونه در میان اسیران جا گرفتی و بدین جا آمدی؟! وی گفت :

حضرت امام حسن عسگری در یکی از شبها به من فرمود: جد تو در فلان روز لشکری به جنگ مسلمانان می فرستد و خود او نیز به دنبال آنان می رود، تو نیز خود را به طوری که شناخته نشوی در میان کنیزان و خدمتگزاران می اندازی و از فلان راه به دنبال جد خود می روی . موقعی که من گفتم امام حسن عسگری را انجام دادم پیشروان لشکر مسلمین با ما مصادف شدند و ما را اسیر نمودند. آخر کار من همان بود که تو مشاهده کردی و تاکنون غیر از تو کسی نمی داند که من دختر پادشاه روم هستم . وقتی اسرار تقسیم کردند من سهم پیرمردی شدم ، وی از نام من پرسش کرد، به آن کنیز گفتم : نام من نرجس است ، او گفت : این نام کنیزان است .

بشر می گوید: من آن بانوی معظمه را به سامرا بردم و به حضرت امام علی النقی (ع) سپردم . حضرت رو به آن بانو کرد و فرمود: خدای توانا چگونه تو را از عزت دین مقدس اسلام و ذلت دین نصاری و بزرگواری حضرت محمد و فرزندان او آگاه نمود؟ وی در جواب امام هادی (ع) گفت : یا بن رسول الله ! موضوعی را که تو از من بهتر می دانی چگونه شرح دهم؟ امام هادی به او فرمود: من می خواهم تو را به یکی از دو موضوع خوشحال و مسرور نمایم ، یا این که مبلغ ده هزار اشرفی به تو عطا کنم و یا این که تو را از شرافت ابدی آگاه نمایم؟ او در جواب امام (ع) گفت : مرا از شرافت ابدی آگاه نما؛ زیرا من ارزشی برای مال دنیا قائل نیستم . امام (ع) فرمود: بشارت باد تو را به فرزندگی که پادشاه شرق و مغرب عالم خواهد شد و زمین را پس از آن که پر از ظلم و ستم شده باشد، پر از عدل و داد خواهد کرد.

آن بانوی باسعادت گفت: یک چنین فرزندی از چه کسی نصیب من خواهد شد؟ فرمود: از آن کسی که پیامبر اسلام تو را برای او خواستگاری نمود. بعد از این سخنان بود که امام هادی از آن بانوی محترمه سوال کرد: حضرت مسیح (ع) و وصی او تو را به عقد چه کسی در آوردند؟ گفت: به عقد فرزند تو امام حسن عسگری. فرمود: فرزند مرا می شناسی؟ گفت از آن موقعی که من به دست بهترین زنان عالم یعنی حضرت زهرا مسلمان شدم شبی بر من نگذشته است که امام عسگری نزد من نیامده باشد.

آنگاه امام (ع) به کافور خادمش فرمود: برو خواهرم حکیمه خاتون را حاضر نما. وقتی حکیمه خاتون وارد شد حضرت هادی (ع) به وی فرمود: خواهر این همان کنیزی است که می گفتم. حکیمه خاتون آن بانوی با سعادت مرا در برگرفت و نوازش بسیار کرد. امام هادی (ع) به حکیمه خاتون فرمود: او را به خانه خود ببر، واجبات و مستحبات مذهبی را به او تعلیم بده که وی زوجه فرزندم حسن و مادر حضرت صاحب الامر است. (۱۴۲)

خدایا از رسول تو گذشت تو هم ... پیامبر اسلام (ص) در آخرین روزهای عمر شریفش به مسجد آمد و پس از حمد و ثنای الهی، فرمودند: ای مردم! خدایم حکم کرده و قسم یاد نموده که از ظلم نگذرد، مگر آن که عفو مظلوم و یا قصاص را در پی داشته باشد. من شما را سوگند می دهم که هر کس مورد ظلم من قرار گرفته، بر خیزد و مرا قصاص کند؛ زیرا قصاص در دنیا نزد من بهتر از قصاص در آخرت است.

شخصی به نام سواده بن قیس از جا برخاست و گفت: پدر و مادرم فدای تو باد ای رسول خدا! روزی شما از طائف بر می گشتید و من به استقبال شما آمده بودم. شما بر ناقه سوار بودید و چوب ممشوق در دست داشتید. پس چوب را بلند کردید تا به ناقه بزنید، اما به شکم من اصابت کرد و من نمی دانم عمدی بود یا از روی خطا! پیامبر(ص) فرمود: پناه بر خدا ای سواده، که عمدا زده باشم، آنگاه فرمودند: ای بلال نزد دخترم فاطمه برو و چوب ممشوق را از او بگیر و بیاور.

بلال به خانه حضرت زهرا -س- رفت و گفت، آن چوب را به من بده. آن حضرت فرمودند: امروز چه وقت آن چوب است؟ پدرم با آن چوب می خواهد چه بکند؟ بلال گفت: پدرت با مردم وداع کرده است! حضرت زهرا صیحه ای کشید و گفت:

واحرزناه ای حبیب خدا و ای محبوب قلبها سپس چوب مخصوص را به بلال داد و بلال آن را به مسجد آورده و به محضر رسول خدا تقدیم کرد.

پیامبر فرمودند: سواده کجاست؟ عرض کرد: اینجا هستم یا رسول الله. حضرت فرمودند: بیا قصاص بنما تا راضی شوی! سواده گفت: یا رسول الله! شکم خود را برهنه بنمایید. حضرت لباس خود را کنار زدند. سواده گفت: ای رسول خدا! آیا اجازه می دهید لبانم را بر شکم مبارک شما بگذارم؟ حضرت اجازه دادند. سواده شکم مبارک آن حضرت را بوسید و گفت: خدایا به شکم مطهر رسول خدا(ص) تو را سوگند می دهم که مرا از عذاب قیامت حفظ بنمایی.

حضرت فرمود: ای سواره! آیا عفو می کنی یا قصاص می نمایی؟

سواده گفت: عفو می کنم ای رسول خدا! سپس حضرت (ص) فرمودند: خدایا! سواده از رسول تو گذشت، تو هم او را عفو بنما. (۱۴۳)

پیامبرانی که نامشان روی سنگ بود! آنگاه که امیر مؤمنان علی (ع) زمام امور خلافت را به دست گرفت، در این ایام، روزی در نخيله بود، پنجاه نفر از یهودیان به محضر آن حضرت رسیده و عرض کردند: ما در کتابهای خود دیده ایم که خبر داده اند از سنگی عظیم که نام هفت نفر از پیامبران در آن نوشته شده و آن سنگ در همین سرزمین است ولی هر چه کاوش کردیم آن را نیافتیم. امام علی (ع) همراه آنها از نخيله بیرون آمد و چند قدم راه پیمود تا به تل ریگی رسیدند. علی (ع) همانجا توقف کرد و فرمود: آن سنگ زیر این ریگهاست.

یهودیان عرض کردند: ما نمی توانیم آن همه ریگ را برداریم تا آن سنگ را بنگریم. امام علی (ع) متوجه خدا شد و از درگاهش خواست که آن ریگها را به اطراف پراکنده ساخت و در نتیجه، آن سنگ نمایان شد و علی (ع) به یهودیان فرمود: آن نامها در آن طرف سنگ که روی زمین قرار گرفته، ثبت شده است. آنها با بیل و کلنگی که همراه داشتند، هر چه در توانشان بود، کوشیدند تا سنگ را به آن سو برگردانند، ولی از عهده این کار بر نیامدند.

در این هنگام علی (ع) به پیش آمد و با دست پر توان خود، آن سنگ را به جانب دیگر انداخت. در نتیجه آن طرف سنگ که نام هفت پیامبر در آن نوشته بود، آشکار شد.

یهودیان دیدند که در آن، نامهای: نوح، ابراهیم، موسی، داود، سلیمان، عیسی و محمد نوشته شده، هماندم نور حقانیت اسلام بر قلبشان تابید و شهادتین را به زبان جاری کرده و به مسلک مسلمانان درآمدند. (۱۴۴)

صوت خوش قرآن ابو عمره معروف به زازان عجمی و ایرانی بود و آن قدر پیش رفت که از یاران مخصوص امیرمؤمنان علی (ع) گردید.

سعد خفاف می گوید: شنیدم زازان با صدای بسیار خوب و غمگین (با این که عجمی بود) قرآن می خواند. به او گفتم: آیات قرآن را خیلی خوب می خوانی، از چه کسی آموخته ای؟ لبخندی زد و گفت: روزی امیر مؤمنان علی (ع) از کنار من عبور کرد. من شعر می خواندم، صوت عالی داشتم، به گونه ای که آن حضرت از صدای من تعجب کرد و فرمود: ای زازان چرا قرآن نمی خوانی؟ عرض کردم: قرائت قرآن نمی دانم جز آن مقداری که در نماز بر من واجب است.

آن حضرت به من نزدیک شد و در گوشم سخنی فرمود که نفهمیدم چه بود. سپس فرمود: دهانت را باز کن، دهانم را گشودم، آب دهانش را به دهانم مالید، سوگند به خدا قدمی از حضورش برنداشتم که در هماندم در یافتن همه قرآن را به طور کامل حفظ هستم و پس از این جریان، به هیچ کس (در آموزش قرآن) نیازی پیدا نکردم.

سعد می گوید: این قصه را برای امام باقر(ع) نقل کردم، فرمودند: زازان راست می گوید، امیر مؤمنان علی (ع) برای زازان به لله لله اسم اعظم خدا دعا کرد که چنین دعایی همیشه مستجاب می شود. (۱۴۵)

هیچ چیز از خدا پنهان نیست مردی از اهل شام به مدینه آمده بود و زیاد خدمت امام باقر(ع) رفت و آمد داشت و در مجلسش حاضر می شد. روزی به امام (ع) گفت: محبت و دوستی با شما مرا به این مجلس نمی آورد، در روی زمین کسی نیست که پیش من ناپسندتر و دشمن تر از شما خانواده باشد. می دانم فرمانبری خدا و رسول و اطاعت امیر المؤمنین (حاکم وقت) در دشمنی کردن با شماست ولی چون تو را مردی فصیح زبان و دارای فنون و فضایل و آداب پسندیده می بینم، از این رو به مجلست می آیم. در عوض امام باقر(ع) با خوشرویی و گرمی به او فرمود: هیچ چیز از خدا پنهان نیست.

پس از چند روز مرد شامی رنجور گردید، درد و رنجش شدت یافت، آنگاه که خیلی سنگین شد یکی از دوستان خود را طلبید و گفت: هنگامی که من از دنیا رفتم و جامه بر روی من کشیدی، برو خدمت محمد بن علی (ع) و از آقا در خواست کن بر من نماز بگزارد. به او بگو: این سفارش را قبل از مرگ خود کرده ام.

شب از نیمه گذشت . گمان کردند او از دنیا رفته و رویش را پوشیدند. بامداد رفیقش به مسجد آمد، ایستاد تا حضرت باقر(ع) از نماز فارغ گردید و مشغول تعقیب نماز شد. جلو رفته ، عرض کرد: یا ابا جعفر! فلان مرد شامی هلاک شد، از شما خواسته است که بر او نماز بگذاری . فرمود: نه ، این طور نیست . سرزمین شام سرد است ولی منطقه حجاز گرم . شدت گرمای حجاز زیاد است ، بر گرد در کار او عجله نکنید تا من بیایم . آنگاه حضرت حرکت کرد، دوباره وضو گرفت و دو رکعت نماز خواند.

دست مبارک را آنقدر که می خواست در مقابل صورت گرفت ، دعا کرد. سپس به سجده رفت تا هنگامی که آفتاب بر آمد. در این موقع برخاسته ، به منزل مرد شامی آمد. وقتی داخل منزل شد، مرد شامی را صدا زد، مریض جواب داد. لبیک یا رسول الله .

امام (ع) او را نشانید و تکیه اش داد. شربت سویقی (شربتی که از آرد گندم یا جو درست می کنند) طلب کرد، با دست خویش آن را به او داد. به خانواده اش فرمود: شکم و سینه اش را با غذای سرد خنک نگه دارید و از منزل خارج شد. طولی نکشید مرد شامی حالش خوب شد و همان لحظه خدمت امام (ع) آمد و عرض کرد: می خواهم در خلوت با شما ملاقات کنم ، ایشان برایشان خلوت کردند.

مرد شامی گفت : شهادت می دهم که تو حجت خدایی بر خلق و تو آن دری هستی که باید از آن در داخل شد و هر کس جز این راه را برود نا امید و زیانکار است .

حضرت فرمود: تو را چه رسید؟

مرد شامی گفت : هیچ شک و شبهه ای ندارم که روح مرا قبض کردند، مرگ را به چشم خود آشکارا دیدم ، در این هنگام ناگاه صدای کسی را به گوش خود شنیدم که می گفت :

روح او را برگردانید، محمد بن علی (ع) بازگشت او را از ما خواسته است . حضرت فرمود: مگر نمی دانی خداوند بعضی از

بندگان را دوست دارد ولی عملشان را نمی خواهد؟ برخی را دوست ندارد ولی عملشان را می خواهد؟ یعنی تو در نزد خدا

دشمن بودی ، اما محبت و دوستیت با ما در نزد خدا محبوب بود. راوی گفت : آن مرد شامی از آن پس جزء اصحاب حضرت

باقر(ع) گردید. (۱۴۶)

صبر بر همین زندگانی بهتر است حضرت رسول - ص - فرمود: در میان بنی اسرائیل عابدی زیبا و خوش سیما بود، زندگی خود را به وسیله درست کردن زنبیل از برگ خرما می گذرانید. روزی از در خانه پادشاه می گذشت، کنیز خانه پادشاه او را دید. وارد قصر شد و حکایتی از زیبایی و جمال عابد برای خانم تعریف کرد. خانم گفت: با نقشه ای او را داخل قصر کن. همین که عابد داخل شد، چشم همسر سلطان که به او افتاد از حسن جمالش در شگفت شد. در خواست نزدیکی کرد. عابد امتناع ورزید، زن دستور داد درهای قصر را ببندند.

به او گفت: غیر ممکن است، باید از تو کام گیرم و تو از من بهره. عابد چون راه چاره را مسدود دید، پرسید: بالای قصر شما محلی نیست که در آنجا وضو بگیرم؟ زن به کنیز گفت: ظرف آبی بالای قصر ببر تا هر چه می خواهد انجام دهد. عابد بر فراز قصر شد و در آنجا با خود گفت: ای نفس! مدت چندین سال عبادت را که روز و شب مشغول بودی، به یک عمل ناچیز می خواهی تباه کنی؟ اکنون خود را از این بام به زیر انداز، بمیری بهتر از آن است که این کار را انجام دهی. نزدیک بام رفت، دید قصر مرتفعی است و هیچ دستاویزی نیست که خود را به آن بیاویزد تا به زمین برسد.

همین که خود را آماده انداختن نمود امر به جبرئیل شد که فوراً به زمین برو که بنده ما از ترس معصیت می خواهد خود را به کشتن بدهد. او را به بال خود دریاب تا آزرده نشود. جبرئیل عابد را در راه چون پدری مهربان گرفت و به زمین گذاشت. از قصر که فرود آمد به منزل خود برگشت زنبیلهایش در همان خانه ماند. وقتی که به خانه آمد زنش از او پرسید: پول زنبیلها را چه کردی؟ گفت: امروز چیزی عاید نشد. گفت: امشب با چه افطار کنیم؟ جواب داد: باید به گرسنگی صبر کنیم ولی تو تنور را روشن کن تا همسایگان متوجه نشوند ما نان تهیه نکرده ایم؛ زیرا آنها به فکر ما خواهند افتاد.

زن تنور را روشن کرده با مرد خود شروع به صحبت نمود. در این بین یکی از زنان همسایه برای بردن آتش وارد شد. زن عابد به او گفت: خودت از تنور آتش بردار، آن زن به مقدار لازم آتش برداشت، در موقع رفتن گفت: شما گرم صحبت نشسته اید، نانهایتان در تنور نزدیک است که بسوزد. زن نزدیک تنور آمد و دید نانهای بسیار خوب و مرتبی در اطراف تنور است. نانها را از تنور بیرون آورد و پیش شوهر برد و به او گفت: تو پیش خدا منزلتی داری که برایت نان آماده می شود از خداوند بخواه بقیه عمر، ما را از بدبختی و ذلت نجات دهد.

عابد گفت: صبر بر همین زندگانی بهتر است. (۱۴۷)

او توبه کرد و خدا او را آمرزید زنی به محضر رسول خدا(ص) آمد و اقرار به زنا نمود و تقاضای اجرای حد الهی بر خود را کرد. زن ، پیامبر را مطلع نمود که حامله نیز می باشد. حضرت فرمود: وقتی بچه ات به دنیا آمد نزد من بیا. زن رفت و پس از مدتی در حالی که نوزادی در آغوش داشت ، مراجعت نمود و تقاضای خود را تکرار کرد. پیامبر(ص) فرمودند به خانه ات برو و چون فرزندت از شیر گرفته شد و توانست غذا بخورد نزد من بیا.

زن پس از مدتی آمد، در حالی که قطعه نانی در دست داشت ، نزد رسول خدا(ص) آن نان را به بچه داد و او در دهان گذاشت و خورد. حضرت رسول بچه را گرفته و به یکی از اصحاب داد و دستور فرمودند: گودالی حفر نموده و زن را تا به سینه در آن داخل کرده و مردم به او سنگ بزنند.

خالد بن ولید سنگی به سر آن زن زد که خون از محل اصابت سنگ به صورت خالد پاشیده شد. خالد به او فحش داد. پیامبر اکرم به خالد فرمود: نه ، ساکت باش ، به خدا او توبه کرد و خدا او را آمرزید، آنگاه پیامبر بر او نماز خواند و او را دفن کرد.(۱۴۸)

چرا سگ را بر خود مقدم داشتی ؟ عبدالله بن جعفر از خانه اش خارج شد و به سوی باغ خود به راه افتاد. در بین راه از کنار نخلستانی که متعلق به دیگران بود، عبور کرد. آنجا پیاده شد، دید که غلام سیاهی در آن نخلستان کار می کند. در این هنگام غذای غلام را آوردند و مشغول خوردن شد. در همین حال سگی وارد نخلستان شد و نزدیک غلام رفت . غلام یک قطعه نان برای او انداخت و سگ آن را خورد. غلام قطعه دوم و سوم را انداخت و سگ آنها را خورد و چیزی برای خود باقی نماند.

عبدالله پرسید: پس چرا سگ را بر خود مقدم داشتی ؟ گفت : این سگ از مسافت دوری آمده و غریب و گرسنه است ، زیرا در محل ما چنین سگی نیست و من خوش نداشتم که او را با گرسنگی رها کنم . عبدالله پرسید: پس خودت امروز چه می کنی ؟ او گفت : با همین حال گرسنگی ، روز را به آخر می رسانم .

عبدالله گفت : این غلام از من با سخاوت تر است . آنگاه از غلام سراغ صاحب نخلستان و مولای غلام را گرفت و پیش او رفت و نخلستان و آن غلام و تمامی لوازمی که در آنجا بود از صاحبش خریداری کرد غلام را آزاد کرد و نخلستان و تمام وسایل را به او بخشید. (۱۴۹)

کدام حال را برای سعد می پسندی ؟ امام باقر(ع) فرمود: مردی از پیروان حضرت رسول - ص - به نام سعد بسیار فقیر و بیچاره بود و جزء اصحاب صفه (۱۵۰) محسوب می شد. تمام نمازهای شبانه روزی را پشت سر پیامبر می خواند. رسول خدا از تنگدستی سعد متاثر بود، روزی به او وعده داد که اگر مالی به دستم بیاید تو را بی نیاز می کنم .

مدتی گذشت ، اتفاقا چیزی به دست ایشان نیامد. افسردگی پیامبر بر وضع سعد و نداشتن وجهی که او را تاءمین کند بیشتر شد. در این هنگام جبرئیل نازل گردید و دو درهم با خود آورد و عرض کرد: خداوند می فرماید: ما از اندوه تو برای تنگدستی سعد آگاهیم ، اگر می خواهی از این حال خارج شود این دو درهم را به او بده و بگو خرید و فروش کند.

حضرت رسول دو درهم را گرفت . وقتی برای نماز ظهر از منزل خارج شد، سعد را مشاهده کرد به انتظار ایشان جلو یکی از حجرات مقدسه ایستاد و تا نزدیک آمد به او فرمود: می توانی تجارت کنی ؟ عرض کرد: سوگند به خدا که سرمایه ندارم ، دو درهم را به او داده و فرمود: با همین سرمایه خرید و فروش کن .

سعد پول را گرفت و برای انجام فریضه در خدمت حضرت به مسجد رفت . نماز عصر و ظهر را بجا آورد. پس از پایان نماز عصر رسول اکرم فرمود: حرکت کن در طلب روزی جستجو نما. سعد بیرون شد و شروع به معامله کرد، خداوند برکتی به او داد که هر چه را به یک درهم می خرید به دو درهم می فروخت . معاملات او همیشه سودش برابری با اصل سرمایه داشت . کم کم وضع مالی او رو به افزایش گذاشت ، به طوری که بر در مسجد دکانی گرفت و اموال و کالای خود را در آنجا جمع کرده و می فروخت . رفته رفته اشتغالات تجارته اش زیاد گردید تا به جایی رسید که وقتی بلال اذان می گفت و حضرت برای نماز بیرون می آمد سعد را مشاهده می کرد که هنوز خود را برای نماز آماده نکرده و وضو نگرفته با این که قبل از این جریان پیش از اذان مهیای نماز بود.

پیامبر - ص - فرمودند: سعد دنیا تو را مشغول کرده و از نماز باز داشته است . عرض می کرد: چه کنم یا رسول الله ؟ اموال خود را بگذارم تا ضایع شود؟ به این شخص جنسی فروخته ام می خواهم قیمتش را دریافت کنم . از آن دیگری کالایی خریده ام بایستی تحویل بگیرم و پولش را بپردازم .

پیامبر از مشاهده اشتغال سعد به ازدیاد ثروت و بازماندنش از عبادت و بندگی افسرده گشت . بیشتر از مقداری که در زمان تنگدستی اش متاثر بود. روزی جبرئیل نازل شد، عرض کرد: خداوند می فرماید: از افسردگی تو اطلاع یافتیم ، اینک کدام

حال را برای سعد می پسندی ، وضع پیشین را یا گرفتاری و اشتغال کنونی او را به دنیا و افزایش ثروت ؟ پیامبر - ص - فرمودند: همان تنگدستی سابقش را بهتر می خواهیم ؛ زیرا دنیای فعلی او آخرتش را بر باد داد. جبرئیل گفت : آری علاقه به دنیا و ثروت ، انسان را از یاد آخرت غافل می کند. اگر می خواهی که به حال گذشته برگردد، دو درهمی را که به او داده ای از او بگیر.

رسول خدا - ص - از منزل خارج گشت و پیش سعد آمد و فرمود: دو درهمی که به تو دادم بر نمی گردانی ؟ عرض کرد: چنان که دویست درهم ، هم خواسته باشید می دهم . پیامبر فرمود: نه ، همان دو درهم را بده . سعد دو درهم را داد. چیزی نگذشت که دنیا بر او مخالف و به حال اولیه خود برگشت . (۱۵۱)

خدا بهتر می داند رسالتش را کجا قرار دهد مردی از اولاد خلیفه دوم در مدینه بود که پیوسته حضرت موسی بن جعفر(ع) را آزار می کرد و دشنام می داد. هر وقت با آن جناب روبرو می شد به امیرالمؤمنین (ع) جسارت می کرد. روزی عده ای از بستگان حضرت عرض کردند: اجازه بدهید تا این فاجر را به سزای عملش برسانیم و از شرش راحت شویم . موسی بن جعفر(ع) آنها را از این کار منع کرد.

حضرت محل کار آن مرد را پرسید. معلوم شد در جایی از اطراف مدینه به زراعت اشتغال دارد. حضرت سوار شد از مدینه برای ملاقات او خارج گردید. هنگامی به آنجا رسید که شخص در مزرعه خود کار می کرد. موسی بن جعفر علیه السلام همان طور سواره با الاغ داخل مزرعه شد، آن مرد بانگ برداشت که زراعت ما را پایمال کردی . از آنجا نیا! امام کاظم (ع) همان طور می رفت تا به او رسید. با گشاده رویی و خنده شروع به صحبت کرد. سؤال نمود: چقدر خرج این زراعت کرده ای ؟ گفت : صد اشرفی . پرسید: چه مقدار امیدواری بهره برداری کنی ؟ جواب داد: غیب نمی دانم . فرمود: گفتم چقدر امیدواری عایدت شود؟ گفت : امیدوارم دویست اشرفی عاید شود.

حضرت کیسه زری که سیصد اشرفی داشت به او داد و فرمود: این را بگیر، زراعتت هم برای خودت باقی است . خداوند آنچه امیدوار هستی به تو روزی خواهد داد. مرد برخاسته و سر آن حضرت را بوسید و از ایشان در خواست کرد که از تقصیرش بگذرد و او را عفو نماید. حضرت تبسم نموده و به دیار خود بازگشتند.

بعد از این پیشآمد روزی آن مرد را دیدند در مسجد نشسته است . همین که چشمش به موسی بن جعفر(ع) افتاد و گفت :
الله اعلم حیث يجعل رسالته ، خدا می داند رسالتش را در کجا قرار دهد.

همراهان او گفتند: تو را چه شده ، پیش از این رفتارت این طور نبود؟ گفت : شنیدید آنچه گفتم ، باز بشنوید و شروع به دعا
کردن نسبت به آن حضرت نمود و... موسی بن جعفر(ع) به بستگان خود فرمود: کدام یک بهتر بود، آنچه شما میل داشتید یا
آنچه من انجام دادم ؟ همانا من اصلاح کردم امر او را به مقدار پولی و شرش را به خیر خود تبدیل نمودم .(۱۵۲)

ما امام زمان داریم دانشجویی مسلمان و ایرانی در آمریکا تحصیل می کرد. او مسلمان پاک و متعهدی بود. حسن اخلاق و
برخورد اسلامی او موجب شد که یکی از دختران مسیحی آمریکایی به او محبت خاصی پیدا کند، در حدی که پیشنهاد ازدواج
با او نمود. دانشجو به آن دختر گفت : اسلام اجازه نمی دهد که من مسلمان با توی مسیحی ازدواج کنم ، مگر اینکه مسلمان
شوی . دانشجو به دنبال این سخن کتابهای اسلامی را در اختیار او گذاشت . او در این باره تحقیقات و مطالعات فراوانی کرد
و به حقانیت اسلام پی برد و مسلمان شد و با آن دانشجو ازدواج کرد...

سفری پیش آمد و این زن و شوهر به ایران آمدند. زمانی بود که سخن از حج در میان بود. شوهر به همسرش گفت : ما در
اسلام کنگره عظیمی به نام حج داریم ، خوب است ثبت نام کنیم و در حج امسال شرکت نماییم . همسر موافقت کرد. در آن
سال به حج رفتند، در مراسم حج و شلوغی روز عید قربان ، زن در سرزمین منی گم شد. هر چه تلاش کرد و گشت
شوهرش را نجست و خسته و کوفته و غمگین همچنان به دنبال شوهر می گشت . تا این که در مکه کنار کعبه ، به یادش
آمد که شوهرش می گفت : ما امام زمان داریم که زنده و پنهان است توسل به امام زمان - عج - جست و عرض کرد: ای
امام بزرگوار و پناه بی پناهان ! مرا به همسرم برسان . هنوز سخنش تمام نشده بود که دید شخصی به شکل و قیافه عربی
نزد او آمد و به او گفت : چرا غمگینی ؟ او جریان را عرض کرد. مرد عرب گفت : ناراحت مباش ، با من بیا شوهرت همین جا
است . او را چند قدم با خود برد، ناگهان او شوهرش را دید و اشک شوق ریخت و... ولی دیگر آن عرب را ندید. آن بانو
جریان را از آغاز تا انجام شرح داد، معلوم شد حضرت ولی عصر - عج - او را به شوهرش رسانده است . (۱۵۳)

غیر من پروردگاری ندارد یکی از گنهکاران و روسیاهان دست دعا بلند کرد و به خدا توجه نمود ولی خداوند با نظر رحمت به او نگاه نکرد. بار دیگر او دست دعا به طرف خدا دراز کرد، خداوند از او رو بر گرداند. او بار سوم دست نیاز به سوی خدا دراز کرد و تضرع و ناله نمود، خداوند به فرشتگانش فرمود: ای فرشتگانم! دعای بنده ام را به اجابت رساندم که پروردگاری غیر از من ندارد.

او را آمرزیدم و خواسته هایش را بر آوردم؛ چرا که من از تضرع و گریه بندگان شرم دارم. (۱۵۴)

آیا دوست داری؟ روزی جوانی نزد پیامبر - ص - آمد و با کمال گستاخی گفت: ای پیامبر خدا! آیا به من اجازه می دهی زنا کنم؟! با گفتن این سخن فریاد مردم بلند شد و از گوشه و کنار به او اعتراض کردند. ولی پیامبر - ص - با کمال ملایمت و اخلاق نیک به جوان فرمود: نزدیک بیا.

جوان نزدیک آمد و در کنار پیامبر نشست. حضرت از او پرسید: آیا دوست داری با مادر تو چنین کنند؟ گفت: نه، فدایت شوم. فرمود: همین طور مردم راضی نیستند با مادرشان چنین بشود، بگو بینم آیا دوست داری با دختر تو چنین شود؟ گفت: نه، فدایت شوم. فرمود: همین طور مردم درباره دخترانشان راضی نیستند. بگو بینم آیا برای خواهرت می پسندی؟ جوان گفت: نه، ای رسول خدا و در حالی که آثار پشیمانی از چهره او پیدا بود پیامبر - ص - دست بر سینه او گذاشت و فرمود: خدایا قلب او را پاک گردان و گناه او را ببخش و دامن او را از آلودگی به بی عفتی حفظ کن. از آن به بعد، زشت ترین کار در نزد آن جوان زنا بود. (۱۵۵)

مرغ بریان مردی با زن خود بر سر سفره نشسته بود، میان سفره مرغی بریان نهاده بودند. سائلی به در خانه آنها آمده و درخواست کمک کرد. صاحب خانه از جای حرکت نمود. او را با عصبانیت دور کرد. مدتی گذشت، آن مرد فقیر شد. به علت تنگدستی زوجه خود را طلاق داد، زن شوهر دیگری اختیار نمود. اتفاقاً باز روزی با شوهر بر سر سفره نشسته بود و مرغی را هم بریان کرده بودند که بخورند. فقیری در خانه آنها را به صدا در آورد. شوهرش گفت: خوب است همین مرغ را به فقیر بدهی، زن مرغ را برداشت و آن را به فقیر داد.

وقتی که برگشت ، شوهرش متوجه شد زنش گریه می کند. شوهرش از زن خود سبب گریه را پرسید؟ گفت : آن فقیر شوهر سابقم بود. حکایت آزدن و کمک نکردن به سائل را برایش شرح داد. شوهرش گفت : به خدا سوگند من همان سائلم که به در خانه شما آمدم و آن مرد مرا رنجانید.(۱۵۶)

من صد سال او را روزی دادم تو تحمل یک ساعت او را نداشتی ؟ حضرت ابراهیم (ع) تا مهمان بر سر سفره اش نمی نشست غذا نمی خورد. یک روز پیرمردی را پیدا کرد و از او خواست که امروز بیا منزل من برویم و با هم غذا بخوریم . پیرمرد دعوت ابراهیم را قبول کرد و به خانه آن حضرت آمد. ابراهیم - ص - فرمود سفره گستردند و چون اول باید میزبان دست به طعام دراز کند، حضرت خلیل بسم الله الرحمن الرحیم گفت و دست به طعام دراز کرد، اما آن پیرمرد بدون این که نام خدا را ببرد شروع به خوردن طعام نمود.

ابراهیم فهمید که پیرمرد کافر است ، روی خود را ترش کرد؛ یعنی اگر از اول می دانستم کافر هستی دعوت نمی کردم . پیرمرد هم غذا نخورد بر شتر خود سوار شده و به مقصد خود روانه شد.

خطاب رسید: ای ابراهیم ! بهترین نعمتها که جان است به این پیر گبر دادم و صد سال است او را با آن که کافر است روزی می دهم ، تو یک لقمه نان از او دریغ داشتی ؟ برو و او را بیاور و از او عذر بخواه تا با تو غذا بخورد. ای ابراهیم ! بسیار زشت و قبیح است که انسان رفتاری کند که مهمان غذا نخورده از سر سفره رنجیده برخیزد و برود. ابراهیم (ع) به دنبال آن پیر گبر رفت و از او عذر خواهی کرد و گفت : بیا برویم ، من گرسنه ام تا تو نیایی غذا نمی خورم ، می خواهی بسم الله بگو می خواهی نگو. پیرمرد پرسید: تو اول مرا راندی ، چه باعث شد که آمدی و مرا بدین حال به منزل آوردی و عذر خواهی می کنی ؟

ابراهیم (ع) گفت : خدای تعالی مرا عتاب کرد و درباره تو فرمود: من صد سال است او را روزی داده ام و باز می دهم ، تو یک ساعت تحمل او را نداشتی و او را رنجانیدی ؟ برو او را راضی کن و از او عذر بخواه و او را به منزل بیاور و از او توقع بسم الله گفتن نداشته باش . پیرمرد اشکش جاری شد و گفت : عجب ! آیا خدا اینگونه با من معامله می کند؟! ای ابراهیم

دینت را بر من عرضه کن . آن پیرمرد توبه کرد و خداپرست و موحد شد. (۱۵۷)

من خودم به گفته هایم سزاوارترم شخصی پیش امام زین العابدین (ع) آمد و هر چه به دهنش آمد به آن بزرگوار ناسزا گفت ولی آن حضرت در جوابش چیزی نفرمود.

موقعی که آن شخص رفت ، امام زین العابدین (ع) متوجه اهل مجلس شد و فرمود: شنیدید که این مرد به من چه گفت ؟ اکنون من دوست دارم که همه با هم نزد او رویم و من جواب ناسزاهای او را بگویم .

حاضر مجلس جواب دادند: مانعی ندارد، ما هم مایل بودیم که شما جواب او را می دادید. امام سجاده (ع) نعلین های خود را پوشید و حرکت کرد، پس از حرکت این آیه شریفه را تلاوت می فرمود:

والكاظمين الغيظ والعافين عن الناس والله يحب المحسنين

(مردمان باتقوا آن افرادی هستند) که غیظ و غضب خود را فرو می برند و (نسبت به خطای مردم) عفو و بخشش می کنند و خدا نیکوکاران را دوست می دارد. (۱۵۸)

وقتی آن حضرت این آیه را تلاوت فرمود، همراهان حضرت می گویند: ما فهمیدیم که آن بزرگوار به آن شخص بدگویی نخواهد کرد.

همین که نزدیک منزل آن مرد رسیدیم ، امام (ع) وی را صدا زد و فرمود: بگوئید: علی بن حسین آمده .وقتی که آن شخص دریافت که حضرت زین العابدین آمده ، گمان کرد آن بزرگوار در صدد انتقام است ، لذا خود را برای دفاع آماده نمود!

موقعی که چشم امام (ع) به وی افتاد، فرمود: ای برادر! تو نزد من آمدی و چنین گفתי ، اگر آنچه به من گفתי درباره من صدق می کند، از خدا می خواهم مرا بیامرزد!! اگر آنچه به من نسبت دادی در وجود من نباشد، خدا تو را بیامرزد!! همین که آن شخص این سخنان را از امام (ع) شنید، دیدگان آن بزرگوار را بوسید و گفت : آنچه که من درباره شما گفتم در وجود تو نیست ، بلکه من خودم به گفته هایم سزاوارترم . (۱۵۹)

تنها خدا گناهان را می بخشد در جنگ نهروان یکی از یاران علی (ع) که در جلو لشکر آن حضرت بود، به حضور امام آمد و عرض کرد: مژده باد که خوارج با اطلاع از آمدن شما از نهر گذشته و رفتند. امام (ع) سه بار او را سوگند یاد داد که : آیا از نهر عبور کردند؟ جوان گفت : آری .

علی (ع) فرمود: سوگند به خدا که آنان عبور نکرده اند و هرگز عبور نکرده اند و هرگز عبور نمی کنند. میدان کشته شدن آنها این طرف نهر خواهد بود. سوگند به خدایی که دانه را شکافته و انسان را آفرید، پیش از این که به محل ااث و قصر بوازن برسند، خداوند آنها را خواهد کشت .

جوان می گوید: با خود گفتم : علی از غیب خبر می دهد، اگر پس از رسیدن ، دیدم خلاف است نیزه خود را در چشم علی (ع) فرو می کنم .

آیا ادعای علم غیب می کند؟ ولی هنگامی که به نهر رسیدیم ، دیدم همه شمشیرها را کشیده و آماده جنگ ایستاده اند، از اسب پیاده شدم و عرض کردم ای امیرمؤمنان ! تا هم اکنون درباره تو شک داشتم و اکنون به سوی تو و خدا باز گشته ام ، مرا ببخش . امام فرمود: تنها خدا گناهان را می بخشد (۱۶۰)

آنجا که کنیز رقاصه ، عابد ساجد می شود امام موسی بن جعفر(ع) را هارون رشید با طرز بدی از مدینه به بغداد آورد و زندانی کرد و هر کاری کرد که امام تابع او شود، امام (ع) قبول نکرد. سرانجام برای این که قوه شهوانی امام را برانگیزد و بعدا امام را (نعوذ بالله) رسوا کند، یکی از کنیزهای رقاصه و زیباروی خود را به عنوان خدمتگزار به زندان فرستاد و از طرفی یکی از خادمان خود را مأمور کرد تا گزارش بر خورد آن کنیز زیباروی را با امام (ع) برایش شرح دهد.

کنیز اول که رفت با حالات زنانه و عشوه گری مخصوص خود همانطور که مأمور بود خواست دل امام را بر باید اما... روزی مأمور خلیفه به زندان آمد و دید کنیز به سجده افتاده و با حال خاصی می گوید: قدوس سبحانک سبحانک ای خدا تو از هر عیبی پاک و منزهی و سر از سجده بر نمی دارد. مأمور این جریان را به هارون گزارش داد. هارون دستور داد کنیز را نزدش آوردند.

در حالی که به آسمان می نگریست و بدنش به لرزه در آمده بود، هارون گفت : چگونه هستی ؟ حالت چطور است ؟
کنیز گفت : من در زندان کنار امام ایستاده بودم . او شب و روز به نماز و عبادت مشغول بود و تسبیح خدا می گفت و به من اعتنایی نمی کرد و ... مقام والای او مرا تحت تاءثیر قرار داد، به سجده افتادم و تسبیح خدا می گفتم که این مأمور آمد و مرا به اینجا آورد. هارون او را تهدید کرد که جریان را به کسی نگویند، اما او در هر فرصتی از عبادت بنده صالح خدا امام

هفتم سخن می گفت و آنچنان منقلب شده بود که همواره در یاد خدا بود تا چند روز قبل از شهادت امام هفتم (ع) از دنیا رفت. (۱۶۱)

حق با کیست؟ او از یاران حضرت علی (ع) بود و در سپاه علی جنگاوری شجاع بر ضد دشمنان به شمار می آمد. وقتی که حضرت مسلم نماینده امام حسین (ع) به کوفه آمد، از افرادی بود که از مردم برای آن حضرت بیعت می گرفت و برای پشتیبانی از امام حسین (ع) تلاش شبانه روز داشت.

او شیب بن جراء نام داشت، وقتی که ورق برگشت و حضرت مسلم به شهادت رسید و امتحان بزرگی برای مردم کوفه پیش آمد و بسیاری فریب خوردند، او هم در حال شک و تردید بود که حق با کیست؟... و سرانجام جزء سپاه عمر بن سعد به کربلا آمد و...

وقتی که با آمدن سپاه شمر یقین کرد که راه مسالمت و صلح در پیش نیست، حیران و سرگردان خود را در میان بهشت و جهنم دید. اما درست فکر کرد، سرانجام تصمیم عاقلانه و سعادت‌مندانه خود را گرفت و شب عاشورا از تاریکی شب استفاده کرد و خود را به خیمه گاه امام حسین (ع) رسانید و به حضور قمر بنی هاشم، حضرت عباس (ع) رسید و جزء لشکر امام قبول گردید و توبه اش پذیرفته شد و صبح عاشورا در حمله اول، به جنگ با دشمن پرداخت و سرانجام شربت شیرین شهادت را نوشید و با انتخابی قاطع، عاقبت به خیر گردید. (۱۶۲)

کار عالم بهتر بود یا عابد؟ یونس پیامبر (ع) پس از آن که سی سال قوم خود را به ایمان دعوت نمود هیچ کدام ایمان نیاوردند مگر دو نفر یکی عابدی بود به نام ملیخا یا تنوخا و دیگری عالمی بود به نام روبیل. حضرت صادق علیه السلام فرمود: خداوند عذاب وعده داده شده را از هیچ امتی بر طرف نکرد مگر قوم یونس، هر چه آنها را به ایمان و خدا خواند، نپذیرفتند. با خود اندیشید که نفرینشان کند، عابد نیز او را بر این کار ترغیب و تشویق می نمود، ولی روبیل می گفت: نفرین مکن؛ زیرا خداوند دعای تو را مستجاب می کند و از طرفی دوست ندارد بندگان را هلاک نماید.

بالاخره یونس (ع) گفتار عابد را پذیرفت و قوم خود را نفرین کرد. به او وحی شد در فلان روز و فلان ساعت عذاب نازل می شود.

نزدیک تاریخ عذاب یونس به همراه عابد از شهر خارج شد ولی روبیل در شهر ماند. وقت نزول عذاب فرا رسید، آثار کیفر ظاهر شد و قوم یونس ناراحت و آشفته شدند، به دنبال یونس رفته و او را نیافتند. روبیل به آنان گفت: اینک که یونس نیست به خدا پناه ببرید، زاری و تضرع کنید شاید بر شما ترحمی فرماید.

پرسیدند: چگونه پناه ببریم؟ روبیل فکری کرد و گفت: فرزندان شیر خواره را از مادرانشان جدا کنید، حتی بین شتران و بچه هایشان، گوسفندان و بره هایشان، گاوها و گوساله هایشان جدایی بیندازید و در وسط بیابان جمع شوید. آنگاه اشک ریزان از خدای یونس، خدای آسمانها و زمینها و دریاها پهناور، طلب عفو و بخشش کنید.

به دستور روبیل عمل کردند. پیران کهنسال صورت بر خاک گذاشته و اشک ریختند، آوای حیوانات و اشک و آه قوم یونس باهم آمیخته، فریاد ناله و ضجه کودکان در قنذاقه و... طولی نکشید رحمت بی انتهای پروردگار بر سر آنها سایه افکند، عذاب وعده داده شده برطرف گردید و روی به کوهها نهاد. پس از سپری شدن موعد عذاب، یونس به طرف قوم خود بازگشت تا ببیند آنها چگونه هلاک شده اند. با کمال تعجب مشاهده کرد مردم به طریق عادت زندگی می کنند و مشغول زراعتند. از یک نفر پرسید قوم یونس چه شدند؟ آن مرد که یونس را نمی شناخت، پاسخ داد: او بر قوم خود نفرین کرد، خداوند نیز تقاضایش را پذیرفت، عذاب آمد ولی مردم گریه و زاری و تضرع و التماس از خدا کردند او هم بر آنها رحم کرد و عذاب را نازل نفرمود و اینک در جستجوی یونسند تا به خدای او ایمان آورند.

یونس خشمگین شد، باز از آن محیط دور شد و به طرف دریا رفت. کنار دریا که رسید، سوار یک کشتی شد که به آن طرف دریا برود، کشتی حرکت کرد، به وسط دریا که رسید خداوند یک ماهی بزرگ را مأمور کرد به طرف کشتی رود، یونس ابتدا جلو نشسته بود ولی هیکل درشت و غرش ماهی را که دید از ترس به ته کشتی رفت ماهی باز به طرف یونس آمد، مسافری گفتند: در میان ما یک نفر نافرمان است، باید قرعه بیندازیم، به نام هر کس که در آمد او را طعمه همین ماهی قرار دهیم.

قرعه کشیدند و قرعه به نام یونس افتاد و او را در میان دریا انداختند. ماهی یونس را فرو برد و او خویشتن را سرزنش می کرد.

سه شبانه روز در شکم ماهی بود، در دل دریاهاى تاریک دست به دعا برداشت و خدا را خواند: پروردگارا! به جز تو خدایی نیست ، تو منزهی و من از ستمکارانم ، دعایش را مستجاب کردیم و او را از اندوه نجات دادیم ، این چنین نیز مؤمنین را نجات می دهیم .

ماهی یونس را به ساحل انداخت و چون موهای بدن او ریخته و پوستش نازک شده بود، خداوند درخت کدویی برایش در همانجا رویانید تا در سایه آن از حرارت آفتاب محفوظ بماند. یونس در آن هنگام پیوسته به تسبیح و ذکر خدا مشغول بود تا آن ناراحتی و نازکی پوستش برطرف شد. خداوند گرمی را مأمور کرد ریشه درخت کدو را خورد و آن درخت خشک شد. یونس از این پیش آمد اندوهگین گردید، خطاب رسید: برای چه محزونی ، مگر چه شده ؟ عرض کرد: در سایه این درخت آسوده بودم ، گرمی را مأمور کردی تا او را بخشکاند! فرمود: یونس اندوهگین می شوی برای خشک شدن یک درخت که آن را خود نکاشته ای و نه آبش داده ای و به آن اهمیت نمی دادی ؛ هنگامی که از سایه اش بی نیاز می شدی . اما تو را اندوه و غم فرا نمی گیرد برای صد هزار مردم بینوا که می خواستی عذاب بر آنها نازل شود؟ اکنون آنها توبه کرده اند و به سوی آنها برگرد، یونس پیش قوم خود بازگشت ، همه او را چون نگین انگشتر در میان گرفته ، ایمان آوردند.(۱۶۳)

او اهل بهشت است معاویه بن وهب می گوید: با عده ای به سوی مکه می رفتیم و به همراه ما شیخ عابد و زاهدی بود که اعتقاد به حقانیت علی (ع) نداشت و شیعه نبود، در حالی که پسر برادرش که او نیز همراه ما بود، شیعه بود. در بین راه آن شیخ مریض شد، من به پسر برادرش گفتم : اگر مرام ما را به او عرضه کنی شاید برایش نافع باشد و بپذیرد و خدا او را کمک کند. بعضی گفتند: او را رها کنید تا بر همین حال بمیرد.

بالاخره پسر برادرش به او گفت : ای عمو! بعد از پیامبر همه مردم جز تعداد کمی مرتد شدند و اطاعت از علی بن ابی طالب (ع) هم مانند اطاعت از رسول خدا - ص - واجب بود. شیخ نفس عمیقی کشید و گفت : من هم این را قبول دارم و سپس از دنیا رفت .

در پایان سفر ما به حضور امام صادق (ع) رسیدیم و علی بن سری این جریان را برای آن حضرت نقل نمود. حضرت فرمود: او اهل بهشت است . علی بن سری گفت : او غیر از آن لحظه به این امر اعتقاد نداشت؟! حضرت فرمود: چه چیزی از او می خواهید؟! به خدا سوگند او داخل بهشت شده است . (۱۶۴)

باقر یعنی چه ؟ محمد بن علی بن الحسین (ع) لقبش باقر است . باقر یعنی شکافنده . به آن حضرت باقرالعلوم می گفتند؛
یعنی شکافنده دانشها.

مردی مسیحی به صورت سخریه و استهزاء کلمه باقر را تصحیف کرد به کلمه بقر یعنی گاو. به آن حضرت گفت : انت بقر ؛
یعنی تو گاوی !

امام بدون آن که از خود ناراحتی نشان دهد و اظهار عصبانیت کند، با کمال سادگی گفت : نه ، من بقر نیستم من باقرم .
مسیحی گفت : تو پسر زنی هستی که آشپز بود . امام باقر فرمود: شغلش این بود، ننگ و عار محسوب نمی شود. مسیحی
جواب داد: مادرت سیاه و بی شرم و بدزبان بود. امام باقر در پاسخ به سخن آن مرد جواب داد: اگر این نسبتها که به مادرم
می دهی درست است ، خداوند او را بیامرزد و از گنااهش بگذرد و اگر دروغ است ، از گناه تو بگذرد که دروغ و افترا بستی .
مشاهده این همه حلم ، از مردی که قادر بود همه گونه موجبات آزار یک مرد خارج از دین اسلام را فراهم نماید، کافی بود
که انقلابی در روحیه مرد مسیحی ایجاد نماید و او را به سوی اسلام بکشاند. مرد مسیحی بعدا مسلمان شد. (۱۶۵)

مبارزه منفی جنگ تبوک پیش آمد. پیامبر - ص - مسلمانان را به جهاد ترغیب و تشویق می کرد و با سپاهی حرکت کرد.
سه نفر از مؤمنین که سابقه نفاق نداشتند تخلف کرده و به همراه لشکر اسلام نرفتند.

کعب بن مالک شاعر، یکی از متخلفین بود که می گفت : در آن روزها نیرو و قدرتم بیش از پیش بود و سابقه نداشت در یک
زمان دو وسیله سواری داشته باشم مگر در همان اول جنگ تبوک . هر روز با خودم می گفتم امروز خواهم رفت ، آن روز
می گذشت و نمی رفتم . باز فردا همین طور، بالاخره سستی نموده و از حضور در جنگ خودداری کردم . روزها به بازار می
رفتم ولی کارم گره پیدا می کرد و منظورم حاصل نمی شد. با هلال بن امیه و مراره بن ربیع مصادف شدم ، آنها هم مانند
من تخلف کرده بودند و آن طور که خودشان می گفتند، وضع کار آنها نیز پیچیده بود.

تا این که شنیدیم سپاه اسلام به همراه پیامبر - ص - مراجعت کرد، از کرده خود پشیمان شدیم و به استقبال بیرون آمدیم .
وقتی خدمت رسول خدا رسیدیم به آن جناب سلام عرض کردیم و برای این که سالم است تبریک و تهنیت گفتیم . ولی آن

حضرت جواب نداد و از ما روبرگردانید. به دوستان و آشنایانمان سلام کردیم آنها هم جواب ندادند. این خبر به گوش خانواده های ما رسید. ایشان نیز از حرف زدن با ما خودداری کردند. وضع عجیبی پیش آمد، به مسجد که وارد می شدیم با هر کس صحبت می کردیم جواب نمی داد.

زنان ما خدمت پیامبر - ص - رفته ، گفتند: شنیده ایم از شوهران ما رو برگردانیده ای ، آیا ما نیز از آنها جدا شویم ؟ رسول خدا به آنها فرمود: کناره گیره نکنید، ولی نگذارید با شما نزدیکی کنند. کعب و دو رفیقش با مشاهده این وضع گفتند: بودن ما در مدینه چه فایده دارد اکنون که با ما سخن نمی گویند، بهتر است که از مدینه خارج شویم و در کوهی به راز و نیاز و توبه و استغفار مشغول گردیم ، یا خداوند توبه ما را می پذیرد و یا به همین حال از دنیا می رویم .

به جانب یکی از کوههای مدینه رفتند، روزها روزه می گرفتند و شبها را به مناجات می گذراندند. خانواده آنها برایشان غذا می بردند ولی صحبت نمی کردند.

پنجاه روز به این حال سپری شد و آنها گریه و زاری و استغفار می کردند.

روزی کعب به دوستان خود گفت : اکنون که مورد خشم خدا و پیامبر و خانواده و دوستانمان قرار گرفته ایم ، پس چرا ما خود بر دیگران خشم نگیریم . بیایید از هم جدا شویم ، هر کدام دور از دیگری مشغول راز و نیاز و توبه و بازگشت شویم و با هم صحبت نکنیم تا بمیریم ، تا خدا توبه ما را قبول کند.

سه روز از یکدیگر فاصله گرفتند، شبها در دل کوه هر کدام به گوشه ای راز و نیاز داشته به طوری دور بودند که همدیگر را نمی دیدند.

شب سوم حضرت رسول - ص - در خانه ام سلمه بود. در آن شب آیه (۱۶۶) قبول توبه آنها نازل شد. خداوند آنها را به رحمت بی منتهای خود بخشید. (۱۶۷)

دانه دادن به پرندگان ذوالنون مصری ، یک زن غیر مسلمان را دید که در فصل زمستان مقداری گندم به دست گرفته و برای پرندگان بیابان برد و جلو آنها ریخت .

به آن زن گفت : تو که کافر هستی ، این دانه دادن به پرندگان برای تو چه فایده دارد؟ زن گفت فایده داشته باشد یا نه ، من این کار را می کنم .

چند ماه از این جریان گذشت ، ذوالنون در مراسم حج شرکت کرد، همان زن را در مکه دید که همراه مسلمانان مراسم حج را بجا می آورد. آن زن وقتی ذوالنون را دید، به او گفت : به خاطر همان یک مقدار گندم که به پرندگان دادم ، خداوند نعمت اسلام را به من احسان نمود و توفیق قبول اسلام را یافتم . (۱۶۸)

یزدگرد سوم یزدگرد سوم آخرین شاه ساسانی ، در حمله مدائن فرار کرد. در حالی که هزار آشپز و نانوا و آوازه خوان و خدمتگزار و پلنگ و باز شکاری با خود بر داشت ، تا او را محافظت کنند.

استاندار او هرمزان در اهواز آب خواست ، وقتی که با یک ظرف سفالین به او آب دادند، او گفت : اگر از تشنگی بمیرم با این ظرف آب نمی خورم .

سرانجام بر اثر گسترش دامنه فتح مسلمانان ، یزدگرد سوم در حین فرار به آسیابی در نزدیک مرو خراسان پناه برد. آسیابان به طمع لباس فاخر و قیمتی اش او را کشت . (۱۶۹)

نجاشی پادشاه حبشه نجاشی پادشاه حبشه بود، او مسیحی و دارای صفات انسانی مانند عدالت و مهربانی بود. پیامبر - ص - در آغاز بعثت ، گروهی از مسلمانان را به سرپرستی جعفر بن ابی طالب به حبشه فرستاد. نجاشی به آنها پناه داد و کمال احترام را از آنها به عمل آورد. این پناهندگان حدود پانزده سال در حبشه ماندند و سپس به مدینه مهاجرت کردند.

در موقعی که مسلمانان در حبشه بودند رسول خدا - ص - نامه برای نجاشی نوشت و در آن نامه او را به اسلام دعوت کرد و چند آیه قرآن را (که مربوط به حضرت عیسی و مریم بود) در نامه نوشت . وقتی نامه به او رسید، نامه را گرفت و از روی احترام به چشمش گذاشت و به خاطر تواضع در برابر نامه پیامبر - ص - از تختش پایین آمد و روی زمین نشست و گواهی به یکتایی خدا و صدق رسالت پیامبر - ص - داد.

سپس به نامه رسان گفت : اگر می توانستم به خدمت پیامبر - ص - می رسیدم ، ولی افسوس که نمی توانم و در جواب نوشت : به سوی رسول خدا دعوت تو را تصدیق و اجابت نمودم و به دست جعفر بن ابی طالب قبول اسلام کرده ام و...

راه رفتن روی آب علی (ع) در سفری با یکی از یهودیان خیبر، همسفر شد. با هم می رفتند تا به رودخانه ای عریض رسیدند، یهودی، علی (ع) را نمی شناخت، آهسته دعایی خواند و بر روی آب به راه افتاد، بی آن که غرق شود خود را به آن سوی رودخانه رساند و به علی (ع) گفت: اگر آنچه من می دانستم تو می دانستی، همانند من از روی آب این رودخانه را می گذشتی.

علی (ع) فرمود: ای یهودی همانجا باش تا من نیز بیایم. آنگاه حضرت هم به اذن خداوند از روی آب رودخانه گذشت و خود را به یهودی رسانید. یهودی با تعجب به دست و پای علی (ع) افتاد و گفت: ای جوان! چه گفتی که آب در زیر پای تو مانند سنگ شد و از روی آب به این طرف آمدی؟! امام (ع) به او فرمود: تو چه گفتی که از آب گذشتی؟ یهودی گفت: من خدا را به وصی اعظم محمد(ص) قسم دادم، خداوند بر من لطف کرد و از روی آب گذشتم. حضرت فرمود: آن وصی محمد من هستم.

یهودی گفت: به راستی حق می گویی؟ آنگاه به دست با کفایت علی (ع) به شرف اسلام نائل آمد. (۱۷۱)

یک نفر ما را می بیند مرد فقیری پسر کوچکی داشت. روزی به او گفت: پسر امروز بیا با هم به باغی برویم و مقداری میوه دزدی کنیم. پسر خردسال با پدر به راه افتاد ولی از کار پدر راضی نبود، اما نمی خواست با پدر مخالفت کند. وقتی که پدر و پسر به باغ مورد نظر رسیدند، پدر به کودکش گفت: تو اینجا باش و اگر کسی آمد زود بیا به من بگو که او در حال دزدی ما را نبیند. پسر در ظاهر مواظب بود و پدر مشغول چیدن میوه از درخت مردم، لحظه ای بعد پسر به پدر گفت: یک نفر ما را می بیند! پدر با ترس و عجله کنان از درخت به زیر آمد و گفت: کی؟ کجاست پسر؟ پسر هوشیار گفت: همان خدای که از همه چیز آگاه است و همه چیز را می بیند. پدر از گفتار عمیق پسر شرمند شد و بعد از آن جریان هیچگاه دزدی نکرد. (۱۷۲)

عبرت از سر گوسفند شخصی به نام عتبه که معروف به مالک دینار بود، همواره با گناه و انحراف و جنایت سر و کار داشت . این شخص مجرم و گناهکار روزی در حین عبور چشمش به سر گوسفندی افتاد که آن را بریان کرده بودند. دید لبهای آن گوسفند بر اثر حرارت از هم جدا شده برگشته و دندانهایش آشکار گردیده است و... این منظره او را به یاد دوزخیان انداخت که آنها در میان آتش جهنم از خوف خدا این گونه بریان می شوند، نعره جانسوزی کشید و بیهوش شد و به زمین افتاد. وقتی به هوش آمد، توبه حقیقی کرد و دیگر هرگز گناه نکرد و در راه خدا قدم برداشت و از صالحان و عابدان بزرگ زمانش گردید. (۱۷۳)

سم الاغ حضرت عیسی (ع) هنگامی که سر مقدس امام حسین (ع) را به شام بردند، یزید دستور داد آن سر مقدس را در میان تشت طلایی گذاشتند. در حالی که بازماندگان حسین (ع) و شهدای کربلا به صورت اسیر در مجلس بودند، یزید ملعون نسبت به سر مقدس، بی حرمتی ها کرد و دهن کجی ها نمود. فرستاده قیصر روم که مسیحی بود و در آن مجلس حضور داشت، وقتی بی حرمتیهای یزید را نسبت به آن سر مقدس دید نتوانست تحمل کند، بلند شد و به یزید گفت: ما مسیحیان معتقدیم که سم الاغ حضرت عیسی (ع) در یکی از جزایر است، از این رو به احترام آن هر سال از اقطار عالم به آن جزیره رفته و آن را طواف می کنیم و برای آن نذرهای گوناگون می نماییم و احترام شایانی به آن مکانی که سم در آن است می نماییم. گواهی می دهیم که شما در خط باطل هستید که با سر مقدس فرزند پیامبرتان چنین می کنید.

یزید از این اعتراض ناراحت شد و دستور قتل او را صادر کرد. فرستاده قیصر روم برخاست و کنار آن سر مقدس آمد و در پیشگاه آن سر مبارک به یگانگی خدا و پیامبری محمد(ص) شهادت داد. آنگاه یزیدیان او را در همان مجلس به شهادت رساندند. هنگام قتل او همه اهل مجلس صدای بلند و رسایی از مقدس شنیدند که می گفت: لا حول و لا قوة الا بالله (۱۷۴)

نفرین پدر سیدالشهدا(ع) فرمود: من و پدرم در شب تاریکی به طواف خانه خدا مشغول بودیم . در این هنگام متوجه ناله ای جانگداز و آهی آتشین شدیم که شخصی دست نیاز به درگاه بی نیاز دراز کرده و با سوز و گدازی بی سابقه به تضرع و زاری مشغول است ، پدرم فرمود: ای حسین ! آیا می شنوی ناله گنهکاری را که به درگاه خدا پناه آورده و با قلبی پاک اشک ندامت و پشیمانی می ریزد، او را پیدا کن و پیش من بیاور.

در آن شب تاریک گرد خانه گشتم ، از وسط مردم به زحمت می رفتم تا او را میان رکن و مقام پیدا کرده و به خدمت پدرم آوردم . جوانی زیبا و خوش اندام بود، با لباسهای گرانبها. پدرم تا او را دید به او فرمود: کیستی ؟ عرض کرد: مردی از اعرابم . پرسید: این ناله و التهاب و سوز و گدازت برای چه بود؟ گفت : از من چه می پرسی یا علی که بار گناهانم پشتم را خمیده و نافرمانی پدر و نفرین او اساس زندگی ام را در هم پاشیده است و سلامتی و تندرستی را از من ربوده است . حضرت فرمود: جریان چیست ؟ گفت : شب و روز به کارهای زشت و بیهوده می گذشت و غرق در گناه و معصیت بودم ، پدر پیری داشتم که با من خیلی مهربان بود، هر چه مرا نصیحت می کرد و راهنمایی می نمود که از کارهای خلاف دست بردارم نمی پذیرفتم و گاهی هم او را آزار رسانده و دشنامش می دادم .

یک روز پولی در نزد او سراغ داشتم ، رفتم پول را از صندوقی که پول در آن بود بردارم که پدرم جلو مرا گرفت ، من دست او را فشردم و بر زمینش زدم ، خواست از جای بر خیزد ولی از شدت کوفتگی و درد یارای حرکت نداشت . پولها را برداشتم و پی کار خود رفتم ، موقع رفتن شنیدم که گفت : به خانه خدا می روم و تو را نفرین می کنم . چند روز روزه گرفت و نمازها خواند. پس از آن ساز برگ سفر مهیا کرد و بر شتر خود سوار شد و به جانب مکه بیابان پیمود تا خود را به کعبه رسانید. من شاهد کارهایش بودم ، دست به پرده کعبه گرفت و با آهی سوزان مرا نفرین کرد. به خدا سوگند هنوز نفرینش تمام نشده بود که این بیچارگی مرا فرا گرفت و تندرستی را از من سلب نمود. در این موقع پیراهن خود را بالا زد دیدیم یک طرف بدن او خشک شده و حس و حرکتی ندارد.

جوان گفت : بعد از این پیش آمد بسیار پشیمان شدم و نزد او رفتم و عذر خواهی کردم ، ولی نپذیرفت و به طرف خانه خود رهسپار گشت . سه سال بر همین منوال گذراندم و همی از او پوزش می خواستم و او رد می کرد. سال سوم ایام حج درخواست کردم همانجایی که مرا نفرین کرده ای دعا کن شاید خداوند سلامتی را به برکت دعای تو به من باز گرداند، قبول کرد و با هم به طرف مکه حرکت کردیم تا به وادی اراک رسیدیم .

شب تاریکی بود، ناگاه مرغی از کنار جاده پرواز کرد و بر اثر بال و پر زدن شتر پدوم رمید و او را از پشت خود بر زمین افکند. پدوم میان دو سنگ واقع شد و از تصادم به آنها، جان به حق تسلیم کرد. او را همان جا دفن کردم و می دانم این گرفتاری و بیچارگی من فقط به واسطه نفرین و نارضایتی اوست .

امام حسین می گوید، پدوم فرمود: اینک فریادرس تو رسید، دعایی که پیامبر به من یاد داد به تو می آموزم . حضرت فرمودند: این که پدوم با تو به طرف کعبه آمد تا دعا کند شفا یابی ، معلوم می شود از تو راضی شده است . اینک من دعایی را که حبیبم رسول خدا یاد داد به تو می آموزم ، هرکس آن دعا را که اسم اعظم الهی در آن است بخواند، بیچارگی و اندوه و درد و مرض و فقر و تنگدستی از او برطرف می گردد و گناهانش آمرزیده می شود و آنقدر از مزایای آن دعا شمرد که من از امتیازات آن دعا، بیشتر از جوان بر سلامتی خویش ، مسرور شدم . آنگاه فرمود: در شب دهم ذی حجه دعا را بخوان و صبحگاه پیش من آی تا تو را ببینم و نسخه دعا را به او داد.

صبح دهم جوان با شادی و شغف به سوی ما آمد و نسخه دعا را تسلیم کرد. وقتی که از او جستجو کردم سالمش یافتیم . گفت به خدا سوگند این دعا اسم اعظم دارد، سوگند به پروردگار کعبه دعایم مستجاب شد و حاجتم برآورده گردید. پدوم فرمود: جریان شفا یافتن خود را بگو.

جوان گفت : در شب دهم ذی حجه همین که دیده های مردم به خواب رفت ، دعا را به دست گرفتم و به درگاه خدا نالیده اشک ندامت ریختم و برای مرتبه دوم خواستم بخوانم . ندایی آمد که ای جوان ! کافی است ، خدا را به اسم اعظم قسم دادی و مستجاب شد. پس از لحظه ای به خواب رفتم ، پیامبر اکرم را در خواب دیدم که دست بر بدن من گذاشت و فرمود: احتفظ بالله العظیم فانک علی خیر از خواب بیدار شدم و خودم را سالم یافتم . در این موقع پدوم به بچه ها توصیه کرد که به پدر و مادر خود نیکی کنند(۱۷۵) دعایی که علی (ع) به آن جوان برای شفایش داد، همان دعای مشلول است که در مفاتیح الجنان ذکر شده است .

آیا قرآن خوانده ای تبلیغات وارونه و گسترده دستگاه اموی چنان گروهی را بی خبر و گمراه کرده بود که بعد از جریان کربلا وقتی امام سجاد و دیگر بازماندگان کربلا را به صورت اسیر در شام می بردند، پیرمردی نزدیک امام سجاد(ع) آمد و

گستاخانه گفت: سپاس و حمد خداوندی را که شما را هلاک کرد و شهرها را از مردان شما راحت نمود و امیرمؤمنان یزید را بر شما چیره ساخت.

امام سجاد(ع) به او فرمود: ای پیرمرد آیا قرآن خوانده ای؟ گفت: آری. فرمود: آیا این آیه را بلدی؟

قل لا اسئلكم عليه اجرا الا الموده في القرابی

بگو ای پیامبر من برای رسالت خود پاداشی نمی خواهم جز مودت و دوستی با نزدیکانم. (۱۷۶)

پیرمرد گفت: آری، این آیه را به یاد دارم.

امام فرمود: نزدیکان پیامبر ما هستیم.

سپس فرمود: آیا این آیه را به خاطر داری؟ و آت ذالقربی حقه حق خویشان را ادا کن. (۱۷۷)

پیرمرد گفت: آری به خاطر دارم. فرمود: خویشان پیامبر ما هستیم. امام ادامه دادند:

ای پیرمرد! آیا این آیه را به یاد داری؟ واعملوا انما غنمتم من شیء فان لله خمسه و للرسول ولذی القربی و بدانید که آنچه

را (در کسب و کار) سود ببرید، خمس آن برای خدا و رسول و خویشان اوست. (۱۷۸)

پیرمرد عرض کرد: آری این آیه را نیز می دانم.

امام فرمود: خویشان پیامبر در این آیه ما هستیم.

سپس فرمود: ای پیرمرد آیا این آیه را خوانده ای که: انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت و یطهرکم تطهیرا

خداوند اراده کرده که ناپاکی را از شما اهل بیت ببرد و پاکتان گرداند. (۱۷۹)

پیرمرد عرض کرد: آری، به یاد دارم. امام سجاد(ع) فرمود: منظور از اهل بیت که خداوند در این آیه آنها را پاک نموده، ما

هستیم. پیرمرد از شنیدن این مطالب در سکوتی عمیق فرو رفت و از جسارت‌هایی که به ساحت مقدس امام کرده بود،

شرمنده و پشیمان شد و عرض کرد: به راستی شما را به خدا سوگند شما از خاندان نبوتید؟ امام فرمودند: آری به خدا سوگند

ما همان اهل بیت پیامبریم، سوگند به جدمان رسول خدا(ص) ما از همان خاندان می باشیم.

پیرمرد وقتی آن حضرت و همراهانش را شناخت، به گریه افتاد و هیجان زده شد و بر اثر شدت ناراحتی عمامه خود را بر

زمین افکند و سپس به طرف آسمان بلند کرد و گفت:

خداوندا! ما از دشمنان آل محمد(ص) خواه جن باشند یا انس، بیزاری می جوئیم؛ آنگاه به امام (ع) عرض کرد:

آیا توبه من پذیرفته می شود؟

فرمود: آری ، عرض کرد: پس من نادم و پشیمانم و توبه کردم .

این جریان را به یزید گزارش دادند، یزید دستور قتل پیرمرد را صادر کرد. ماءمورین یزید او را کشتند. (۱۸۰)

این گونه برای تفریح بیرون روید؟ شیخ ابو حفص نیشابوری یکی از علمای برجسته اسلامی است . در فصل بهار با تنی چند از اصحاب و شاگردانش برای تفریح به صحرا رفتند. هنگام عبور، خانه ای را دیدند که در کنارش درخت سبز و خرمی وجود داشت . ابوحفص در آنجا درنگ کرد و با دیده عبرت و اندیشه به آن درخت می نگریست . در این هنگام پیرمردی مجوس از خانه بیرون آمد و به شیخ گفت : ای کسی که پیشتاز خوبانی ، آیا میهمانی کسی را که پیشتاز بدان است می پذیرد؟

ابوحفص با گشاده رویی گفت : آری ، آنگاه با همراهان داخل خانه مرد مجوسی شد. یکی از یاران ابوحفص آیاتی از قرآن را تلاوت کرد، سپس صاحب خانه گفت :

می دانم که شما غذای ما را نمی خورید، این چند درهم را بگیریید و بروید بازار و از مسلمانان غذای خریداری کرده و بیاورید. آنها پول را گرفتند و خواستند برای خریدن غذا از خانه بیرون روند، مجوسی به شیخ گفت :

من از تو جدا نمی شوم و از این پس در گروه یاران تو خواهم بود، مگر غیر از این بیش می خواهی که بگویم : اشهد ان لا اله الا الله و ان محمدا رسول الله و او مسلمان شد و با اسلام او حدود ده نفر دیگر از بستگانش اسلام آوردند، آنگاه ابوحفص به یاران خود گفت : هر گاه برای تفریح بیرون رفتید، این گونه روید که برخورد و روش خوبتان موجب گرایش عده ای به اسلام گردد. (۱۸۱)

به مادرم قول داده ام که دروغ نگویم عده ای از راهزنان در بیابان به دنبال مسافری می گشتند تا اموالش را به غارت ببرند، ناگاه مسافری را دیدند، با اسبان خود به سویش رفتند و به او گفتند: هر چه داری به ما بده او گفت : راستش هشتاد دینار بیش ندارم که چهل دینارش را بدهکارم و با چهل دینار دیگر باید زندگی را تاءمین کنم و به وطن برسم . رئیس راهزنان گفت : رهائش کنید، از قیافه اش پیداست آدم بدبخت و بی پولی است .

راهزنان از آنجا رفتند و همچنان در کمین بودند تا کاروانی دیگر برسد و به غارت دارایی اش پردازند، اما پس از ساعتها انتظار کسی را نیافتند. آن مسافری که هشتاد دینار داشت در راه به محلی رسید و طلبکار خود را یافت و چهل دینار بدهی خود را پرداخت کرد و به سفر خود ادامه داد. راهزنان باز سر راه او را گرفتند و گفتند: هر چه پول داری به ما بده و گرنه تو را می کشیم. او گفت: راستش را که گفتم هشتاد دینار پول داشتم، چهل دینار بدهکاریم بود که پرداختم و اکنون چهل دینار دیگر بیشتر ندارم که برای خرج زندگیم می باشد.

به دستور رئیس راهزنان ااثیه او را به هم ریختند و همه چیزش را گشتند. بیش از چهل دینار نیافتند. رئیس راهزنان به او گفت: راستش را بگو بدانم چطور شد تو با این که در خطری جدی بودی سخن حقیقت و راست بر زبان جاری کردی؟ گفت: من در دوران کودکی به مادرم قول دادم که دروغ نگویم. راهزنان از روی مسخره خندیدند. ولی ناگهان جرقه ای از نور در دل و وجدان رئیس راهزنان تابید و آه سردی کشید و گفت: عجب! تو به مادرت قول دادی که دروغ نگویی و این گونه پایبند قولت هستی؟ ما پای قولمان به خدا نباشیم که از ما پیمان گرفته گناه نکنیم؟! همین عمل نیک مسافر مؤمن و راستگویی او رئیس راهزنان را دگرگون کرد و به توبه واداشت. او از راهزنی دست کشید. و به راه خدا رفت. (۱۸۲)

از همه جا رانده! روش پیامبر(ص) این که هر گاه می خواستند عازم جهاد شوند، میان دو نفر از یاران خود پیمان اخوت و برادری می بستند تا یکی از آنها به جهاد برود و دیگری در شهر بماند و کارهای لازم و ضروری را انجام دهد. حضرت در جنگ تبوک میان سعید بن عبدالرحمن و ثعلب بن انصاری پیمان برادری بست و سعید در ملازمت پیامبر(ص) به جهاد رفت، ثعلبه هم در مدینه ماند و عهده دار امور خانواده او گردید و هر روز مایحتاج زندگی خانواده سعید را مهیا می کرد. در یکی از روزها که زن سعید در مورد کار لازم خانه از پشت پرده با او سخن می گفت، وسوسه نفس، هوس خفته ثعلبه را بیدار کرد و با خود گفت: مدتی است که این زن از پس پرده با تو سخن می گوید، آخر نگاهی بنما و ببین در پشت پرده چیست و گوینده این سخن کیست؟ خیالات شیطانی و هوسهای نفسانی، چنان او را تحریک نمود که جرات پیدا کرد و پرده را کنار زد و نگاهی خیانت آمیز به همسر سعید کرد و مشاهده نمود، زنی است زیبا که فروغ حجب و حیا، رخسار او را محاطه کرده است. ثعلبه با همین یک نگاه شهوت آمیز چنان دل از دست داده و بیقرار شد که قدمهای خود را پیش نهاد و

به زن نزدیک شد، آنگاه دست دراز کرد که با وی در آویزد، ولی در همان لحظه حساس و خطرناک، زن فریاد زد و گفت: ای ثعلبه! آیا سزاوار است که پرده ناموس برادر مجاهد خود را بدری؟ آیا شایسته است که او در راه خدا پیکار نماید و تو در خانه وی نسبت به همسرش قصد سوء کنی؟

این کلام مانند صاعقه ای بر مغز ثعلبه فرود آمد، فریادی زد و از خانه بیرون رفت و سر به کوه و صحرا نهاد. در دامنه کوهی شب و روز با پریشانی و بی قراری و گریه و زاری به سر می برد و پیوسته می گفت: خدایا تو معروف به آمرزشی و من موصوف به گناهم. مدتها گذشت و او همچنان در بیابانها ناله و بی قراری می نمود و عذر تقصیر به پیشگاه خدا می برد و طلب عفو و آمرزش می کرد.

تا این که پیامبر گرامی اسلام (ص) از سفر جهاد مراجعت نمود: وقتی سعید به خانه آمد قبل از هر چیز احوال ثعلبه را پرسید. همسر وی ماجرا را برای وی شرح داد و گفت: هم اکنون در کوه و بیابان با غم و اندوه و ندامت دست به گریبان است. سعید با شنیدن این سخن از خانه بیرون آمد و برای جستجوی ثعلبه به هر طرف روی آورد. سرانجام او را یافت که در پشت سنگی نشسته و دست بر سر نهاده و با صدای بلند می گوید: ای وای بر پریشانی و پشیمانی! وای بر شرمساری! وای بر رسوایی روز رستاخیز!!

سعید نزدیک شد و او را در کنار گرفت و دلداری داد و گفت: ای برادر برخیز و با هم نزد پیامبر رحمت برویم، این درد را دوایی و این رنج را شفای باید. ثعلبه گفت: اگر لازم است حتما به حضور پیامبر شرفیاب شوم باید دستها و گردن مرا با بند بسته و مانند بندگان گریزپا به خدمت پیامبر ببری. سعید ناچار دستهای او را بست و طناب در گردنش افکند و بدین گونه روانه مدینه شدند. ثعلبه دختری به نام لله لله حمصانه داشت، چون خبر آمدن پدرش را شنید، دوان دوان به سوی او شتافت ولی همین که پدر را با آن وضع دید اشک تاءثر از دیدگانش فرو ریخت و گفت: ای پدر این چه وضعی است که مشاهده می کنم؟

ثعلبه گفت: ای فرزند! این حال گناهکاران در دنیا است تا خجالت و رسوایی آنها در سرای دیگر چگونه باشد. همانطور که می آمدند از در خانه یکی از صحابه گذر کردند، صاحب خانه بیرون آمد و چون از جریان آگاهی یافت، ثعلبه را از پیش خود راند و گفت: دور شو که می ترسم به واسطه خیانتی که مرتکب شده ای به عذاب الهی گرفتار شوی، برو تا شومی عمل تو گریبان مرا نگیرد. همچنین با هر کس روبرو می شد او را بیم می داد و از خود می راند تا این که به حضور علی (ع)

رسیدند، حضرت فرمود: ای ثعلبه! آیا نمی دانستی که توجهات الهی نسبت به مجاهدین راه حق از هر کس دیگری بیشتر است؟ اکنون به پیشگاه رسول اکرم (ص) برو شاید این خطای تو قابل جبران باشد.

ثعلبه با همان وضع آمد و مقابل در خانه پیامبر(ص) ایستاد و با صدای بلند گفت لله لله المذنب؛ یعنی گناهکار. حضرت اجازه دادند وارد شود و پس از ورود پرسیدند: ای ثعلبه! این چه وضعی است؟ از اینجا خارج شو با خدا راز و نیاز کن و طلب آمرزش نما. ثعلبه از خانه پیامبر بیرون آمد و روی به صحرا نهاد. دخترش جلو آمد و گفت: ای پدر! دلم سخت به حالت می سوزد می خواهم هر جا می روی همراهت باشم ولی چه کنم که پیامبر(ص) تو را از نزد خود رانده، من هم مجبورم که تو را برانم. ثعلبه در بیابانها می نالید و روی زمین می غلطید و پی در پی می گفت: خدایا همه کس، مرا از پیش خود راند و دست ناامیدی بر سینه ام زد، ای مونس بی کسان اگر تو دستم را نگیری چه کسی دست مرا گیرد؟ اگر تو عذرم را نپذیری چه کسی بپذیرد؟

چند روزی بدین حال در سوز و گداز به سر برد و شبی چند را به گریه و نیاز به پایان آورد، سر انجام هنگام نماز عصر، پیک حق آمد و این آیه را بر حضرت محمد(ص) خواند:

و الذین اذا فعلوا فاحشۃ او ظلموا انفسهم ذكروا الله فاستغفروا لذنوبهم و من یغفر الذنوب الا الله ولم یصر علی ما فعلوا و هم یعلمون .

نیکان کسانی هستند که هر گاه کار ناشایستی از آنها سر زد خدا را به یاد آرند و از گناه خود به درگاه او توبه کنند، کیست جز خداوند که گناهان را ببامرزد؟ آنها کسانی هستند که بر انجام کارهای زشت اصرار نورزند؛ زیرا به زشتی گناهان آگاهند. (۱۸۳)

فرشته وحی، جبرئیل امین عرض کرد: یا رسول الله! خداوند می فرماید: از ما بخواه ثعلبه را ببامرزم، پیامبر - ص - حضرت علی (ع) و سلمان را به دنبال ثعلبه فرستادند، در میان راه شبانی به آنها رسید. علی (ع) سراغ ثعلبه را از او گرفت، چوپان گفت: شبها شخصی به اینجا می آید و در زیر این درخت می نالد. حضرت امیر(ع) و سلمان صبر کردند تا شب فرا رسید، ثعلبه آمد و در زیر آن درخت دست نیاز به سوی خالق بی نیاز دراز کرد و عرض کرد: خداوند! از همه جا محرومم، اگر تو نیز مرا برانی به که رو آورم و چاره کار از کجا بخواهم.

در این هنگام علی (ع) گریست، آنگاه نزدیک آمد و گفت: ای ثعلبه! مژده باد تو را که خدا تو را آمرزیده و اکنون پیامبر(ص) تو را می خواند، آنگاه آیه شریفه که در مورد قبول توبه او نازل شده بود، قرائت فرمودند. ثعلبه بر خواست و

همراه حضرت به مدینه آمده و مستقیماً وارد مسجد پیامبر شدند، حضرت مشغول نماز عشا بودند. حضرت امیر(ع) و سلمان و ثعلبه نیز اقتدا کردند و بعد از خواندن سوره حمد، پیامبر(ص) شروع به خواندن سوره تکاثر نمودند، همین که آیه اول را تلاوت فرمود:

الهمکم التکاثر

شما مردم را بسیاری مال و فرزندان سخت (از یاد خدا و مرگ) غافل داشته است .

ثعلبه نعره ای زد و چون آیه دوم را قرائت فرمود:

حتى زرتم المقابر

تا آنجا که به گور و ملاقات اهل قبور رفتید، مجدداً فریاد بلندی بر آورد

و چون آیه سوم را شنید:

کلا سوف تعلمون

به زودی خواهید دانست که پس از مرگ در برزخ چه سختیها در پیش دارید.

ناگهان ثعلبه ناله ای دردناک بر آورد و نقش بر زمین شد. بعد از نماز پیامبر(ص) دستور دادند: آب آوردند و به صورتش پاشیدند ولی او به هوش نیامد و مانند چوب خشک روی زمین افتاده بود چون درست ملاحظه کردند، دیدند ثعلبه جان به جان آفرین تسلیم کرده است . (۱۸۴)

از هواداری عثمان تا شهادت در کربلا! در بین اصحاب امام حسین (ع) مردی است به نام زهیر بن القین . او اول از پیروان و هواداران عثمان بود؛ یعنی از کسانی بود که اعتقاد داشت عثمان مظلوم کشته شده است و العیاذ بالله علی (ع) در این فتنه دخالت داشته و بر همین اساس با علی (ع) میانه خوبی نداشت .

هنگامی که حسین (ع) از مکه به جانب عراق در حرکت بودند، زهیر هم با آن حضرت هم مسیر شده بود. اما در همه این مدت تردید داشت که آیا با امام حسین (ع) روبرو بشود یا نه ؟ چون در عین حال مردی بود که در عمق دلش مؤمن بود، می دانست که حسین بن علی فرزند پیامبر نیز هست و حق بزرگی بر این امت دارد. به همین جهت می ترسید که با آن

حضرت روبرو شود؛ زیرا که ممکن بود امام (ع) از وی تقاضایی کند و او در انجام آن کوتاهی نماید و این البته کار بد و ناپسندی است .

از قضا در یکی از منازل بین راه بر سر یک چاه آب اجبارا با امام فرود آمد. امام (ع) شخصی را دنبال زهیر فرستاد و پیام داد که زهیر را بگویند نزد ما بیاید، وقتی که فرستاده حسین (ع) به جایگاه زهیر رسید، زهیر و اعوان و قبیلہ اش در خیمه اش مشغول نهار خوردن بودند. فرستاده امام حسین (ع) رو به زهیر کرد و گفت : یا زهیر اجب الحسین ، یعنی ای زهیر! بپذیر دعوت حسین را تا زهیر این کلمه را شنید رنگ از رخسارش پرید و گفت : آنچه نمی خواستم ، شد.

نوشته اند: همانطور که غذا می خورد دستش درون سفره مانده بود و اطرافیان و اعوانش نیز همین حالت را پیدا کردند. نه می توانست بگوید می آیم ، نه می توانست بگوید نمی آیم . اما او زن صالح . مؤمنه ای داشت ، متوجه قضیه شد، دید که زهیر در جواب نماینده امام حسین (ع) سکوت کرده ، لذا جلو آمد و با یک ملامت عجیبی فریاد زد: زهیر! خجالت نمی کنی ؟ پسر پیامبر فرزند زهرا تو را خواسته است ، باید افتخار کنی که بروی ، تازه تردید داری ؟ بلند شو!! زهیر بلند شد و به جانب خیمه گاه حسین (ع) حرکت کرد اما با کراهت قدم بر می داشت ، من نمی دانم یعنی تاریخ هم ننوشته است و شاید هیچکس نداند که در آن مدتی که اباعبدالله با زهیر ملاقات کرد، میان آن دو چه گذشت ؟ چه گفت و چه شنید.

اما آنچه مسلم است این است که چهره زهیر بعد از بازگشتن غیر چهره او در وقت رفتن بود. وقتی می رفت چهره ای گرفته و درهم داشت ولی وقتی می آمد چهره اش خوشحال و خندان بود. چه انقلابی ، حسین در وجود او ایجاد کرد؟ چه چیز را به یادش آورد که برخلاف انتظار اطرافیانش دیدند، زهیر دارد وصیت می کند اموال و ثروتم را چنین کنید، بچه هایم را چنان ، زخم را به خانه پدرش برسانید و... خودش را مجهز کرد و گفت : من رفتم . همه فهمیدند که دیگر کار زهیر تمام است . می گویند:

وقتی که می خواست برود و به حسین (ع) بپیوندد، زنش آمد و دامن او را گرفت و گفت :

زهیر! تو رفتی ، اما به یک مقام رفیع نائل شدی ؛ زیرا حسین (ع) از او شفاعت خواهد کرد. من امروز دامن تو را می گیرم که در قیامت جد حسین ، مادر حسین هم نیز از من شفاعت نمایند.

زهیر به همراه حسین (ع) رفت و از اصحاب صف مقدم کربلا شد. زن زهیر خیلی نگران بود که بالاخره قضیه به کجا می

انجامد؟ تا این که به او خبر رسید که حسین و اصحابش همه شهید شدند و زهیر هم به مانند آنها به فیض شهادت نائل

آمده است . پیش خودش فکر کرد که لابد دیگران همه کفن دارند ولی زهیر کفن ندارد،

پس کفنی را به یک غلامی داد تا بدن زهیر را کفن نماید.

وقتی که آن غلام به قتلگاه رسید، یک وضعی را دید که شرم و حیا کرد، بدن زهیر را کفن کند؛ زیرا که می دید بدن حسین که آقا و مولای او به شمار می آید همچنان بی کفن بر روی خاک گرم کربلا مانده است. (۱۸۵)

۲۲- مقصود از آن : روز پنطیکاست معروف است که به عقیده مسیحیان در آن روز روح القدس به شدت هر چه تمامتر به مانند وزش بادی به حواریون نازل شده و فارقلیطای موعود را هم به همان روز تفسیر کرده اند. (اعمال رسولان ، باب ۲، ۱۲ - ۱)

۲۵- شاگردان دوازده گانه حضرت عیسی علیه السلام به عقیده مسیحیان عبارتند از: ۱- شمعون معروف به پطرس ، ۲- اندریاس برادر شمعون ، ۳- یعقوب پسر زبدي ، ۴- یوحنا برادر یعقوب ، ۵- فیلیپس ، ۶- برتولما، ۷- توما، ۸- متی معروف به باجگیر، ۹- یعقوب پسر حلفی ، ۱۰- لبئی معروف به تدی ، ۱۱- شمعون قانونی ، ۱۲- یهودای اصغر یوطی .

۲۶- ظاهر مراد ایشان آیه ۴۳ سوره اعراف است که کلمات آیه جابجا شده است .

۲۷- در سال ۳۲۶ میلادی شورای مذهبی بزرگ اسقفهایی مسیحی اصول و عقاید مسیحی را در هشت ماده تصویب کردند که ماده دوم چنین است : از ازل ، الوهیت از سه شخص تشکیل یافته است که عبارتند از: پدر ، پسر و روح القدس و این سه یکی هستند و این عقیده را تثلیث (Trinity) نامیدند.

۳۴- ای کسی که کم را قبول می کنی و از گناهان زیاد می گذری ، اعمال خوب کم مرا قبول ، گناهان زیاد مرا عفو کن . تو بخشنده و مهربانی .

۳۶- امام صادق علیه السلام فرمود: که من نمی دانم آن پیامبر را مگر موسی بن عمران .

۴۶- خدایا! پیامرز فرزند غریب ، ضعیف و گناهکار ما را که طرد شده از دیاری به دیاری و از قریه ای به مغاره کوهی .

۵۷- به نام خداوندی که شفا دهنده است ، بنام خداوندی که کفایت کننده است ، بنام خداوندی که عافیت دهنده است ، بنام خداوندی که با اسم او چیزی ضرر نمی زند و دردی در زمین و آسمان نمی باشد و از می شنود و دانا است